

# ماردادانہ

## ۲

میشل زواکو ترجمہ قدرت اللہ حسیدی

جلد نهم





# پاردا یانها

(جلد نهم)

میشل زواگو

ترجمه قدرت الله مهتدی



۱۳۷۲ تهران،



## انتشارات گوتنبرگ

بهران، حبابان افلاط  
معالل دامسگاه بهران ۶۴۰۲۵۷۹

پاردادیانها (جلد نهم)

نوشتۀ: میشل زواگو

ترجمۀ: قدرت الله مهتدی

حروفچینی: گنجینه

چاپ: هائسمیون

صحافی: ستاره

چاپ اول: ۱۳۷۲

نسخه ۵۱۰۰

کلیۀ حقوق برای انتشارات گوتنبرگ محفوظ است.

## فهرست

۵	۱- خیابان سنت اونوره
۱۰	۲- در اطراف قاپوچ و سیاستگاه خیابان سنت اونوره
۱۷	۳- بانوی چشم سیاه کیست؟
۲۴	۴- بسوی چوبهدار
۳۲	۵- جنگ وستیز چگونه پایان می گیرد
۴۳	۶- شاه
۵۲	۷- آشنايان قدیم
۵۷	۸- نخستین برخورد
۶۹	۹- صحنه‌ای که .....
۷۴	۱۰- لاندری کوکnar
۸۵	۱۱- بیان راز دل
۹۳	۱۲- بخت و اقبال رو می کند
۱۰۱	۱۳- رازهای کوچکی از زندگی لاندری کوکnar
۱۱۰	۱۴- والو از خود دودلی و تردید نشان می دهد
۱۱۷	۱۵- یک دگرگونی کلی

## ۴ / میشل زواگو

- ۱۲۴ - اقرار به راز دل  
۱۳۱ - دختر ک گلفروش کجا می رفت  
۱۳۵ - مامان موکت  
۱۴۳ - دختر سرراهی  
۱۵۵ - بازیابی به حضور دوشس دوسورینتس  
۱۶۱ - ورود مجدد پارادایان در صحنه  
۱۶۸ - فوستا و کنیینی  
۱۸۵ - پارادایان همچنان در تعقیب فوستا است  
۱۸۹ - دوک دانگلوم و فوستا  
۱۹۸ - دیسهه های مخفیانه  
۲۰۴ - یک حادثه  
۲۱۱ - پارادایان و فوستا  
۲۲۷ - لئونورا کالیکائی  
۲۲۵ - کنیینی  
۲۵۰ - نقشه آدم کشی  
۲۵۸ - اوتد دووالور  
۲۷۱ - راه زیرزمینی  
۲۸۷ - پدر و دختر  
۲۹۶ - خانه کوچک کنیینی  
۳۰۹ - رفتارهای ریا کارانه  
۳۱۶ - یک دروغ لازم  
۳۲۷ - در اطراف خانه کنیینی  
۳۳۴ - خروج  
۳۴۶ - حادثه ای غیرمنتظره  
۳۶۰ - از کنیینی تا فوستا

# ۱

## خیابان سنت اونوره

صبح یک روز شفاف بهاری بود. نیم میت کننده و معطری از جانب درختان پر گل باعهای کاخ لوور که در آن نزدیکی واقع بود مشام جان را می تواخت.

در مدخل خیابان گرنل - خیابانی که بعدها خیابان ژان ژاک روسو نامیده شد - که دارای جنب و جوش کمتری بود کجاوه بسیار ساده‌ای که فاقد هر گونه علائم و نشانه‌های خانوادگی بود و پرده‌های چرمی اش محکم کشیده شده و داخل آنرا از انتظار مخفی می‌داشت توقف نموده بود. در عقب کجاوه، در فاصله چند قدمی، گروه اسکورت آن مرکب از ده نفر افراد مسلح تا دندان ایستاده بودند. همه آنها بر اسبان سرخ رنگی سوار بودند. این افراد مسلح همگی، ساکت و آرام، بر زینهایی که دارای آرایش پرزرق و برق و تجملی بود، همچون مجسمه‌های سوار بر اسبی، سیخ نشته و چشمان خود را بر روی سوارکاری با ابهت، که او نیز بنوبه خود به مجسمه سوار بر اسبی بی‌شباهت نبود، دوخته بودند. آن تک سوار با ابهت در سمت راست کجاوه، مجاور پرده چرمی آن، جای داشت. این شخص دارای هیکلی تنومند و خلاصه بر رویهم غولی بود که نظیر آنرا کمتر می‌توان دید. شانه‌های پهنی داشت که با آنها می‌توانست بدون تزلزل بارهایی بس سنگین را تحمل کند، پس می‌شد نتیجه گرفت که از نیروئی فوق العاده برخوردار

## ۶ / میشل زواگو

بود. در حالیکه آن ده نفر جنگجوی مخفوف - که آن شخص بی تردید فرمانده شان محسوب می شد و آنان از وی واهمه داشتند - چشمانشان را به او دوخته و آماده بودند تا با کوچکترین حرکت و اشاره ای از دستورش اطاعت کنند، آن شخص خود در حالیکه به آنچه در اطرافش می گذشت بی اعتماد بود نگاهش را بدون لحظه ای انقطاع به پرده چرمی کجاوه ای که در کنارش جا داشت دوخته بود. ظاهراً او خود نیز آماده بود تا دستوری را که هر لحظه امکان داشت از داخل آن کجاوه که به گونه ای مرموز کلیه منافذ آن از بیرون پوشانیده شده بود، به وی داده شود اجرا نماید.

و بالاخره در سمت چپ کجاوه زنی ایستاده بود که چشمانش را به گوشه خیابان سنت اونوره دوخته و بدقت مراقب رفت و آمد پیوسته مردم بود.

ناگهان لبانش را به روی پرده چرمی کجاوه گزارد و با صدائی آهسته و با لحن کسی که دارد خبری را به آگاهی مخاطبیش می رساند گفت:

- خانم، اوناهاش، اسم این دختر «موگت»<sup>۱</sup> یا «برن دوموگه» است.

گوشه پرده سنگین کمی بالا رفت. دو چشم درشت با نگاهی ژرف، که شیرینی و لطافت آن از بس که نامانوس بود بیننده را در باره قصد صاحب آن به فکر می انداخت، از یین چین های پرده پدیدار گشت و با دققی از سر کنجکاوی به دختری که زن سالمند کنار کجاوه با نام شاعرانه «سوسن» نامیده بود نگریست. آن دختر هنوز هفده سال کامل نداشت. از نگاهش برق شیطنت می بارید، در لبخندش کمی بد جنسی خوانده می شد، رخسارش بگونه ای بہت انگیز و مسحور کننده به سپیدی می زد بطوریکه گلهای زیبای یاسی که در سبد آویخته بر سینه خود حمل می کرد در برابر آن رنگ باخته به نظر می رسید. با گامهای مطمئن، تند و سبک، و با شیرینی و لطفی بسیار، به آسودگی خاطر تحسین انگیزی در میان ازدحام جمعیت می خرامید و می رفت و با آهنگ موزون صدایش که بگونه ای شگرف بجذاب و دلکش بود آواز سر داده بود که:

- خودتان را با گل آرایش کنید!... من هستم، برن دومو گه، با این همه گل سرخ و گل یاس!... خانمهای محترم، آقایان محترم! گل بخرید و خودتان را با آن بیارائید!...

در پشت سر «برن دومو گه»، در فاصله‌ای نسبتاً زیاد، بطوریکه خود آن دختر متوجه نبود، مردی جوان تمام حرکات و خرامیدن‌های او را با شکیائی یک شکارچی در حال کمین و یا عاشقی مشتاق می‌پائید. اگر کسی نگاههای آکنده از اشتیاق را که آن جوان از دور به دختر ک می‌افکند می‌دید بی‌شک می‌فهمید که آن جوان دل در گرو مهر آن دختر دارد... آری آن جوان عاشقی خجالتی بود که بیقین تا آن وقت هنوز جرأت نکرده بود راز دل خود را بر دختر محبوبش فاش نماید.

بانوی مرموزی که چهره‌اش دیده نمی‌شد پس از آنکه دختر ک را مدتی دراز ورانداز کرد با صدائی که شیرینی آن بگونه‌ای غریب در دل می‌نشست از لای پرده کجاوه گفت:

- این دختر ک ظاهراً مورد علاقه مردم است. وقتی پانزده روز پیش به پاریس برگشتم در همه جا فقط صحبت از «موگت» یا «برن دومو گه» بود. اصلاً به فکرم نمی‌رسید که مقصود آنها همین دختر بوده. وقتی چند روز بعد تصادفاً دیدمش بقدرتی تحت تأثیر قرار گرفتم که نتوانست نزدیکش بروم.  
حالا مطمئنی که این دختر همان نوزاد است که «لاندري کوکنار» پیش تو سپرده؟

- لاندري کوکنار در آن موقع مورد اعتماد و آلت دست سینیور کنچینو کنیتی که آنوقتها... بگذریم... بله خانم، خودش است!... دختر کنیتی است!...

- دختر کنیتی، خوب، درست! اما مادرش کیست؟... می‌دانی؟ این سؤال ظاهراً با بی‌تفاوتی پرسیده شد. اما در چشمان سیاه بانوی مرموز که بگونه‌ای کاوشگرانه به دیدگان بی‌فروع زن سالمند کنار پرده کجاوه دوخته شده بود اصرار و سماجتی خوانده می‌شد که روشنگر تصنیعی بودن این بی‌تفاوتی بود.

- نه، خانم، متأسفانه نام مادرش را نمی‌دانم! خیلی حیف!... چون شاید می‌شد که با آن راز ثروت زیادی بهم زد!...

زن راست می‌گفت، این نکته بوضوح از لحن او خوانده می‌شد. مثل این که بانوئی که چهره اش در پس پرده کجاوه پنهان بود نیز با خود به همین تیجه رسید، چون بلا فاصله چشمانش را از زن سالمند برداشت و به «برن دموگه» دونخ که همچنان با لطف خاصی می‌خرامید و هیچ فکر نمی‌کرد که کسانی دارند او را ورانداز می‌کنند. آنگاه بار دیگر رویش را به سوی زن که به دقت آماده شنیدن سخنان تازه بانوی مرموز بود کرد و با پافشاری پرسید:

- پس تو مطمئنی که این دختر همانست؟... مطمئنی که اشتباه نمی‌کنی؟

- ببینید، خانم، من او را، این دختر ک را، تا سن چهارده سالگی بزرگ کرده‌ام، بیشتر از سه سال نیست که به من آنطور حقه زد و مرا آنجا کاشت و... خوب بگذریم، اینها مسائل خصوصی خودم هستند... این دختر ک عوض نشده، ببینید! یک کمی بزرگتر شده، کمی گوشت آورده، اما بالاخره خودش است، من از همان نگاه اول شناختم!

آنگاه به سوئی که دختر جوان بود برگشت و در حالیکه بر قی شیطنت آمیز در چشمانش خوانده می‌شد و لبانش را به دندان می‌گزید با لحنی خشک و تهدید آمیز گفت:

- نگاه کنید ببینید چکار می‌کند... من بودم که این کار و کاسبی را یادش دادم... من که خودم را به خاطر او فدا کردم... ببینید چطور پول گیرش می‌آید!... اگر عدالتی در کار بود باید تمام این پولها به من می‌رسید...

- بانوی مرموز بار دیگر به سخن پرداخت و گفت:

- حالا، تو که ضرر نکردی! من آن باصطلاح حقوق تو را در مورد این دختر ک از تو می‌خرم و صد برابر آنچه که احیاناً آن دختر می‌توانست به تو سود برساند به تو می‌دهم. حالا برو، برو، و اگر بتوانی سعی کن که با آن دختر مهریان باشی.

زن سالمند بار دیگر، و این دفعه با تظاهر به شادی زاید الوصفی تعظیم کرد.

آنوقت در حالیکه با شتاب به سوی خیابان سنت اونوره سرازیر می شد با خود گفت:

« دیگر نام در روغن است! ... واقعاً چه نظر » کرده بودم که توانستم با این بانوی متشخص و اینقدر پولدار و با سخاوت برخورد کنم !  
با اینحال باید قبول کرد که این زن دارای حرص و آرزوی سیری ناپذیر بود ،  
چون هنوز از ابراز شفف و شادی اش چیزی تگذشته بود که افسوس خوران با لحن  
تلخی با خود گفت:

« کاش می توانستم این موگت کوچک لعنتی را - که حالا با این اسم صدایش  
می کند - وادر کنم بگوید بر سر لوئیز کوچولو که موقع قرارش از خانه من او  
را هم از دستم دزدیده چه آورده ... با این راز می توانستم مبلغ معتمابهی سکه های  
یک اکوئی به داخل کیسه خودم سرازیر کنم . نباید از کنار این موضوع بی اعتنا  
بگذرم . او خودش نمی داند ، اما من می دانم که این لوئیز کوچولو تنها فرزند  
عالیجناب پاردادایان است که می گویند در ولایتش ، سوئی ، خیلی پولدار است و من  
مطمئنم که اگر با باشد حاضر است تمام ثروتش را بدهد و بچه عزیزش را دوباره  
پیدا کند . باید بیسم چکار می شود کرد ، باید بیسم ! ... »

## ۲

### در اطراف قاپوچ و سیاستگاه خیابان سنت اونوره

«برن دوموگ» همچنان سرگرم کار و کاسبی شاعرانه و ظریف گل فروشی بود. سبدش تقریباً غالی شده بود و جز چند شاخه گل چیزی از متعاش باقی نمانده بود. ناگهان زن سالمند در حالیکه دو دست گره کرده اش را بر بالای زانویش گذاشته بود جلوی او سبز شد. برن دوموگ از شدت خشم رنگ از رویش پرید. تو گوئی که ناگهان پایش را بر سر حیوان یا ماری سمی گذاردۀ باشد بشتاب عقب رفت و فرباد کشید:

- لاگورل!...

چنان مایه‌ای از وحشت در آهنگ خفه صدایش مشهود بود که جوان عاشقی که هنوز به دنبال او روان بود بشتاب و با هیجان نزدیک شد و به روی زن سالمند نگاهی تهدید آمیز افکند که اگر وی متوجه شده بود از فرط اضطراب به فکر فرو می‌رفت. اما آن زن متوجه مرد جوان نگشت. زن با تسمخر گفت:

- بله، کوچولوی من، خودم هستم، توماس لاگورل هستم. مثل اینکه منتظر دیدن من نبودی، هان؟

برن دوموگ در حالیکه برای رویاروئی با هر خطری آماده شده بود پاسخ داد:

- بگذار رد شوم. عجله دارم و باید کارم را تمام کنم.

لاگورل به شوخی گفت:

- پس تو همیشه عجله داری! با اینحال می توانی یک دقیقه، بله یک دقیقه  
ناقابل از وقت را به من بدهی.  
آنگاه بالحنی گریان گفت:

- سنت توماس خودش به فریادم برسد!... درست است که من مادرت  
نیست... اما با اینحال ترا بزرگ کرده‌ام... اگر تو این را فراموش کنی، من تو را  
فراموش نمی‌کنم، نگاه کن، مثل دختر خودم دوست دارم.

- حالا بالاخره چه می‌خواهید؟

لاگورل بشتاپ و در حالیکه باز قیافه مهربان تری به خودش می‌گرفت گفت:

- فقط سؤال کوچکی از تو دارم، همین.

افراد کنجکاوی که بر گرد این دو توقف کرده بودند وقتیکه دیدند زن  
سالمند به نظر نمی‌رسد که قصد بدی داشته باشد یکی پس از دیگری از آنجا دور  
شدند. جوان عاشق نیز که دیگر نگرانیش از عواقب این گفتگوی بد آغاز مرتفع  
گشته بود بنوبه خود از آن محل فاصله گرفت. با اینحال خیلی دور نشد، بلکه چند  
گام آنطرف تر ایستاد و همچنان با احتیاط و بطور پنهانی به پائیدن دختر ک مشغول  
گشت.

آن دو زن و دختر رو در روی هم تنها شدند.

در این لحظه گروهی بیشمار از سربازان از «خیابان دوکوک» (که بعدها  
خیابان «مارنگو» نامیده شد) به جانب خیابان سنت اونوره سرازیر شدند. طولی  
نمی‌کشید که به محل توقف آن دو زن و دختر، که به آنان توجهی نکرده و حتی  
نديده بودندشان، می‌رسیدند.

همچنین در این لحظه دو نجیب‌زاده که به نظر می‌رسید از دروازه سنت اونوره  
می‌آمدند به دختر جوان نزدیک شدند. امکان نداشت اشخاصی خوش سیماتر از  
آن دو نجیب‌زاده پیدا شوند. برای اینکه کسی بفهمد آندو نفر پدر و پسر هستند  
لزومی نداشت که قیافه‌شناس باشد.

گفتیم که آن دو نجیب‌زاده به برن دومو گه که پشتش به آنان بود و ابدآ توجهی

به آن دو نداشت نزدیک می شدند. بر عکس، جوان عاشق نامناس ما خوب دیدشان و بلافاصله همچون شاگرد مدرسه‌ای که مچش را بگیرند و در حین ارتکاب جرم گیرش اندازند سرخ شد و بستاب چهره‌اش را در میان بالا پوشش پنهان کرد و با قیافه‌ای خشمگین زیر لب لندلند کنان گفت:

- پسر عمومیم ژان دوپاردايان و پدرش!... اوه! لعنت بر شیطان!...  
پارادیان و پسرش ژان. آری، خود آنان بودند - بی آنکه ظاهرآ معلوم باشد که او را دیده‌اند از آنجا گذشته‌اند. لااقل او اینطور فکر کرد، چون خیالش آسوده شد و نفسی براحتی کشید. با اینحال دو قدم آنطرف تر یکی از آن دو نفر را که جوان عاشق «پسرعمو ژان» نامیده بود بروی شانه پدرش خم شد و با لبخند در گوشش گفت:

- پسر عمومیم، او دت دو والور!... از دور مواظف دختری است که دوستش دارد.... یعنی این موگت زیبا که اینجا مقابل ما ایستاده...  
حالا که اینطور خاطرخواه او است چرا با او ازدواج نمی‌کند؟  
ژان با خنده گفت:

- چه فرمایشها می‌کنید آقا! حتم بدانید که والور بیچاره حتی هنوز جرأت نکرده راز قلبش را پیش دختر ک فاش کند. وانگهی پیش از آنکه ازدواج کند باید به ثروت و اقبالی که بقصد یافتنش به پاریس آمده است برسد. در این لحظه پدر و پسر تقریباً به مجاور آن زن و دختر رسیده بودند. لاغورل که آندو را ندیده بود به قدری به «برن دومو گه» نزدیک شد که تقریباً بدنش با او تماس یافت و آنگاه در حالیکه صدایش را آهسته می‌کرد گفت:

- گوش کن، وقتی تو مرا ترک کردی «لوئیز» کوچولو را هم با خودت بردی...

پارادایان و پسرش ژان این سخن آخر را شنیدند. ژان با شنیدن نام «لوئیز» ناگهان دچار حیرت شد، رنگ از چهره‌اش بشدت پرید، بازوی پدرش را فشرد و آهسته در گوش او گفت:

- لوئیز!... به خاطر خدا آقا، گوش کنیم!

برن دومو گه با شتاب سخن زن سالمند را برید و گفت:

- بله، او را یا خودم بردم!... این لوئیز کوچولو را دوست داشتم. خوب می دانستم که اگر او را پهلوی شما رها کنم کاری می کنید که از مرگ تدریجی بمیرد، کما اینکه همین بلا را هم می خواستید بر سر من بیاورید!... می خواستید او را پیش شما رها کنم و بروم!... اینکار جنایت زشتی بود!... بله، او را بردم و از دست شما نجاتش دادم... خوب حالا چه دارید بگوئید؟

لاگورل ناله کنان گفت:

- مسلماً هیچ، خوب کاری کردی... تو را سرزنش نمی کنم... اما زمان عوض شده... من دیگر همان آدم نیستم... می بینی که بد بختی مرا شرور کرده بود... بین حالا چطور با تو حرف می زنم. از ته دل از اینکه دیدمت که اینطور شکفته و در سلامت هستی خوشحال شدم، اصلاً همین کار و کاسبی خوبی هم که دست و پا کرده ای نشانه لطف خدا به تو است... مقصودم این است که اگر بفهم این بچه هم خوشبخت و سالم است همینطور ذوق می کنم!

- اگر اینطور است که می گوئید، پس ذوق کنید. او خوشبخت است و حالش هم بسیار خوب است.

- خوب. حالا این مخلوق کوچک و عزیز خداوند مهربان را کجا گذاشته ای که همراهت نیست؟

لاگورل، این را دیگر به تو نخواهم گفت.

- باشد، می بینم که تو مثل سابق به من اعتماد نداری. اشتباه می کنی، کوچولو، من بد ترا نمی خواهم، نه بد تو را و نه بد آن بچه را. خدا حافظ!

برن دومو گه از این رفتن ناگهانی او که بی شbahت به فرار نبود قدری مبهوت گشت ولی با آسودگی نفسی براحتی کشید. در این لحظه شوالیه پاردادایان به او نزدیک شد، گلهائی را که برایش باقی مانده بود جمع کرد و برداشت و یک سکه طلا در سبدش افکند و چون دختر ک رست گشتن در جیبش را به خود گرفت تا بقیه پول را به پاردادایان پس بدهد وی آنطور که از نجیب زاده ای والا تبار انتظار می رفت با لحن سخاوتمندانه و مهربانی گفت:

- نگهش دارید، دختر ک قشنگم، نگهش دارید!

برن دومو گه با ژستی پر از لطف و شیرینی و طوری با احترام ابراز تشکر کرد که پاردايان و پسرش به عنوان دو نفر آدم‌شناس و خبره تحسیش کردند. آنگاه پاردايان که دید دختر ک دارد دور می‌شود با اشاره دست نگهش داشت و با قیافه‌ای بی تفاوت گفت:

- مثل اینکه داشتید از کودکی که از چنگال این زنگ عجوزه ربوده بودید حرف می‌زدید؟ بینم راستی با آن طفلک بدرفتاری می‌کرد؟

- بله، آقا.

- گفتید که اسم آن بچه لوئیز بود؟

- بله، آقا.

پاردايان يك ثانیه به فکر فرو رفت و آنوقت با مهربانی پیشتری گفت:

- بخشید طفلک من. اگر از شما سؤالاتی می‌کنم که شاید به نظرتان بی‌ادبی و فضولی بی‌آید، اما بدانید که این سؤالاتی که از شما می‌کنم دلائلی بسیار جدی دارد و ابداً، آنطور که حق دارید فکر کنید، ناشی از یک کنجکاوی بی‌مورد نیست. ممکن است لطف کنید و پاسخ مرا بدھید؟

دختر ک مثل اینکه قدری به خودش فشار آورده و خویش را راضی به جواب دادن کرده باشد، بدون آنکه از قیافه جدی که ناگهان به خودش گرفته بود بکاهد گفت:

- با کمال میل، آقا!

پاردايان پرسید:

- من دقیق این لوئیز کوچولو را می‌دانید؟

- سه سال و نیم دارد.

- این کودک نسبتی با شما دارد؟

- دختر من است.

پاردايان از تعجب از جا جلت:

- چه گفتید؟ دختر شما!

- بله، آقا.

- اما به نظر می‌رسد که برای داشتن یک کودک سه سال و نیمه خیلی جوان باشد.

- از سنم جو اقتر به نظر می‌رسم. آقا، دارم وارد نوزده سالگی می‌شود.

- عجب! هیچ فکر نمی‌کردم! خانم، از اینکه لطف کردید و به سؤالاتم جواب دادید بسیار از شما متشرکرم. هر وقت که گهگاه از جلوی میهمانخانه گرانپاس پارتو، که من آنجا زندگی می‌کنم رد شدید، سراغ شوالیه پاردادایان را بگیرید و چه باشم و چه نباشم چند شاخه از آن گلهای معطر تان را در اطاقم بگذارید. سفارش خواهم کرد که در برابر آن یک سکه طلا به شما بدhenد.

برن دومو گه در حالیکه با احترام به ابراز تواضع مؤدبانه پاردادایان و پرسش

پاسخ می‌داد گفت:

- حتماً، آقای شوالیه، یادم نخواهد رفت.

پدر و پسر بازوی یکدیگر را گرفته و از آنجا دور شدند.

ژان زیر لب گفت:

- بیچاره «اودت»! اگر بفهمد، این ضربه سنگینی برای او خواهد بود.

پاردادایان نیز با افسوس و ناراحتی گفت:

- بله، واقعاً حیف است... چون ممکن است از غصه بمیرد. جل الخالق! کی فکر می‌کرد که این دختری که آدم چشم بسته بالای او قسم می‌خورد اینطور از آب در بیاید؟!

- حالا، آقا، شاید ازدواج کرده باشد. وقتی حرف می‌زد اثری از خجالت یا دستپاچگی در سخنانش نبود.

- اتفاقاً منهم متوجه این موضوع شدم که قیافه آدم‌های گنهکار را ندارد. در هر حال این دختر دیگر از نظر «والور» مرده است و من واقعاً دلم به حال او که مثل فرزند شجاع و شایسته خودم دوستش دارم می‌سوزد.

به راه خود ادامه دادند و به سمت چپ پیچیدند و وارد خیابان اورلئان (که اکنون خیابان لوور نام دارد) شدند. پس از چند قدم ژان آهی کشید و گفت:

- آه ! آقا ، باز دچار هیجانی بیهوده شدیم . من دیگر دارم کم کم باور می کنم  
که موفق به یافتن لوئیز کوچولوی بیچاره ام نخواهم شد .  
- و من ، شوالیه جوان ، به تو می گویم که او را خواهیم یافت .  
مگر نمی دانی که من فقط باین قصد به اینجا آمده ام ! وانگهی من نمی دانم این  
لوئیز کوچولوی نازنین چه قیافه ای دارد . می خواهم پیش از آنکه عازم سفر  
آخرت که هیچکس از آن بر نمی گردد بشوم صورت زیبایش را بینم . به پیلات<sup>۱</sup>  
قسم ، قیافه پدر بزرگی که نوه اش را نبوسیده و در آغوش نکشیده بمیرد تماشا  
دارد . من دارم به تو می گویم که پیدایش خواهیم کرد .  
- خدا از زبانتان بستود ، آقا ...

بار دیگر به سمت چپ پیچیده و وارد خیابان «دوز کو» شدند . در مسیری  
که می پیمودند قهرأ به خیابان گرنل می رسیدند .

---

۱ - pilate، پیلات یا پیلاتوس ، حاکم رومی جودیا در فلسطین در زمان حضرت مسیح (ع)  
مترجم

### ۳

#### بانوی چشم سیاه کیست؟

لاغورل که به کنار کجاوه بازگشته بود گفت:  
- خوب، خانم، دیدید؟ او هم فوراً مرا شناخت.

بانو که همچنان چهره اش دیده نمی شد با قدری وحشت پاسخ داد:  
- آری، به نظرم رسید که این کودک از تو و از مواظبتهایی که ادعا  
می کنی در حقش کرده ای خاطره خیلی خوبی نداشته است.

لاغورل برای اینکه عذری تراشیده باشد گفت:  
- دختر حق ناشناسی است.

- وقتی با او حرف می زدی تو را می پائیدم. تصور می کنم آنطور که باید به  
توصیه هایی که به تو کرده بودم توجه نکردی. برای آخرین بار تکرار سی کنم.  
هر گز اقدامی علیه این دختر جوان نکن... اگر به زندگیت علاقمندی این حرف من  
یادت نرود. هر گز چه به راه خوبی و چه به نیت بدی دیگر به این دختر فکر نکن.  
او را ندیده بگیر، فکر کن اصلاً وجود نداشته است. به تو توصیه می کنم که دیگر  
مثل دفعه قبل این دستورات مرا از یاد نبری. این را بخاطر خودت می گویم،  
فهمیدی؟

- خانم، فراموش نخواهم کرد. به رستگاری ابدی ام پیش شما سوگند یاد  
می کنم.

آنگاه در حالیکه با شتاب می کوشید تا موضوع صحبت را که اگر به آن ترتیب ادامه می یافت برایش خطرناک تر می شد تغییر دهد، با قیافه خاضعه‌ای افزود:

- خانم، امیدوارم حالا قانع شده باشید که اشتباهی در کار نبوده است و «برن دومو گه» دختر کسینی است.

- آری، حالا تصور می کنم که اشتباهی در کار نبود...

- خانم، خودش است. آری، خود این دختر است که وقتی هنوز بیش از چند روزی از تولدش نگذشته بود لاندری کوکنار، مردی که قبلًا مورد اعتماد سینیور کسینی بود، پیش من سپردش.

بانوی مرموز پاسخ نداد. در مورد نکته‌ای که زن سالمند می گفت قانع شده بود و داشت فکر می کرد.

ناگهان لاگورل از روی تعجب بانگ برآورد:

- یا فرشتگان آسمان! اشتباه نمی کنم! همان مرد است!... همان مرد است!...

آنوقت پرده چرمی کجاوه را که بانو به پائین رها ساخته بود تکان داد و با هیجانی از روی خوشحالی گفت:

- خانم، همان مرد است!... همان مرد است!...

بار دیگر چشمان سیاه بانوی مرموز از لای پرده کجاوه نمایان شد. آنگاه بانوی ناشناس با آهنگ شیرین صدایش و با همان آرامشی که روشنگر سطوت و علو مقامش بود پرسید:

- کی را می گوئی؟ آن مرد کدام است؟

لاگورل ذوق کنان گفت:

- خانم، لاندری کوکنار است! خود لاندری کوکنار است!

و با شادی دیوانه‌واری که حتی زحمت پنهان کردن آن را هم به خودش نمی داد و با چرب زبانی در توضیع سخنائش گفت:

- خانم، این مرد ژنده پوش بیچاره را که طناب به گردنش انداخته‌اند و با

خود می کشند بینید... خود آن مرد است!... او همان لاندری کوکnar است!...

- اما مثل اينكه دارند اين ييچاره را به طرف سياستگاه و چوبهدار می برند!

زنكه سليطه با هيچان گفت:

- بله، بنظرم هميظور است! شک ندارد که دارند به طرف چوبهداری که در اين نزديکي مقابل خيابان سنت اونوره بروپا شده می برند... آه! اى لاندری کوکnar ييچاره! مقدر بود که با اين ييچارگى از دار دنيا بروى!... چطور می توانستم فكر کنم که روزى ناطر جان کندت بر بالاي چوبهدار باشم!... برای اينكه، خاتم، اگر قدرى جلوتر بروم او را خواهيم... اهه!... چشمانم عوضى نمى بینند؟... اين خود سينior کنسيني است که دارد او را می کشد و به دنبال خودش می برد... يا عيسى مسيح!... نگاه کنيد با چه نگاه مشتاق و نگرانى به او چشم دوخته!... آهان! فهميدم چه شده! اين لاندری کوکnar يكدفعه به سرش زده که پيش ارباب سابقش که حالا باید گفت پادشاه اين کشور است برود و خاطرات سابق را تجدید کند.

بانوي مرموز مدتی بود که ديگر به سخنان آن زن گوش نمى داد. لاگورل مشاهده کرد که از چشمان سياه او ديگر اثرى نیست و پرده کجاوه به پائين افتاده است. آنوقت صدایش را شنيد که از لاي پرده سمت راست کجاوه آهته کسی را می ناميد:

- «دلباران»!

مخاطب وی همان سوار با ابهتی بود که گفتيم مثل يك مجسه سوار بر اسب بي حرکت ايستاده بود. با شنیدن نامش بروى گردن و شانه اسپش خم شد و آهته گفت:

- سينورا؟

بانوي ناشناس پرسيد:

- آن مرد ک محکوم را که آنجا، میان چند سرباز محافظ ايستاده است

مي بینی؟

- آری، خانم می بینم.

بانو ادامه داد:

- نباید اعدام شود. باید نجاتش بدهی و بگذاری برود. فقط تحقیق کن که محل سکونتش کجا است تا اگر لازم شد بشود او را پیدا کرد. برو.  
دالباران بدون ابراز شگفتی و با خونسردی قابل تحسینی پاسخ داد:  
- بسیار خوب، خانم.

آنوقت در حالیکه به افرادش اشاره ای می کرد بی درنگ از اسب به زیر آمد.  
بللافضل آنان نیز چنین گردند. دو نفر مهتری که مأمور کشانیدن ماذیان های  
کجاوه بودند از گوشه ای که کمی آنطرف تر در آن پنهان شده بودند خارج شدند  
و دهنۀ حیوانات زیان بسته را به دست گرفتند. دالباران افرادش را به گرد خود  
جمع کرد و با صدائی آهسته دستوراتی به آنان داد.

پرده های کجاوه به پائین کشیده شده بود و دیگر چشمان بانوی ناشناس دیده  
نمی شدند. لاگورل با شکیبائی انتظار می کشید. دستوری را که به آن سوار داده  
شد شنیده بود. با نگاهی خشمگین ناظر ستاد مشورتی که دالباران بر گرد خود  
تشکیل داده بود گشت. آنوقت با قیافه ای شرورانه و در حالیکه لباش را به دندان  
می گزید لندلند کنان زیر لب گفت:

- پس از دختر کتسینی که به من قدغن کرد دورش نروم حالا نوبت نجات  
لاندri کو کنار شده ! ... آه ! که اینطور ! پس این بانوی نجیب زاده قصد دارد همه  
مردم دنیا را نجات بدهد ! ... نکند که یکی از زنان قدیس است که بر روی زمین  
نزول کرده ! ...

در این لحظه پاردايان و پرسش سرو کله شان از انتهای خیابان «دوز کو»  
پیدا شد. ظاهرآ داشتند همینطور تصادفی و بدون هدفی مشخص راه می رفتهند.  
پرده کنار لاگورل یک لحظه کنار رفت. دست طریف سپید رنگی، در حالی  
که کیسه پولی را که از فرط پر بودن گوئی داشت پاره می شد و محتوی سکه های  
طلای بود گرفته بود، نمایان گشت. همزمان، صدای بانوی مرموز شنیده شد که  
گفت:

- بگیر. این فعلاً فقط قسمتی از پولی است که گیرت خواهد آمد.

و بلا فاصله پرده کجاوه به پائین افتاد. آن چشمان میاه دیگر نمایان نگشتند.  
اما لاگورل آهنگ موزون صدای آن زن را شنید که می گفت:  
- گوش کن. می دانم کجا باید پیدا یت کنم. اما این کافی نیست. ممکن است  
لازم شود که مسایل مهمی را به اطلاع من برسانی. پس باید بدانی که من در کجا به  
سر می برم. من «دوشس دوسورینتس» هستم و در کاخ سورینتس زندگی  
می کنم. می دانی کاخ سورینتس کجا است؟  
- نه خانم. اما نگران نباشد. خواهم پرسید و پیدا خواهم کرد.

- نمی خواهم از کسی بپرسی، خودم به تو نشانی آن را می دهم. کاخ  
سورینتس در پشت کاخ لوور، در انتهای خیابان «سن نیکز» قرار دارد، باید از  
نمازخانه سن نیکلا که این کاخ درست در مجاورت آن واقع است بگذری. در  
اضلاع خیابان های سن نیکز، «سین» که در بستر رودخانه واقع است بن بستی که  
از خیابان سین منشعب شده قرار دارد. دارای سه درب ورودی است که هر یک از  
آنها در یکی از این سه ضلع واقع است. اگر احتیاج به دیدن من داشتی از در  
کوچک واقع در بن بست یا. سه بار با فاصله در بین و به شخصی که برای گشودن  
در خواهد آمد فقط نام را بگو. اینها که گفتم یادت خواهد ماند.

لاگورل تبسمی کرد و گفت:

- حافظه خوبی دارم. می گوئید نه؟، بیینید: خانم دوشس دوسورینتس....  
کاخ سورینتس در انتهای خیابان سن نیکز...، درب کوچک واقع در بن بستی که  
از خیابان «سین» منشعب می شود...، باید سه بار با فاصله آهسته به این در بگویم  
و نام را بگویم. حالا خوب شد؟

- آری، خوب است. می توانی بروم.

لاگورل با احترامی زیاد در برابر کجاوه سر فرود آورد. می خواست بروم و  
وارد خیابان سنت اونوره شود تا بییند که بر سر لاندرا کو کنار چه خواهد آمد.  
معلوم بود که به سرنوشت او علاقمند است. اما همچنانکه داشت قامت راست  
می کرد پاردادایان و پرسش را دید و همان وحشتی که یک بار با دیدن آنان به وی  
دست داده بود بار دیگر بر وی مستولی گشت. تا جاییکه می توانست جمهاش را

کوچک کرد و تکان نخورد و بقدرتی که برایش امکان داشت خود را در پشت کجاوه پنهان ساخت.

پاردايان و پرسش که به خیابان گرنل رسیده بودند بی اختیار بار دیگر به سمت چپ پیچیدند. وقتیکه داشتند به کجاوه نزدیک می شدند لاگورل را مشاهده کردند. بی درنگ او را مشاهده و توجهشان بر او متوجه گشت. هنوز بیش از آن دور بودند که صدای دوشس دوسورینتس را که همچنان در پس پرده های کجاوه چهره اش از انظار پوشیده بود بشنوند. درست هنگامی از آنجا گذشتند که صدای لاگورل، که داشت برای اثبات خوبی حافظه اش نشانی هائی را که به وی داده شده بود تکرار می کرد، شنیده می شد.

پاردايان و پرسش از آنجا دور شدند. لاگورل که دیگر از خیر ارضاء حس کنجکاوی اش گذشته بود با عزمی راسخ پشت به خیابان سنت اونوره کرد و با چنان شتابی وارد خیابان «دوز کو» گردید که از دیدنش انسان بی اختیار به یاد کسانی می افتاد که در هنگام ترس و وحشت برای دور شدن از صحنه، دو پا که دارند هیچ، دو پا هم قرض می کنند تا هر چه سریعتر خود را از مهلکه برهانند.

شوالیه پاردايان و پرسش به داخل خیابان سنت اونوره بازگشتند و درست رسیدند به وسط گروهی که شاهد حضورشان در خیابان «کوک» گشتم و گفتم که محکومی را با خود می برند که، اگر بشود قول لاگورل را باور کرد، کسی جز لاندری کوکار - که وی از او با خانم دوشس دوسورینتس صحبت کرده بود - نبود. گفتم که این دوشس به خاطر دلایلی که فقط خودش می دانست - و ما نیز بی تردید دیری نخواهد گذشت که پی به چگونگی آن دلایل خواهیم برد - نمی خواست که آن مرد به دار آویخته شود.

ازدحام جمعیت در این نقطه انبوه بود، چون مردم همه برای نظاره به صف کسانی که داشتند محکوم را می برند بی حرکت بر جای ایستاده بودند. پاردايان و پرسش به ضرب آرنج دست هاشان راهی را برای عبور خویش باز کردند و از آن جمع انبوه دور شدند. هنگامیکه خود را در خارج از آن مخصوصه و قیل و قال جمعیت یافتند ژان ناگهان ایستاد و در حالیکه گوئی از رویائی بیدار شده باشد

گفت:

- عجیب است! آن زن را می‌گوییم... راستی موگت زیبا با چه نامی صدایش کرد؟

پاردايان قدری به حافظه اش که همچنان عالی بود فشار آورد و گفت:  
- لاگورل.

- آه! بله لاگورل! به نظرم می‌رسد که یکبار، نمی‌دانم کجا و کی، دیدمش.  
هر چه فکر می‌کنم به یادم نمی‌آید.

## ۴

### بسی چوبه دار

اکنون وقتی است که پردازیم به صف کسانی که حضورشان در خیابان مت  
اونوره موجب بروز هیجانی شدید درین جمعیت گردیده بود.

این عده تماماً از افراد تحت فرمان کنچینو کنسینی ملقب به مارشال و مارکی  
دانکر، تشکیل شده بودند. کنچینو کنسینی که افرادش را شخصاً رهبری  
می کرد، آنان را با قدرت و نفوذ خود تحت حمایت قرار می داد، در موقع لزوم  
تحریکشان می کرد و به کارشان وا می داشت و ...

این مرد مظهر زنده قدرتی بی انتها، غرور و نخوتی بی حد و مرز، حرص و  
آزی سیری ناپذیر و تجمل و شوکتی جهنمی بود. به زبانی دیگر، و به قول  
لاگورل- بی شک این سخن او جز پژواکی از اعمال آن مرد در توده مردم نبود -  
می توان گفت که وی پادشاه واقعی کشور بود. این کشور همانا کشور سلطنتی  
فرانسه، یعنی زیباترین کشور جهان مسیحیت، بود. و آن مرد به آن حد از قدرت  
نرسید مگر به واسطه اراده زنی که شور و شهوتی دیوانه وار و لجام گسیخته پشت او  
را در زیر تسلط جبارانه وی خم کرده بود. آری، آن مرد این گونه توانا نگشت  
مگر به خاطر آنکه فاسق ماری دوم دیسی، ملکه و نایب السلطنه کشور فرانسه، بود.  
و بدینگونه، کنسینی چون پادشاه واقعی کشور به شمار می رفت بر این باور  
بود که حق دارد به آدم هایش اجازه بدهد که برای ارضاء خواهش های نفسانی

خود هر کار که میل دارند بگنند. آدم‌های او از آن گروه کسانی بودند که طبق اصطلاح رایج در بین مردم عمله و عکره آقای مارکی دانکر نامیده می‌شدند و او خود با تحقیر رجاله‌ای که برای خاطر هزار فرانک حاضر به هر کاری هستند<sup>۱</sup> می‌نامیدشان.

و چنین بود ترکیب آن کسان که در بین مردم هیجانی پدید آورده بودند. دو نفر از همان عمله و عکره، یعنی آشنايان قدیمی ما: «روکوتای» و «لونگوال» که هر یک‌ده نفر را زیر فرمان خود داشتند، با وضعی حقارت بار دو کمند بر گردن بیچاره فلک‌زده‌ای انداخته و دو سر آن دو کمند را بر دوشان افکنده و با خنده‌هائی گوشخرash او را با بی‌رحمی همچون گوساله‌ای که به مسلح بیرون می‌کشیدند و می‌بردند و در حین راه رفتن سعی می‌کردند هر چه می‌توانند از یکدیگر فاصله بگیرند تا قربانی شان بخوبی از وسط خیابان دیده شود و کاملاً در معرض تمسخر عوام‌الناس قرار گیرد. آنان شک نداشتند که عوام‌الناس از این بازی شقاوت آمیزی که به نظر خودشان بسیار دلنشیز بود سرگرم می‌شوند. با تقلید از یانگ پر طین جارچیان حرفة‌ای فریاد می‌کشیدند:

ـ راه بدھید!... باين آدم شریرى که به سوی چوبه‌دار می‌بریمش راه بدھید!...

این دو آقا قشقرقی به راه انداخته بودند، پشت قربانی شان را در زیر شوخي‌های رکیک و متلک‌ها و توهین‌هائی وحشیانه، که از هر گونه دشمنی در آن یافت می‌شد، خم کرده بودند و در عین حال یکدم از مراقبت‌ش غفلت نمی‌ورزیدند. هر گاه که آن بدبخت قصد آن می‌کرد که دمی بایستد و کمی خستگی را از تن فرسوده‌اش رفع کند، آنان با فهمه خنده و در حالیکه نوک شمشیرهای طویلشان را با بی‌رحمی با پشتش آشنا می‌ساختند، به راه رفتن وادرش می‌کردند.

در پشت سر آنان کسینی در حالیکه به بازوی «بارون دورو سپینیاک»

۱ - این عبارت در متن کتاب از زیان کسینی، که می‌دانیم ایتالیائی بود، به زبان ایتالیائی و چنین درج شده است: Coglioni di mille Tranchi (متترجم)

مرد طرف اعتماد و فرمانده چهل تن از آن عمله و عکره اش، تکیه زده بود راه می پیمود. کنسینی، که هنوز جوان و همچنان خوش پوش و دارای منتهای شکوه و وقار بود تنها کسی بود که نمی خندید. وی با دلو اپسی و اخما اسیر و زندانی اش را می پائید.

رفتار روکوتای و لونگوال که گهگاه با تکان هائی شدید کمندها را می کشیدند، جان لاندری کوکnar بد بخت را که هر لحظه امکان داشت همانجا در وسط خیابان خفه شود در معرض تهدید قرار داده بود.

با اینحال مرد بیچاره با وجود تمام این خطرات گهگاه فرصت می یافت تا بر گردد و پشت سر ش را نگاه کند. در آن لحظات بود که وی قد خمیده خود را راست می کرد، با دو چشم حونبارش کنسینی را در پشت سر آدم کشان او می یافت و آنوقت نگاهی را که از آن شراره تهدیدی جدی زبانه می کشید به او می افکند. و آنگاه نوبت کنسینی بود که رنگ پیازد و اندامش به لرزه ییافتد و خود را به بازوی روسپینیاک بچسباند و با صدائی مرتعش بگوید:

ـ تندتر ! ... تندتر ! ...

و بدنبال این فرمان، دارودسته وی قدم ها را تند می کردند و در عین حال همچنان در حالیکه از خنده بی تاب می شدند با صدای بلند بر سر اینکه به سوی کدام چوبه دار بهتر است بروند تا آن بد ذات شریر را حلق آویز کنند با هم مجادله می کردند.

بدینگونه آن دارودسته ای که از سراپایشان شمامت و نحوست می بارید سر و کله شان در خیابان سنت اونوره و به میان انبوه جمعیت پیدا شد. جمعیت مردم از دور شاهد آمدن آنان گشته بودند؛ اما چون از واقعیت جریان آگاه نبودند تنها، توجهی سطحی بدان کرده بودند. اما هنگامیکه آن گروه به آنجا رسیدند متوجه موضوع شدند. هیچکس مرد محکوم را نمی شناخت و نمی دانست که جرمش چیست، کجا و چه وقت گیر افتاده و چرا می خواهند به دار یا ویزند. هیچکس از این نکات اطلاعی نداشت.

اما در آن شرایط و اوضاع عملاً آشکار بود که سروکارشان با کسی است که

مرتکب تهوری گستاخانه و بی حرمتی وصف ناپذیر گشته است. آری لاندری کوکنار امکان داشت که مردی شریر و مخوف باشد که بشود هر گونه جناحتی را به او چسبانید. اما با رفتار زشت و هولناکی که در حق او می‌شد، از سوی دیگر همچون یک قربانی جلوه می‌نمود و بی آنکه کسی بداند کیست نسبت به او احساس ترحم و رقت می‌نمودند.

باز این بانگ به آسمان برخاست که:

- به این بذات شریری که می‌رود تا آنطور که سزای او است به دار آویخته شود راه بدھید !

جمعیت همچنان ساکت بود. اما راه نمی‌داد، نه اینکه به این زودی به فکر طفیان افتاده باشد ، بلکه تنها بدین دلیل که بهت و حیرتی شدید قدرت هر گونه حرکتی را از آن سلب نمود بود.

برن دوموگه که در آستانه خیابان «دوکوک» در وسط خیابان ایستاده بود طبعاً در ردیف نخست تماشاگران جای داشت. وی نخستین کسی بود که توان سخن گفتن را در خود یافت.

ناله‌ای از دل برآورد و گفت:

- مرد بیچاره !

همه این سخن او را شنیدند و لاندری کوکنار نیز چون دیگران شنید. بیقین این لاندری کوکنار مردی شجاع بود چون با وجود وضعیت دهشتناکی که با آن مواجه بود حواسش را از دست نداده بود. به دختری که آن سخن را گفته بود نگاهی از سر هیجانی سخت افکند و زیر لب گفت:

- خودش است، دختر کنسینی است که به حال من دلسوزی می‌کند ! ... آه !  
ای دختر ک شجاع ! ...

کنسینی هم سخن آن دختر را شنیده بود.

روسپینیاک، فرمانده عمله و عکره اش نیز آن سخن را شنیده بود...<sup>۱</sup>  
آن وقت کنسینی و روپینیاک در یک لحظه نگاهی آکنده از شور و شوقی سبعانه به روی « برن دوموگه » افکندند. آنگاه کنسینی با حالت عصبی بازوی

روسپینیاک را فشد و با صدای مالامال از اشتیاق در گوش او آهسته گفت:

- روسپینیاک، آن دختر است! به مریم عذر را سوگند که باید به دنبالش بروم و با او سخن بگوئیم... و اگر باز تعاشی کرد... تو که، روسپینیاک با منی کمک می کنی!...

روسپینیاک در دل خروشید و با خود گفت:

«آری، ای بیشرفت پست ایتالیائی! روی من حساب کن! اما من به جای اینکه او را به تو تسلیم کنم، قلب را با این ناخن‌هایم از سینه‌ات درمی آورم!... چون من هم دوستش دارم!... من هم می خواهمش!... و به خون شیطان قسم که هیچکس دیگر جز من او را تصاحب نخواهد کرد!...»

و در همان حال با صدای بلند با تظاهر به بی‌تفاوتنی گفت:

- من حرفی ندارم عالیجناب! اما آنوقت تکلیف این زندانی شما چه می شود؟... فکر می کردم که به دلایلی می خواهید خودتان با چشمانتان بینید که طنابی محکم او را برای همیشه ساکت می کند.

- به! آدم‌هایت بدون اینکه احتیاجی به حضور ما باشد این وظیفه را بخوبی انجام می دهند. من می خواهم با او حرف بزنم.

- بشرطی که این جمعیت بگذارند رد بشویم!... منکه فکر نمی کنم!... «او دت دو والور»، جوانی که گفتیم به برن دوموگه علاقمند بود، نیز سخن دختر را شنیده بود. خیلی از آن نقطه دور بود. این بود که برای نزدیک شدن به دختر جوان با توانی خلق الساعه شروع به باز کردن راه با فشار بازوهاش کرد و جلو آمد.

و بالاخره اینکه، جمعیت مردم نیز آن سخن به گوشش رسیده بود، آن وقت مردم که ابداً قصد نداشتند به خواهش روکوتای و لونگوال، که همچنان خواستار باز شدن مسیر بودند، وقی بنهند و کنار برونده، صفو فشان را هر چه بیشتر فشرده ساختند و زیر لب شروع به غرغر و سخنانی لنلن آمیز کردند.

گفتيم که اين لاندری کوکار که حواسش همچنان جمع بود قاعده‌تاً می‌بايست آدم شجاعی باشد. حالا باید اين را هم اضافه کنيم که مردی با هوش و صاحب عزمی راسخ نيز بود. کسيئنی و گروه رجاله و او باش او هر يك به قدری در او هام و شهوات پست گونه گونه شان فرو رفته بودند که ابداً توجهی به تمایلات مردم نداشتند. اما او، يعني مرد محکوم، خوب متوجه جو حاكم بر جمعیت گشته بود.

بي درنگ مثل حيوان زبان بسته‌اي که به مسلح بيرند شروع به نعره کشیدن کرد:  
- به دادم برسيد!... کمک!... مردم شجاع، چطور می‌گذاريد مسيحي

مومنی را که هیچ جرم سزاوار توییخی هم در عمرش نکرده اینطور بظلم بکشند؟ مرد مکار و حيله گر خوب نبض مردم دستش بود که گفت می‌خواهند بظلم بکشندش، چون اين سخن تأثیری سخت بر مردم بخشید. زمزمه‌ها مبدل به اصواتی عادي گشت و آنگاه شکل خروش طوفاني را یافت که خبر از حوادث دهشتگ و قتل و مصیبت می‌دهد اما مردم باز همچنان بي حرکت بودند. گوئی برای پرداختن از حرف به عمل انتظار شخص مصممی را داشتند که به جنبش و ادارشان سازد و بدانان نهیب بزند.

این بار نيز برن دوموگه بود که آن نهیب و سخن جنبش آور را در گوش جانشان فرو خواند. وی بي آنکه باز تأمل کند با شوري که روشنگر قلب شریف و روحیه شجاعش بود بانگ برآورد:

- پس يك مرد هم اينجا نیست؟

بي درنگ صدائی زنگدار و رسماً پاسخ داد:

- چرا، مادموازال، لااقل يك مرد هست.

این صدای «اوتد دووالور» بود که بالاخره موفق شده بود خود را نزدیک او برساند. «اوتد دووالور» وقت را تلف نکرد. به شیوه شوالیه‌ها و سلحشوران اعصار سابق که پيش از نیزه افکندن و آغاز نبرد به بانوی مورد احترام و علاقه خود تواضع می‌کردند سری به نشانه احترام در برابر «برن دوموگه» فرود آورد و رفت و در مقابل «روکوتای» و «لونگوال» سینه سپر کرد و با صدائی زنگدار گفت:

- چرا اینطور با این مرد بدرفتاری می کنید؟ در خور اصیل زادگان نیست  
که اینطور در قبال مرد ییچاره بدون دفاعی از قدرت خود سوء استفاده کنند.

دو آدم کش با شنیدن این سخن قد راست کردند.  
لونگوال غرغر کان گفت:

- این پسر ک دیوانه دارد چه فضولی می کند؟  
روکوتای مثل گاو خرناسی کشید و گفت:

- هیچ، این مسخره می خواهد بفهماند که او هم آدم شده و سری توی سرها  
در آورده!

اودت دووالور با تمخر گفت:

- مسخره! پسر ک دیوانه! آقایان شماها خیلی در به کار بردن کلمات دست  
و دلباذید!

این را گفت و همزمان دو مشت خود را با نیروئی غیرقابل مقاومت به جلو  
حواله داد، در دم آن دو رجاله بی سروپا در فاصله چند قدمی بر پشت نقش زمین  
شدند.

جمعیت که از دیدن این منظره سر ذوق آمده بودند غریبو برآوردند:

- براوو جوان شجاع!

لاندری کوکار خود را برای هر کاری آماده کرده بود. او نیز یک ثانیه  
وقتی را تلف نکرد. به گونه ای شگرف جستی زد و خود را به میان بازوan اودت  
دووالور که دستش را به سوی او دراز کرده بود افکند و وی با نیروئی که از  
جوانی آنقدر ظریف بعید می نمود بلندش کرد و به پشت سر خود برداش و کیسه  
پولی را در دستش گذارد و گفت:

- زود بزن به چاک!

لاندری کوکار نگاهی حاکی از تشکری وصف ناپذیر به ناجی خویش افکند  
و بی درنگ بدون ادای یک کلمه خود را در میان جمعیتی که به طیب خاطر به روی  
او راه می گشودند داخل کرد.

در این لحظه مرد غول پیکری که در خدمت دوشیزه دوسورینتس بود و در

رأس ده نفر افرادش با شتاب جلو می آمد. مشاهده کرد که وظیفه‌ای که به عهده اش محول گردیده بود از سوی دیگران به انجام رسیده است. با این حال دستورات دوشس بی چون و چرا بود. وی می بایست نه تنها مرد محکوم را می رهانید بلکه همچنین تحقیق می کرد که محل سکونتش کجا است تا در هنگام لزوم می توانستند بازیابندش. لاندری کوکنار، مبهوت و حیران، احساس کرد که بلندش کردند. دست به دست بردندهش تا رسید به خیابان گرنل در نقطه‌ای پشت کجاوه. آنگاه دید که به قدر کافی از دسترس جلادانش دور شده است. بی آنکه از کسی سوالی بکند زد به چاک و گریخت.

«دالباران» به کجاوه نزدیک شد و به زبان اسپانیائی گفت:

- خانم آن کار انجام شد. اما پیش از آنکه ما برسیم آن مرد خودش از چنگ کسانی که نگهش داشته بودند گریخته بود. تنها کاری که ما کردیم تسهیل فرارش بود.

دوشس دوسورینتس به همان زبان اسپانیائی پاسخ داد:

- خودم دیدم.

- خانم، چه دستوری می دهید؟

- صبر کنیم. من منتظر یک نفر هستم و می خواهم ببینم بر سر آن جوانی که به خودش جرأت داد تا فرمانروای بی چون و چرای کشور فرانسه را رودررو به مبارزه بطلبید چه می آید.

و با تسمی وصف ناپذیر افزود:

- و بعدش هم کجکاوم بدانم که این مردم شجاع پاریس که در آن دور دارند می خروشنند چه می خواهند بکنند.

دالباران با احترام سر فرود آورد، بر زین اسبش پرید و باز با شکیبائی و دقیق مشغول پاسداری در نزدیک کجاوه گردید. افرادش نیز سوار بر اسبهایشان شده و آنان نیز به نوبه خود هیئت استوار و با صلابت سربازی شان را باز یافتند. آن هنگام تعدادشان بر رویهم نه نفر بود. نفر دهم در تعقیب لاندری کوکنار رفته بود و وظیفه داشت که تا به مکانش پی نبرده است دست از او بر ندارد.

## ۵

### جنگ و ستیز چگونه پایان می‌گیرد

اکنون به سراغ «اوتد دووالور» و دارودسته گرگان خشمگینی که وی در آستانه درگیر شدن و منازعه با آنها بود برویم.  
واکنش وی بقدرتی سریع و غیرمنتظره بود که افراد کسینی تنها وقتیکه شاهد غلطیدن دو تن از رفقایشان در میان خاک و کثافت شدند متوجه واقعیت جریان که بر گردشان می‌گذشت گشتند. لاندری کوکنار نیز به نوبه خویش به قدری سریع از فرصتی که پیش آمده بود استفاده کرد که تا آنان آمدند به خودشان بجنبند او به خیابان گرنل رسیده بود.

کسینی و روپینیاک متوجه هیچ چیز نشدند. حواس آن دو گرم دیدن برن دومو گه بود که داشتند به معنی واقعی کلمه او را با نگاه می‌بلعیدند.  
اوتد دووالور هر لحظه منتظر بود تا همانجا به وی حمله کنند و کارش را بسازند. بدین جهت حواسش را خوب جمع کرده بود. از این لحظه کوتاه فراغت خاطری که در نتیجه بہت و حیرت حریفانش نصیب وی گردید استفاده کرد و آنان را ورانداز نمود. طبعاً حواس او نخست متوجه کسی که وی را سر دسته آن گروه می‌دانست، یعنی کسینی، گردید. امکان نداشت که عاشقی غیور چون او از نگاه پراستیاقی که کسینی و روپینیاک از سر شهوتی حیوان گونه به دختر جوان می‌افکندند دستخوش خشم و حسد نگردد. با دستش، با حالتی عصبی، سیلش را

تابی داد و چهره اش پس از آنکه گلگون گشته بود رنگ باخت: آری، دیگر دستخوش فشار سر پنجه توانای حسد شده بود و این احساس قلبش را رنجه می ساخت.

اما او تنها کسی نبود که نگاه پر از شهوت آندو مرد پلید را مشاهده کرد.

در میان جمعیت زنی کوچک اندام ایستاده بود که به بازوی مردی که قدش بیش از اندازه بلند بود تکیه داشت. نگاه این زن تنها گرم تماشای کنسینی بود. او نیز همچون «اوودوت دووالور» از نگاهی که کنسینی بروی دختر ک زیبای گلفروش دوره گرد افکند تکان خورد. امتداد نگاه او را گرفت، تا چشمش به دختر جوان افتاد و وی را با دقت زنان حسودی که رقیب را با سرمهختی می نگرند نظاره کرد آنگه به شدت بازوی مرد محافظ همراهش را فشد و بالحنی شکوه آلود خروشید و گفت:

- «استو کو»، نگاه کن و دختری را که او دوستش دارد بین! ...

آری، همان دختر است! ...

در خلال آن لحظات عمله و عکره کنسینی از بہت و حیرتی که گریانشان را دفعتاً گرفته بود رها گشتند. نخست بارانی سخت از فحش و ناسزا بود که از دهانشان سرازیر شد و هر چه از دشnam و کلمات زشت که در چنته داشتند نصیب وی گزند. این از کوره در رفتن آنان چرت کنسینی را، که در اوهام شهوت آلود خود فرو رفته بود، پاره کرد و او را از دنیای خیالات به جان واقعیت باز آورد. گفت:

- چه خبر است؟

در چند کلام مختصر آنچه را که گذشته بود برایش تعریف کردند. کنسینی وقتی دانست که آن لاندری کوکنار لعنتی با دخالت جوانکی که نشانش دادند از چنگشان گریخته است از شدت خشم رنگ بر رخسارش نماند. ارتعاشی تشنج آور سرایای وجودش را فرا گرفت. نخست، در حالیکه از فرط غضب از حال طبیعی خارج گشته بود، باران نامزاهائی رکیک را از دهان ادا کرد، و چون دیگر قادر به هیچگونه تصنیم در رفتارش نبود، بی اختیار به زبان ایتالیائی که بسائقه ملیتش

ملکه او شده بود الفاظی را که بعضاً، کفرآمیز و توهین بود ادا کرد:  
 آنوقت در حالیکه بلا فاصله بحال طبیعی بازگشته بود با صدایی که هنوز از  
 خشمی غریب مرتعش بود دستور داد:  
 - این مرد را برای من بگیرید!... باید بجای شخصی که از دست شما رهانید  
 خودش حلق آویز شود!...

او دت دووالور با لحنی تحقیرآمیز گفت:  
 - اهه! حالا چرا، مرد ک شجاع، خودتان برای دستگیری قدم رنجه  
 نمی فرمائید؟ خیلی علاقه دارم بدانم که شمشیر یک هرزه لات ایتالیائی در برابر  
 شمشیر یک اصیل زاده فرانسوی به چه می ارزد.  
 اما حقیقت این بود که وی خود بشدت میل داشت توان خود را در رویاروئی  
 با رقیبی که دیگر وجودش را به حدس در یافته و بسائقه غریزه از او منتظر بود  
 بستجد. بدین جهت از هر رفتارش توهین و پرخاشگری می بارید.

توده مردم برای نخستین بار با مردی روبرو گشتند که جرأت یافته بود لقب  
 توهین آمیز «هرزه لات ایتالیائی» را که همه آهسته نثار کنیتی می کردند با  
 صدای بلند توی صورتش بگوید و بدینگونه پیش از پیش او را دچار بهت و حیرت  
 سازد. آنوقت این مردم احساس سر بلندی کردند و به هیجان آمدند و همه یکصدا  
 با بانگی بلند و دهشتزا خروشیدند:  
 - زنده باد این آقای جوان!

- جل العالق! وقتی من دستوری می دهم، برای اطاعت از آن دیگر منتظر چه  
 هستید؟... به شما می گویم این مرد را برای من بگیرید!  
 با اینحال باید جانب انصاف را در مورد آدمهای کنیتی رعایت کنیم و  
 تأکید نمائیم که آنان تردیدی برای اجرای دستورات اربابشان نداشتند. بی چون و  
 چرا این آدم کشان همه شان افراد پر دل و جرأتی بودند و پیش از آنکه اربابشان  
 سخشن تمام شود برای اجرای دستورش دست به کار شدند.

روکوتای و لونگوال که تازه از زمین برخاسته بودند با شمشیرهای آخته پیش  
 از همه به حمله پرداختند.

روکوتای خطاب به جوان خروشید:

- باید خونت را بریزم!

و لونگوال زیرلب لندلند کنان او را تهدید کرد و گفت:

- شکمت را سفره می کنم!

با تمام این تهدیدات و برخلاف انتظارشان خود را رویاروی شمشیرزنی چاپک یافتند که در عین حال حرکاتی نرم داشت و در حالیکه توگوئی از این مبارزه تفریح می کرد تمام حملات آنان را دفع می ساخت. حتی اگر کلیه دارودسته شان با غریبوی دهشتناک به کمکشان برنخاسته بودند، آنگونه که سزاوار خودستائیشان بود ادب می گشتند. اما در آن واحد همه آنان خود را بروی جوان بی باک افکندند و او با شگردهای مبارزه اش که شاهکاری باور نکردنی بود بی آنکه کوچکترین فتوری در نیرویش پدیدار گردد در برابر این حمله مخوف آنان مقاومت کرد.

با اینحال آشکار بود که این جوان برغم بی باکی دیوانه وار و قدرت و مهارت جنگی اش نخواهد توانست مدتی دراز در برابر پانزده نفر آدم کشی که با بی شرمی از هر سو او را مورد حمله خود قرار داده بودند مقاومت نماید.

کشمکشی پر هیاهو و سخت در گرفت بگونه ای که یک لحظه آرامشی که در آغاز نبرد پدیدار شده بود جبران گردید و مبارزه باشدتی هر چه بیشتر ادامه یافت. نخست در پاسخ به داد و فریاد افراد بی سروپا و عمله و عکره کنسینی بانگی دهشتناک که بقیه صداها را تحت الشاعع قرار داد به آسمان برنخاست که گفت:

- مرگ بر یگانگان!... گم بشوند و برونند پی کارشان!...

مرگ بر کسانیکه به مردم گرسنگی می دهند!...

و آنوقت جمعیت مردم به یکباره از جای جنیدند. افراد کنسینی وقتی خود را رویارویی، این سیل عظیم حربیان ناخوانده یافتند ناگزیر او دتووالور را رها کردند. مردم نیز به خلاصی آن «آقای جوان» که با آن رفتار بزر گمنشانه اش هیجان و تحسین آنان را برانگیخته بود بسنه کردند آری، مردم هنگامیکه دیدند

قدرت حمله از افراد کنسینی سلب شده است دست از ادامه مبارزه علیه آنان کشیدند و دیگر در منکوب ساختشان اصرار نورزیدند.

اما کنسینی خود هنوز متوجه واقعیت قضايا نشده بود و بدین جهت این نرمش جمعیت را که ناشی از احساس قدرت آنان بود به ترس حمل کرد. بالاخره در حالیکه دستخوش خشمی شدید گشته بود خروشید:

- به این پیشرف حمله کنید!... آهای، یاغیان را سر کوب کنید و بزنید توی سرشان!...

افرادش این دستور را به مورد اجرا گذارند. چند بیچاره نگون بخت، نیمه جان نقش زمین گشتند. آنوقت خشم مردم با تمام شدت و سرکشی آن منفجر شد. دوشس دوسورینتس به دالباران گفته بود که می خواهد بینند مردم شجاع پاریس چه می کنند. اکنون دیگر ملتفت قضايا و کم و کیف همت مردم گشته بود.

هوو جنجوال و صفير گوشخرash سوت هر صدائی را تحت الشعاع خود قرار داده بود و بانگی سهمگین به آسمان برخاست.

- مرگ بر کنسینی!... مردک لات هرزه را به آب پیافکنید!... مرگ بر آدمکشان و جانیان!...

زن کوچک اندامی که گفتیم به بازوی مرد بلند قد تکیه زده بود با لحنی شکوه آمیز و آمیخته به عجز و لابه به زبان ایتالیائی گفت:

- یا مریم مقدس! استوکو، این دیوانه‌ها می خواهند کنسینی مرا بکشند. و استوکو با چشمانی که برق شادی شرارت آمیزی در آن می درخشید با قیافه کسی که عادت به دست انداختن مخاطبیش دارد پاسخ داد:

- سینیورا، به شرفم سوگند که واقعاً شما دیگر می توانید روی بیوه گی خودتان حساب کنید و باید در فکر لباس عزا در داغ شوهرتان باشید.

لثونورا کالیکای - آری باید بگوئیم که آن زن خود او بود - گفت:

- استوکو، نگاه کن به آن دور و بین که آیا اثری از آمدن شاه معلوم است یا خیر؟ الان وقتی است که باید از گردش برگردد.

استوکو از بالای سر افرادی که با قد بلندش آنان را تحت الشعاع قرار

می داد به سوی دروازه سنت اونوره نگریست و پس از لحظه ای گفت:  
- مثل اینکه می بینم!

لئونورا با شتاب چند کلمه به اختصار در گوش او گفت. استوکو به طرزی به دور از احترام شانه هایش را بالا آنداخت. اما بالاخره بدون بحث و مشاجره با همسر کنسینی از دستوری که داده بود اطاعت کرد. به ضرب آرنج راهی را برای خود به طرف کنسینی گشود. و چون ملاحظه کرد که حرکت او به تنها ئی کافی نیست. با لحنی تمخرآمیز و با صدائی خشن فریاد کشید:

- شاه!... شاه است که دارد می آید!... راه را برای شاه باز کنید!...

با اینحال بجز آنکه قدری توجه جمعیت به سوی شاه معطوف گردید، آمدن او تأثیری دیگر در آن بخشد و خشم فرو نشست. کنسینی و افرادش که کار خود را با سورش مردم تمام شده می دیلند یک لحظه آسایش خاطر یافتند. استوکو به آسانی جلوی کنسینی رسید و به زبان ایتالیائی به وی گفت:

- عالیجناب، شاه است که دارد می آید.

کنسینی نگاهی خوبیار به روی جمعیت آنداخت و گفت:

- شاه چه اهمیتی برای من دارد!

استوکو با احترامی زاید الوصف در برابر او تعظیم کرد و با همان صدای خشنش که ممکن نبود شنونده بفهمد آیا جدی می گوید یا مسخره میکند گفت:

- به خداوند سو گند که من می دانم، سینیور، که پادشاه واقعی این کشور شما هستید. با اینحال نه عنوان شاهی را دارید و نه تاج و دیهیم آن را، عنوان و دیهیم شاهی از آن کودکی است که دارد از آن دور به اینجا نزدیک می شود. عالیجناب از من بشنوید که عاقلانه نیست که خودتان را در وضعی این چنین حقارت بار به او نشان بدھید شما دارید کاری می کنید که شاه قدرت شما را دست کم بگیرد... و اگر اطرافیان این شاه خردسال در قدرت شما تردید کنند، عالیجناب کارتان ساخته است.

کنسینی تصدیق کرد و گفت:

- ای بذات! مثل اینکه حق با تو است، استوکو!

و به روسپینیاک که با تمام شجاعت‌ش او نیز از فکر هزیمت با فراغت بال استقبال می‌کرد دستور عقب‌نشینی داد. آنوقت مشت‌هایش را با خشم فشد و نگاه خود را که در آن برق غصب می‌درخشد برای یافتن کسی به اطراف افکند. ناگهان شخصی را که می‌خواست یافت و در حالیکه بازوی استوکو را محکم می‌فرشد، با صدائی خفه از فرط خشم گفت:

– آن جوان را می‌بینی؟

و اودت دووالور را که در چند قدمی برن دوموگه ایستاده و دختر جوان را، خاموش با نگاهی آکنده از تحسین و مهر می‌نگریست نشان داد: استوکو با قیافه‌ای تمسخر آمیز پاسخ داد:

– بله، می‌بینم.

– استوکو، هزار لیور به تو خواهم داد بشرطی که بتوانی اسم او و محل سکونتش را که بتوانم در آنجا به او دست بیابم به من بگوئی. استوکو قول داد و گفت:

– تا فردا صبح خواهید دانست.

– و هزار لیور دیگر هم از من خواهی گرفت بشرطی که بتوانی به من محل سکونت این دختر جوان را بگوئی.

و کنسینی این بار با صدائی که در اثر هوس مرتعش بود برن دوموگه را به او نشان داد و استوکو نیز این دفعه در حالیکه سرش را تکان می‌داد با سردی آشکاری پاسخ داد:

– یک دختر گل فروش بی کس و کار خیابان را!... عالیجناب، کار خیلی مشکلی است!... مخصوصاً که این دختر ک، به دلیلی که نمی‌فهمم و حاضرم تا نصف عمرم را بدhem تا بفهمم. محل اقامتش را مثل رازی مخفی نگهیدارد. تا امروز بقدری خوب این راز را پنهان نگهداشته بود که هیچکس از جای سکونتش اطلاعی ندارد.

کنسینی با پافشاری می‌گفت:

– باشد، اگر موفق شوی، پنجهزار لیور به تو خواهم داد.

استوکو در حالیکه برقی در چشمانش می‌درخشد گفت:

- به شیطان رجیم<sup>۱</sup> قسم که عالیجناب شما برای اصرار خودتان دلایلی رو  
می‌کنید که آدم نمی‌تواند حرفتان را رد کند.  
و آنگاه با لحنی مصمم گفت:

- بسیار خوب<sup>۲</sup>، سعی خواهم کرد تا موجبات رضایتتان را فراهم کنم. این  
وعده دو پهلو بود، ولی باید بگوئیم مثل اینکه کنیینی به مهارت و تردستی این مرد  
اعتمادی بی‌چون و چرا داشت، چون تبسمی بر لبانش نقش بست.  
عقب‌نشینی کنیینی و افرادش بدون تلفات خیلی زیادی انجام شد.

به کاخ دانکر که می‌توان گفت در عظمت دست کمی از کاخ لوور نداشت  
باز گشتند. کنیینی، روسپینیاک، فرمانده افراد گاردش را، و «آیوس»  
«لونگوال»، «روکوتای»، «لووینیاک» را، که هر یک ده نفر را تحت فرمان  
داشتند، «بازورژ»، «مونتروال»، «شالابر» و «پونترای» را که افراد  
بی‌سروپائی بیش نبودند که دست تصادف آنان را مورد اعتماد وی قرار داده بود  
به آنجا احضار گرد.

کنیینی با خوش خلقی که در ورای آن نیتی شیطانی نهفته بود فرمان داد:  
- شکار را تعقیب کنید، سگ‌های شکاری نازنین من، به دنبال شکار بروید.  
حیوان را برای من رم بدھید. جرگه‌اش کنید، بقیه‌اش با من، خودم آن را از پای  
درمی آورم.

در حالیکه به روسپینیاک اشاره می‌کرد بماند، بقیه را با اشاره دست مرخص  
کرد. به محض اینکه آنان همه‌مه کنان و با غریبو پر مسو و صدای خنده رفتند،  
کنیینی دست بر شانه روسپینیاک گذارد و با چشمی خوبان و لبانی بهم فشرده و  
با پوزه‌ای که خبر از سبیعت او می‌داد غرید و گفت:

- روسپینیاک، مراقب باش که افرادت این جوان را زنده برایم یاورید.  
مواظِل باش که سرت در گروی این کار است.

۱ - در متن کتاب به زبان ایتالیائی چنین آمده است: (دیاولو) Diavolo!

۲ - در متن کتاب به زبان ایتالیائی چنین آمده است: (وابه) Va bene!

و چون روسپینیاک او را با حیرت می‌نگریست، راز این نفرت غریب و ناگهانی و کشنده را بر ملا ساخت.

- او هم دوستش دارد. می‌فهمی روسپینیاک؟... و از کجا معلوم که علت تنفر دخترک از من عشقی نباشد که به او دارد؟...  
روسپینیاک پاسخ داد:

- شما هم که همه‌اش از این حرفها می‌زنید، عالیجناب...  
آنگاه روسپینیاک چهار نفر معاونان خود، لونگوال، روکوتای، آینوس و لوونیاک را به دور خود جمع کرد و به آنان گفت:

- آقایان، برویم به خیابان سنت اونوره و موگت، دخترک زیبای گلفروش خیابانها، را پیدا کنیم. با یک تیر دو نشان می‌زنیم، یعنی در آن واحد آن جوانک را هم پیدا خواهیم کرد. می‌توان مطمئن بود که او دور ویر این دختر می‌پلکد.  
اکنون به سراغ استو کو مرد خوش‌سیما و شخص مورد اعتماد لئونورا کالیکای، همسر کنیینی برویم.

استو کو هنگامیکه به سوی بانویش باز می‌گشت همچون روسپینیاک می‌اندیشید.. در اندیشه‌اش تنها یک محاسبه بود:

هزار لیور بخاطر آن جوان به من می‌دهد... این مبلغ را که می‌توانم از همین حالا بگویم مثل این است که به من داده است... بسیار خوب پنج هزار لیور نیز قرار است به خاطر پیدا کردن دخترک به من بدهد... افسوس<sup>۱</sup>، این یکی را دیگر به آسانی نمی‌شود به دست بیاورم... با اینحال باید هر طور شده به مقصود برسم... خدایا مذهبتو شکر!<sup>۲</sup>... جمعاً شش هزار لیور گیرم می‌آید... بیشتر از پولی است که سینیورا لئونورا به من خواهد داد... برویم، آفتاب دارد به وسط آسمان می‌رسد... اگر اوضاع همه‌اش بهمین منوال پیش برود کاروبارم سکه است!...  
لئونورا پرسید:  
- چه دستوری داد؟

۱ - در متن کتاب به زبان ایتالیائی چنین آمده است: (اوھیم)! Ohime!

۲ - در متن کتاب به زبان ایتالیائی چنین آمده است: (دیوپورکو)! Dio Porco! مترجم

استوکو پاسخ داد:

- که نام و محل سکونت این جوانک را که می‌بینید آن‌جا به دنبال دخترک گلروش روان است کشف و به اطلاعش برسانم.

آنگاه به خونسری گفت:

- برای اینکار هزار لیور به من وعده داده است.

لثونورا بارامی سر تکان داد و گفت:

- این جوان به کنسینی من ناسزا گفته باید تنیه شود. خوب بعد چه، استوکو؟ در مورد آن دخترک چه دستوری داد؟

- که محل اختفای او را هم کشف و به اطلاعش برسانم. به خاطر این کار پنج هزار لیور قول داد به من بدهد.

آثار رنجی جانکاه خطوط چهره لثونورا را منقبض کرد. نگاهش را که در آن لعن و نفرینی خاموش خوانده می‌شد به آسمان دوخت و با لحنی از روی دلسوزنگی گفت:

- پنج هزار لیور!... می‌بینی چقدر دوستش دارد!...

استوکو با قدری ناشکیبائی گفت:

- بالاخره، سینیورا، باید از دستور عالی‌جناب اطاعت کنم یا نه؟

- آری، استوکو چیزی که هست وقتی محل اختفای او را پیدا کردی، مثل همیشه اول بیا و مرا در جریان قرار بده و پس از آنکه دستورات مرا شنیدی برو به سراغ کنسینی.

- خوب معلوم است. سینیورا، کی می‌خواهید جستجوی خودم را شروع کنم؟

- تا این نزدیکی‌ها که کاری دارم همراه من خواهی آمد. بعد مرا به منزل برسان. آنوقت به سراغ مأموریتی که بر عهده ات گذارده شده برو.

استوکو بی آنکه حرفی بزند یا کوچکترین اکراهی در رفتارش پدیدار شود، با احترام سر فرود آورد. لثونورا بازوی او را گرفت و به او تکیه کرد و با هم به سوی خیابان گرنل، یکراست به طرف کجاوه دوشی دوسورینتس رفت. پرده‌های

چرمی کجاوه هنوز کشیده شده بودند و با اینکه همسر کنسینی با سرفه‌ای تصنیع نزدیک شدن به او را علامت داد لیکن اثری از وی به چشم نمی‌خورد. این موضوع مانع از آن نگردید که لئونورا با احترامی عمیق سری به علامت تواضع فرود آورد. و این احترامی که تا سرحد خاکساری و ابراز حقارت پیش رفته بود، آنهم نسبت به آن دوشیزه مرموز که حتی آنقدر به خودش زحمت نداد که چهره‌اش را نیز آشکار سازد، واقعاً عجیب بود.

لئونورا پس از این ابراز احترام با همان تواضع باور نکردنی به زبان ایتالیائی گفت:

– من آماده اجرا دستورات سرکار خانم هستم.

«سرکار خانم» بی آنکه زحمت نشان دادن صورتش را بدهد – که این موضوع به وضوح روشنگر فاصله‌ای بود که بین مقام و موقع آن دو زن وجود داشت – با لحنی که در عین مهربانی و ملاطفت بسیار آمرانه بود پاسخ داد:

– آه! شما هستید لئونورا!... بالا بیایید.

و لئونورا بهمان گونه که از ماری دومدیسی، ملکه و نایب‌السلطنه کشور فرانسه، اطاعت می‌کرد دستور وی را به کار بست.

# ۶

## شاه

آنروز صبح تقریباً مثل معمول هر روز، شاه با قوش‌های خود به شکار رفته بود. هنگامیکه «استو کو» به دستور لئونورا کالیکای نزدیک شدن او را اطلاع داد، شاه که مرکوب خود را به حال خودش گذارده بود که با هر سرعتی که می‌خواهد برود پس از عبور از دروازه سنت اونوره داشت با آرامش کامل از شکار صحّگاهی اش باز می‌گشت.

لوئی سیزدهم هنوز چهارده بیهار کامل از زندگیش نمی‌گذشت. لباس شکاری را که شکوه آن به سن نوجوان وی برآزنده بود بر تن داشت.

در سمت راست او مردی بلندقد با حالتی با شکوه که حدود سی سال داشت اسب می‌راند. این شخص میرشکارش بود که «شارل دالبر» نام داشت. اما چون ملک زراعی کوچکی در شمال «رون»<sup>۱</sup> به ارث به وی رسیده بود وی نام ملک مزبور را اختیار کرده و خواسته بود تا «آلبر دولوینس» بنامندش.

در سمت چپ شاه نیز مردی جوان که رفتاری بی‌نهایت با شکوه داشت اسب می‌راند. وی «مارکی دومونت پوئیون» نام داشت که فرزند یکی از نجایی سالخورده موسوم به مارکی دولافورس بود.

نخستین کسی که با چشمان تیزش که در آن برق حیات می‌درخشید متوجه حضور جمعی که در بین آنان کنسینی و عمله و عکره اش جای داشتند گردید «آلبردولوینس» بود وی با سامعه دقیق و حساسش اولین بار غریبو و فریادی را که از آن جمع پرخاشگر به آسمان بر می‌خاست شنید. روی رکاب اسبش بلند شد تا بهتر ببیند و به دقت گوش فرا داد. در حالیکه در چشمانتش برقی می‌درخشید، تبسی غریب بر لبانش نقش بست. آنگاه با لحنی خودمانی که غریب می‌نمود شاه را از روایش خارج ساخت و با آهنگی مرتعش گفت:

- گوش کنید اعلیحضرتا! گوش کنید... این صدای ملت شما است که از آن دور به گوش می‌رسد. مربی و آموزگار شما باید به شما آموخته باشد که صدای ملت، صدای پروردگار است. پس اعلیحضرتا! به صدای پروردگار گوش کنید. شاه و مونت پوئیون گوش فرا دادند و بوضوح صدای جمعیت را شنیدند که می‌خروشیدند:

- مرگ بر کنسینی!... مردک لات هرزه را به آب بیافکنید!  
شاه رنگ باخت، لبانش را به دندان گزید. چشمانتش درخشید و نگاهش را به دور دست دوخت تا ببیند چه می‌گذرد. لوینس نگاهی پرشور به وی افکند، بطوریکه گوئی می‌خواست فرمان مرگ کسی را که با شوق وافر آرزو می‌کرد از زبانش بشنود. اما شاه جوان ساکت بر جای خود، نگاهش را به سمتی دیگر دوخت و حالت گیج خود را بازیافت.

لوینس بی‌تكلف شانه‌هایش را بالا افکند و با قیافه‌ای ترشو گفت:  
- تا آنجا با حرکت چهار نعل برویم. شاید به موقع برسم و بتوانیم بینیم.  
شاه یک لحظه درنگ کرد. اما بی‌شک کنجکاوی او را نیز غلغلک می‌داد. چون بدون آنکه یک کلمه در پاسخش بگوید مهمیز را به پهلوی اسبش آشنا ساخت آنوقت در میانه خیابان سنت اونوره برای مدت چند دقیقه حرکت نامنظم چهار نعل سوار کاران گرد و غبار انبوهی را به هوا بلند کرد. آنگاه به دنبال آن حادثه‌ای روی داد. پای اسب شاه ناگهان به مانعی که معلوم نیست چه بود برخورد کرد و اسب سکندری خورد و دفعتاً روی زانوهایش از پای درآمد و بر زمین غلطید.

شاه سوارکار قابلی بود. اما از سقوط ناگهانی اسبش دچار شگفتی گردید و در نتیجه او نیز خود بروی زمین درغلطید. بدین ترتیب که پاهایش از رکاب خارج گشت و از بالای سر و گردن اسبش بر زمین افتاد.

از بد حادثه آنکه این واقعه درست در لحظه‌ای روی داد که گروه سوارکاران داشتند به نقطه‌ای که کمی بالای سر قاپوچ واقع بود می‌رسیدند و شاه با شدت تمام به روی توده بنای سنگی سیاستگاه اصابت کرد فریادی گوشخراش از حلقوم تمام کسانیکه ناظر این صحنه بودند و نفس‌هایشان از فرط التهاب و هیجان در سینه حبس شده بود خارج شد. همه انتظار داشتند شاهد متلاشی گردیدن بدن شاه جوان بر روی سنگها گردند. سکوتی مرگبار بر آن جمع مستولی شد که در طول آن می‌شد صدای نفس نفس این جمعیت پریشان را شنید.

و ناگهان بانگ دیوانهواری از سر شادی به آسمان برخاست و بلافاصله در پی آن فریاد هیاهو و هلله جمعیت برای سومین بار در صبح آن روز بر آن محوطه حکمفرما گردید که می‌گفتند:

- زنده باد ابن آقای جوان !

اسب شاه در چند قدمی قاپوچ نقش زمین شده بود. از دست تصادف اودت دووالور هم در آن لحظه در نزدیک این محل ایستاده بود که تقریباً در نقطه‌ای روی‌روی او شاه از زین اسب افتاد.

جوان نیز مانند دیگران متوجه خطر وحشتناکی که جان شاه را تهدید می‌کرد، بطوریکه جمجمه‌اش، در معرض اصابت به سنگها در دو قدمی او بود، گردید. بدون لحظه‌ای فکر یا درنگ با حرکتی خارق العاده خود را به آن سمت افکند، محکم روی پاهایش نشست و بازوهاش را گشود. لوثی سیزدهم به میان بازوهای او افتاد.

ضربه سنگین بود که او آنرا خوب تحمل کرد. آنگاه تعادل خود را باز یافت و به آرامی شاه را روی پاهایش بر زمین گذارد.

و بی‌درنگ او را که هنوز مبهوت بود و رنگ بر چهره نداشت برخلاف رسوم و تشریفات مخاطب قرار داد و در حالیکه فراموش کرده بود کلاه از سر بردارد

با صدایی که از فرط اضطراب در گلویش فشرده بود و گفت:

- امیدوارم که آسیبی به شما نرسیده باشد.

این از خود گذشتگی نکته‌ای نبود که از آن بتوان سرسری گذشت و تحسین نکرد. شاه آنرا از روی غریزه و قدرت ساده نوجوانی خود احساس کرد. آنگاه او نیز در حالیکه رعایت رسوم و تشریفات را فراموش کرده بود بالحنی که عاری از تحسین نبود گفت:

- به ایمانم سوگند کنه. این سؤال را باید از شما کرد. این شما بودید که تکان سختی خوردید و قاعده‌تاً باید آسیبی به شما رسیده باشد.

والور پاسخ داد:

- به منهم آسیبی نرسیده.

و با خنده‌ای بلند گفت:

- از حادثه‌ای که نزدیک بود اتفاق بیفتدم متأسفم، اما به شکر خدا بخیر گذشت.

شاه ترسم کنان گفت:

- واقعاً من چه شانسی آوردم!

دقایق در پی آن واقعه از آن لحظات حساسی بود که یک مرد حتی اگر امپراتور یا سلطان هم باشد و مانند «ماتوسالم»<sup>۱</sup> - برطبق کتاب مقدس دارای عمری دراز و مدید گردد باز نخواهد توانست در تمام عمرش آن را فراموش کند. جمعیت با شتاب به طرف شاه هجوم آوردنده تا او را ببینند، از نزدیک لمس کنند و مطمئن شوند که به وی هیچ آسیبی نرسیده است. آن وقت بالحنی خودمانی شروع به استفسار از حالت کردند. عاقبت شاه گفت:

- چیزی نیست، اتفاق ناگواری نیفتاد.

آنگاه به او دت والور تسمی کرد و خطاب به مردم افزود:

۱ - Mathusalem، طبق روایت تورات وی یکی از نخستین روسای خانواده‌ها (که افراد بشر در طول قرون و اعصار از نسل آنان هستند) بود. او پدر بزرگ حضرت نوح (ع) بود و می‌گویند ۹۶۹ سال عمر کرد. (متترجم)

- البته با لطف آقا که بدون اينکه ظاهرش نشان بدهد زور و قدرت را از شخص آقای هر كول به اirth برده است.  
ملتزمين ركاب شاه در حالیکه «لوينس» و «مونت پوئیيون» در پیشایشان جای داشتند به سوی او دویدند.

مارکی دومونت پوئیيون با هيجان گفت:

- آه! نمی دانيد چقدر ترسیدم!

لوينس که رنگ بر چهره نداشت با لحنی صمیمانه گفت:

- اگر به شما آسيبي رسیده بود خودم را روی شمشيرم می انداختم تا به آن از پشتم خارج شود.

- شما دوستان شجاع و با وفای من هستید. خاطرتان جمع باشد که جای هیچ ترس و نگرانی نیست.

لوينس بلند گفت:

- جای خوشوقتی است.

و در دلش گفت:

«البته برای خودم».

آنگاه با شتاب دستوراتی داد تا هر چه سریعتر شاه را از جمعیت هيجان زده که مصلحت نبود در بین آنان باشد دور سازند. اسب شاه را برایش آوردند و او مثل اينکه هیچ اتفاقی نیافتداده باشد به آرامی بر خانه زین قرار گرفت و پيش از آنکه دستش را دراز کند با چشم به دنبال او دووالور گشت.

او دت دووالور از آنجا دور نبود و در حالیکه قدری رنگ پريده بود و برقي در نگاهش خوانده می شد در دو قدمی ایستاده بود. با شادي زايدالوصفي احساس سرفرازی می کرد و گه گاه به «برن دومو گه» که مثل کودک خیابان گردی هنوز در صف اول جمعیت جای گرفته و از بس حواسش گرم تماشاي شاه بود توجهی به او نداشت نگاهی پیروزمندانه می افکند.

او دت دووالور خوب دید که شاه پيش از رفتن او را با چشم جستجو می کرد، با شتاب، و در حالیکه هر لحظه يشتر يقين می کرد که در معرض بارانی

از الطاف شاهانه قرار گرفته است، نزدیک شد. اتفاقاً نخستین کلماتی که شاه بر زبان راند این اندیشه او را که بهر حال امری کاملاً طبیعی بود قوت بخشید. شاه با لیختنی سراپا ملاطفت به او گفت:

– آقا، شاه فرانسه زندگیش را به شما مدیون است. یقین داشته باشید که این را فراموش نخواهد کرد. راستی نامتنان، آقا، چیست؟

– اصیل زاده‌ای که اعلیحضرت با مورد خطاب قرار دادنش به او افتخاری برجسته عطا می‌فرمایند «اودت، کنت دووالور» نام دارد.

شاه قدری در اندیشه فرو رفت. او جوان بود و هنوز یاد نگرفته بود که از خود توداری نشان بدهد. حالا که از آن جوان خوش آمده بود احساسات خود را با صداقت بروز می‌داد، گفت:

– آقای کنت دووالور، شما از افراد اسکورت من خواهید بود.

و همزمان به عقب برگشت و به یکی از یساولاش اشاره کرد و او بلافاصله از اسب پیاده شد و مرکوبش را در اختیار جوان عاشق قرار داد که به چابکی بر خانه زین نشست.

شاه افزود:

– کنت، اینجا در جانب چپ من قرار بگیرید.

کنت دووالور که مست خوشحالی و غرور گشته بود در نقطه‌ای که شاه برایش در نظر گرفته بود جای گرفت.

آنوقت این گروه کوچک در میان غریو شادی و هیجان جمعیت به سوی کاخ لوور به حرکت درآمدند و والور، بی تردید برای اینکه به «برن دومو گه» نشان بدهد که شخصیت مهمی گردیده است وقتی از برابر او می‌گذشت کلاه خود را از سر برداشت و به سوی او نکان داد. همینجا بی درنگ بگوئیم که آن دختر از اینکار ابدأ فریفته خاطر نگردید. حتی می‌توان گفت که از بس حواسش گرم دیدن شاه بود، این ابراز احترام را ندید یا دید و بروی خود نیاورد و بدین جهت اگر پاسخ متقابل این احترام را به «والور» نداد ظاهرآ بر وی حرجی نبود.

شاه که به این ابراز احساسات خلق الماعه زیاد عادت نداشت در حالیکه از

چهره اش برق شادی می درخشدید با هیجان گفت:

- هیچ فکر نمی کردم که اینقدر این مردم نیکدل دوستم داشته باشند.

«لویس» میرشکار شاه، گفت:

- اعلیحضرت ! حالا دانستید که هر وقت اراده به ازین بردن دشمنان کنید ، مردم ، روحانیون ، نجبا و خلاصه همه را در کنار خود خواهید داشت ؟

- بازداشت کنیم ! ... آقا اینکار گفتش آسان است . وانگهی چه کسی جرأت می کند که چنین مأموریتی را پذیرد ؟

علوم بود که واقعاً می ترسد . والور هر گز شاه را چنین آدم محافظه کاری در ذهنش تصور نکرده بود . بهر حال چنین لحنی را از او انتظار نداشت . اما از سوی دیگر با خود گفت که شاه هنوز کودکی بیش نیست .

آری ، با احساس قدری ترحم در دل گفت :

«آه ! ای کودک بیچاره ! ... او هنوز نمی داند که شاه همه کاره است ، بله تنها کسی که اختیار همه ملت با او است و هیچکس حق ندارد آنقدر جسارت از خودش نشان بدهد که با سری افرادش در برابر ش باشد ... جل العالق ! این بچه خیلی مانده تا همه این چیزها را یاد بگیرد ! باید باو حقایق را گفت ! ... »

پس با صدائی بلند و با خونسری قابل تحسینی گفت :

- آه ! صحبت از این مرد ک هرزه ایتالیائی است ؟ ... خداوند مرا بخشد ! اما مثل اینکه شنیدم که اعلیحضرت گفتند هیچکس حتی اگر ایشان هم دستور بدهند ، جرأت دست بلند کردن بروی این آدم پست جسور را ندارد ؟ !

شاه ، تو گوئی که خجالت می کشید ، حرفهای را که زده بود با اشاره سر تاکید کرد .

والور با لحنی مصمم گفت :

- خوب باید بگویم که اعلیحضرت اشتباه می فرمایند . هر وقت اراده گند من دست می اندازم به گردنش و دست و پا بسته او را به حضورشان خواهم برد .

شاه با شگفتی و در حالیکه نگاهی محزون در چشمانش خوانده می شد گفت :

- چه ؟ جرأت اینکار را دارید !

والور با لحنی پیروزمندانه گفت:

- آری، هر وقت که اراده شما بر صدور این دستور قرار گیرد.

لوینس با همان لحن دوستانه و خودمانی دوباره گفت:

- خوب، شما به آقای کنت دو والور چه پاسخی می‌دهید؟

شاه با قیافه‌ای محزون گفت:

- همان پاسخی را که به خودت دادم. وقتیکه ملکه و نایب‌السلطنه، آری،  
می‌شونی نایب‌السلطنه، فوراً در آزادی او اقدام خواهد کرد بازداشت‌چه فایده‌ای  
دارد؟

و آنگاه خنده‌ای عجیب و گوشخرash کرد.

والور با همان خونسردی و اطمینان خاطر گفت:

- خوب، این موضوع دیگر است. اما ملکه و نایب‌السلطنه، اگر تعجب‌زاده‌ای  
آقای کنسینی را تحریک به مبارزه کند و درجا بکشد، کاری از دستشان ساخته  
خواهد بود. مثلاً من، اعلیحضرتا، تصورش را بکنید، هیچ بدم نمی‌آید بتوانم این  
تیغه شمشیرم را به اندازه شش انگشت در شکمش فرو کنم.

شاه گفت:

- این درست، اما نایب‌السلطنه قدرت این را که سر از بدن قاتل کنسینی جدا  
کند دارد.

و در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت:

- نه، نه، باید صبر کرد. تا چند ماه دیگر من به سن رشد خواهم رسید... و  
آنوقت خودم همه کاره خواهم بود!...

این بار شاه سخنان خود را با لحنی ادا کرد که لوینس جرأت پافشاری بیشتر  
را نیافت و والور که از مشاهده تقرب ناگهانیش در نزد شاه بطوری که وی در  
فash ساختن اسراری این چنین بزرگ در مقابل او تردیدی به خود راه نمی‌داد،  
شگفت زده شده بود، به لوینس، میرشکار شاه، تأسی جست و دیگر حرفی نزد.

میر بازگشت به کاخ لور کوتاه بود. در ظرف چند دقیقه به آنجا  
می‌رسیدند. بقیه راه به سکوت گذشت. والور، که هر لحظه بیشتر خود را فرین

بخت و اقبال می‌یافت با غرور قامت افراشته بود. حتی از اینکه در راه با شوالیه پاردادایان و فرزندش ژان دلاور برخورد کرد خوشحال شد.

آن دو نفر هنوز بی‌هدف راه می‌پیمودند و والور از مشاهده اینکه آنان با دیدنش در سمت چپ شاه غرق حیرت گردیدند بسیار تفریح کرد.

شاه در فاصله بیست قدمی درب کاخ لوور توقف کرد و به والور که خودش را آماده ساخته بود تا مائند سرداری پیروزمند وارد آن شود گفت:

– آقا، از اینکه تا اینجا مرا اسکورت کردید از شما مستشکرم! اسبی را که بر آن سوارید به نشانه یادگار این ملاقاتمان برای خود نگاه دارید و این را خوب به خاطر بسپارید که هر گاه نیازی به دیدن من داشتید، می‌توانید چه روز باشد و چه شب، به لوور یا به هر یک از کاخ‌های سلطنتی که من در آن باشم نیائید. فقط کافی است نامتان را بگوئید تا یدرنگ به حضور من راهنماییتان کنند. خدا حافظ، کنت.

آنگاه لوئی سیزدهم پس از این سخنان که با لحنی بسیار دوستانه ادا کرد زمام اسبش را رها ماخت و گذارد تا اسبش به حالت یورتمه او را از زیر درب با شکوه و عظیم کاخ سلطنتی لوور به داخل هدایت نماید.

## ۷

### آشنایان قدیم

او دت دووالور، مبهوت و حیران از این فرجام غیرمنتظره برخوردش با شاه، بر جای ماند و دیگر قدم از قدم بر نداشت. او از اوج خیالات طلائی اش به زیر افتاده بود. سقوط او بخصوص از این جهت سهمگین بود که وی در عالم خیال قصری رفیع برای خویش بنا کرده بود و اکنون می‌دید که در یک لحظه آن کاخ در زیر پايش فرو ریخته و او با سر به زیر افتاده است.

لحظه‌ای طولانی در حالیکه در زیر این ضربه ناگهانی کوفته شده بود فکرش از کار افتاد. سپس عقده اش ترکید و یک رشته کلمات تند و ناسزاً آمیز بر زبان راند:

– لعنتی ! مثل اینکه یکدفعه عفریت مرگ و طاعون بر جانم افتاد !  
آنوقت قدری آرام گرفت و رفته رفته به حالت طبیعی خود بازگشت.

برای رسیدن به خیابان سنت اونوره و جستجوی دختر ک زیبای گلفروش اسب خود را بتاخت درآورد. ناکامی ناگهانیش را فراموش کرد و از اندیشه این که صاحب اسب رعناء و قوی زیر پايش است خوشحالی کودکانه‌ای به او دست داد و با خود گفت باید جداً محامن و عیوب آنرا بیابد. راه زیادی را نپیموده بود که با پاردادیان پدر و پسر برخورد کرد. بیشک کنجهکاری موجب آمدن آن دو به اطراف کاخ لوور شده بود. از اسب به زیر آمد و نزدیکشان رفت.

پشت سر پاردادایان و پسر او مرد بیچاره و فلک زده‌ای راه می‌رفت که چیزی ناهمجارت را که مشکل می‌شد قام کلاه بدان داد بر سر داشت و لباسی ژنده و پاره و نخ‌نما به تن کرده و صورتش را در آن پنهان ساخته بود. این شخص لادری کوکنار بود.

ژان دوپاردادایان با لبخندی آمیخته به شفقت و مهربانی گفت:

- آه! پسرعموی عزیز، کنت دووالور! پس شما مقرب شاه شده‌اید که دیدمتان در سمت چپ او اسب می‌راندید؟

«صحیح، پس این اصیل زاده‌ای که دو بار جان مرا نجات داد، یعنی از چنگ مزدوران کنسینی رهانید و بعد این کیسه پول را به من داد تا پانزده روزی با آن زندگی کنم «واللور» نام دارد و پسرعموی آقای پاردادایان است. این موضوع برای امروزم کافی است.»

آنوقت برگشت و بدون شتاب به جانب خیابان سنت اونوره رفت.

او دست دووالور جزئیات حادثه را برای پاردادایان تعریف کرد و وقتی به آنجا رسید که می‌بایست زورورزی و شاهکار خود را در لحظه‌ای که شاه را به میان بازویش گرفت تعریف کند با فروتنی و شکسته نفسی که از چشم تیزین پاردادایان پدر و پسر پنهان تماند از آن گذشت با خوش خلقی و نکته‌سنجه قدری خودش را از بابت خیالات شیرینی که در مغزش پرورانیده بود و تصور کرده بود که شاه به عنوان حق‌شناسی منصب مهمی در دربار به او خواهد داد مسخره کرد. اما از صحبت‌هایش با شاه درباره کنسینی حرفی نزد و بالآخره در پایان، سخنان شاه را در هنگام مرخص نمودنش تکرار کرد.

پاردادایان پدر و پسر با دقیقی بسیار به حرفهایش گوش کردند. دیدیم که محبت آنان به این جوان راستین و عمیق بود. او نیز به آن دو احترامی خودمانی داشت. رفتارش با ژان صمیمانه‌تر بود، او را مثل برادرش می‌دانست و مانند یک برادر کوچکتر به برادر بزرگتر به وی احترام می‌گذاشت.

وقتی صحبت‌هایش تمام شد ژان برای اینکه او را تسلی بدهد گفت:

- کنت دووالور، دلس نشوید. دفعه دیگر بیشتر از این بار کامیاب خواهید

بود.

والور که اعتماد به نفس خود را بطور کامل باز یافته بود لبخندی زد و گفت:  
- امیدوارم.

پاردايان ناگهان بیخ گوش او گفت:  
- که اینطور! پس شما خواهان مرگ و نابودی کنیتی هستید؟ او به شما چه  
کرده است؟

والور بدون آنکه از میدان بدر برود یا خود را از تک و تا بیاندازد گفت:  
- تحب، آقا، چه کاری بدتر از اینکه شما پسرعموی عزیزم با دخترعموی  
گرامیم، یعنی همسرتان، را مورد اذیت و آزار قرار داده است. به نظرم که همین  
یک دلیل کافی است.

- این درست، اما باید انگیزه‌ها و دلایل شخصی نیز داشته باشد.

- چرا، آقا. با عمله و عکره اش دعوی و مرافعه‌ای داشتیم.

و به سوی ژان برگشت و گفت:

- بخصوص با این لونگرال و روکوتای مشاجره‌ای داشتم. همین‌طور یادم  
هست که یکوقتی با آینوس هم دست به یقه شده‌ام.  
ژان با لبخندی خشک که در ورای آن تهدیداتی نسبت به جان کسانی که  
می‌خواست نامشان را بیرد نهفته بود گفت:

- اینها آشنايان قدیمی من هستند که بالاخره باید یک روز از این روزها  
حسابهای معوقه‌ام را با آنها تسویه کنم.

اکنون داخل خیابان سنت اونوره شده بودند. والور با چشم به دنبال «برن  
دومو گه» گشت و از آن لحظه به بعد به سؤالات پاردايان پسر و پدر با بی توجهی و  
بطور پرت و پلا پاسخ می‌داد و آنان بدون آنکه به روی خود بیاورند متوجه  
سرگشتنگی اش بودند و با بی خیالی تبسمی استهزا آمیز بر لب داشتند.

والور در حالیکه با نگاهش به دنبال برن دومو گه که اثری از وی مشهود نبود  
می‌گشت دو مرد قوی الجثه و پرهیزت را که حالتی آمیخته به باد و بروت دلیری به  
خود گرفته بودند مشاهده کرد که با لباسهایی از ماهوت نفیس نواحی «فلاتدر»

ملبس گردیده و وضع و هيات ملازمان در گاه نجیب زادگان را داشتند. آنان را به ژان نشان داد و گفت:

- آقا، فکر می کنم اينها «گرينکاي» و «اسكار كاس» هستند که به دنبال شما می گردند.

آنگاه او دت دو والور که در اشتياق گشتن به دنبال معشوقش می سوخت از فرصت استفاده کرد و گفت:

- پس من از شما جدا می شوم.

آنگاه با شتاب افزود:

- البته اگر اين معاذات را که خدمتی از دستم برای شما ساخته باشد نداشته باشم!

پاردايان با مهرباني پاسخ داد:

- نه فرزندم.

و با تبسمی شیطنت آميز گفت:

- برويد به دنبال کارهای خودتان!

آن سه نفر با گرمی و بسختی دست يكديگر را فشردند و او دت با آن دو دلاور بطور دوستانه ابراز احترام کرد و از هم جدا شدند. والور پس از طی چند قدم در حال يکه قدری آشفته به نظر می رسید ایستاد. اسبی که آنقدر از داشتنش خشنود بود مزاحم او بود و نمی توانست در حال يکه زمام اسبی را به دست داشت و آنرا با خود می برد در خيابان به دنبال زنی بگردد.

پس از تفکر گوتاهی با خود گفت:

«هیچ یادم نبود! اگر از اسكار كاس و گرينکاي بخواهم با کمال ميل مسئوليت نگهداري آنرا خواهند پذيرفت.»

با شتاب بر گشت که از آنها بخواهد تا اگر اشكالي ندارد اسپر را بگيرند و با خود به مسافرخانه محل اقامتش بيرند. آن دو دلاور بطوری که حدس می زد اين درخواست او را با طيب خاطر پذيرفتند.

گرينکاي که به عنوان يك پاريسی مبادی آداب خوب بلد بود چطور لفاظی و

تعارف کند - یا لاقل خودش اینطور ادعا می کرد - گفت:

- آقای کنت، همیشه از اینکه نوکری شما را بکنیم به خود می بالیم.

و اسکار کاس در حالیکه از دهانش بوری سیر به مشام می رسید گفت:

- هر کار دیگری هم که داشته باشد خدمتتان هستیم!

آنگاه او دت دووالور اسبی را که شاه به عنوان حق شناسی خود به وی بخشیده بود و وی از داشتن آن مباهات می کرد به دست آنان سپرد. با این حال به آنان در مورد نگهداری حیوان نجیب بسیار سفارش و تأکید نمود. اسکار کاس و گرینکای آنطور که در خور احترامشان به آقای کنت بود به این سفارشات گوش کردند و پاردايان که ناظر این صحنه بود نتوانست از تبسم خودداری کند.

# ۸

## نختین بُرخورد

شواليه پاردايان و پرسش، گرينکاي و اسکار کاس را که مرکوب ارزشمند والور را با خود مى بردن تعقیب کرده و از جانب چهارراه تراهوار به راه خود ادامه دادند.

اودت دووالور به جانب قاپوق سنت اونوره که «برن دومو گه» را در آنجا ترك کرده و اميدوار بود با وجود گذشت مدتها زياد، هنوز بتواند در آنجا پيدايش کند باز گشت. اما هرقدر بهر طرف چشم آنداخت او را نديد. دليلش هم اين بود که دختر جوان ديگر در آنجا نبود. او نيز به سوي چهارراه تراهوار رفته بود حتى هنگاميکه والور به همراه پاردايان پسر و پدر به خيابان سنت اونوره باز گشت او از جلوی آنان عبور کرد ولی هيچيک او را نديدند. ژان در حال يك بازوی پدرش را مى فشد در گوشش گفت:

- اين اودت بیچاره را ببینيد که در انتهای اين خيابان دارد به دنبال او مى گردد!

پاردايان پاسخ داد:

- نمى خواهد که دلت به حال او بسو زد. عشق شامه مخصوصی دارند که مى توانند در جاهائيکه ديگران هرگز به مقصود نمى رساند يكديگر را ييابند.

پس به ياد اعتراض دختر جوان که هنگام صحبت با «لاگورل» گفته بود

مادر لوئیز کوچولو است افتاد و آهی کشید و گفت:  
- کاش هر گز نمی دیدش.

در همان وقت برن دومو گه خیابان سنت اونوره را می پیمود. شتاب نداشت حتی به نظر می رسید که عمدآ این دست و آن دست می کند. با اینحال کاملاً معلوم بود که از این کار انگیزه‌ای بسیار جدی دارد. در واقع با دقت به تمام کسانیکه با آنان برخورد می کرد می نگریست و آنان را زیر نظر می گرفت. به نظر می رسید که به هیچکس، از مردها گرفته تا زنان، اعتمادی ندارد. بدفعات پشت سرش را می نگریست. گاه وارد راههای جنسی می شد و یکدفعه از همان سوئی که آمده بود باز می گشت و باز همین عمل را کمی آنطرف تر تکرار می کرد. خلاصه کنیم، به همان ترفند و شگرد قدیمی کسانی که خود را در تعقیب می یابند و بدین جهت میکوشند تا بهر قیمتی که شده رد خود را به تعقیب کننده گم کننده دست زده بود.

آیا مقصودش از اینکار گمراه کردن والور بود؟ ممکن است. بهر حال فراموش نکنیم که قبل از زبان استو کو شنیدیم که به کنیتی می گفت دختر جوان محل اقامت خود را از همه کس پنهان می دارد. پس باید از این کار دلایلی می داشت و بعيد نیست که والور هم در این ماجرا بی تأثیر نبوده باشد.

در میان این رفت و برگشتها بود که «برن دومو گه» با بارون دوروسپینیاک برخورد نمود. باید قبول کرد که وی او را می شناخت، چون وقتیکه او را دید اخمشایش در هم رفت، لبخندی که از سر بازیگوشی و شیطنت بر لب داشت محو شد و نگاهش تیره گشت. گامهایش را سریعتر کرد و حالت کسی را یافت که قصد فرار دارد.

این روپیینیاک، جوان زیائی بود. حتی شاید خیلی زیبا. جوان بود - یعنی به زحمت سی سال داشت - و دارای نهایت شکوه بود. از اینکه دختر ک اینطور از دستش گریزان بود احساساتش جریحه دار گردید. مخصوصاً از تصور اینکه وی با آن سر و وضع دلربایش باید تنفری عمیق در دل دختر ایجاد کرده باشد که او، یعنی این دختر معمولی و ولگرد خیابانها، اینطور از دست وی، که زیباترین و مشخص ترین بانوان پاریس اطرافش را رهانمی کنند، می گریزد ناراحت

می گردید.

در آن لحظه والور را، مأموریتش را، گشینی را، چهار نفر یارانش را، و خلاصه همه کس و همه چیز را فراموش کرده بود. مثل افراد عصبی جستی زد و پس از طی چند قدم باو رسید و مقابله سبز شد و راهش را سد نمود و با صدائی که می کوشید آرام باشد با تمسخر گفت:

- که اینطور !، که من خانم را می ترسانم !

«برن دومو گه» با صدائی که اثری از ارتعاش در آن نبود گفت:

- از شما بترسم ! چه حرفها ! کسی از روسپینیا ک آدمی می ترسد !؟

- لعنت بر شیطان ! نکند فکر می کنی که می توانی با این قیافه گرفتن ها مرا بیشتر شیفته کنی !... واقعاً که !... تو دختر ولگرد چه افاده ها داری ! آدم باید از خنده بتر کد !... وقتی نجیب زاده ای مثل من از دختری مثل تو خوش بیآید، طفلک، باید زانو بزنی و از این افتخار بزرگی که نصیبت شده تشکر کنی.

- اما شما که نجیب زاده نیستید !... از یک نوکر و پادو هم کمترید !

خوب دیگر، حالا که دق دلتان را خالی کردید کنار بروید و بگذارید بروم. و همچون ملکه ها با یک حرکت او را از خود دور کرد. اما اکنون روسپینیا ک که دیگر بر خودش تسلط نداشت. دست انداخت و دو معچ دست دختر جوان را بسختی گرفت و با حرکتی وحشیانه به خود نزدیک کرد و در حالیکه چشمانش را خون گرفته و خطوط صورتش منقبض گردیده و کف بر لب آورده بود بروی او که با تمام نیرویش مقاومت می کرد خم شد و سرزنش کنان گفت:

- یک دقیقه به حرفهایم توجه کن !... تو باید به من بی اعتنایی کنی، به تمام شیاطین دوزخ بالاخره مقاومت را در هم می شکنم و تو قیمت سنگینی را برای بی اعتنایی به من خواهی پرداخت. باید قول بدھی که به من بی اعتنایی نکنی تا بگذارم بروم !...

این حیوان آدمی صورت مشتها ای او را بدون ترحم می فشد و می خواست او را بیشتر به خود نزدیک کند اما دختر پاکدامن مقاومتی جانانه می کرد و در همان حال گفت:

- بگذارید بروم و گرنه مردم را به کمک می خواهم... و جمعیت را علیه شما  
خواهم شورانید!

مرد ک هرزه که از فرط هوس از ملکات انسانی عاری گشته بود به جای  
پاسخ پوزخندی زد.

در این هنگام کجاوه دوشی دوسورینتس که در کنار درب آن دالباران  
غول پیکر راه می پیمود به محلی که این صحنه زشت و آکنده از وحشی گری  
جریان داشت نزدیک شد. بی شک دوشی به گفتگوهای مرموزش پایان داده بود.  
از یک گوشه پرده چرمی کجاوه که قدری کنار رفته بود توجهش به آن گوشه  
خیابان که از قضا خلوت تر هم بود جلب شد و متوجه شد که چه دارد روی  
می دهد. آنگاه بانگ صدایش که هنوز همچنان آرام و ظاهراً عاری از هیجان بود  
برخاست که گفت:

- دالباران، آنجا به کمک آن دختر جوان برو و از طرف من این مرد ک  
کثیف و بی نزاکت را که دارد با او بدرفتاری می کند آنطور که سرایش هست سر  
جایش بنشان و تبیه کن.

dalbaran که او نیز همچنان آرام و خونسرد بود پاسخ داد:

- بسیار خوب، خانم.

و اسب خود را به حرکت آورد و حیوان با حرکت یورقمه به سمتی که هدایت  
می شد رفت. اودت دووالور درست در لحظه ای که دختر ک زیبای گلفروش تهدید  
به کمک خواستن می کرد به آن نقطه رسید. بی آنکه هنوز فریاد کمک خواستن  
دختر ک را شنیده باشد، با یک جست خود را به روی روسپینیاک افکند و فریاد  
کشید:

- این دلچک پست کیست که با یک زن اینطور با خشونت رفتار می کند!...

و همزمان به سرعت برق مشتش را با نیروئی غیرقابل مقاومت بلند کرد و به  
روی صورت بارون روسپینیاک که هاج و واچ شده بود کوفت. روسپینیاک در  
زیر این ضربه سخت در حالیکه فریادی از درد می کشید در میان خیابان در غلطید.  
والور مقابل دختر جوان رفت و با آهنگی که در تارو پیود آن نرمی و مهرباتی

غیرقابل وصفی مشهود بود به او اطمینان خاطر داد و گفت:

- نترسید.

دختر با قدری سردی و بی اعتنائی و با تهور پاسخ داد:

- نترسیدم!

در همان حال روسپینیا ک به تندی داشت از زمین بر می خاست. کف بر لب آورده بود و با چشمانی خونبار به دنبال کسی که به وی حمله کرده بود می گشت او را دید و فوراً شناختیش. در حالیکه بسیار از خودش خاطر جمع بود توانست پیش از حمله به والور که بی حرکت و تأثیرناپذیر بر جای ایستاده بود در مقابل این وسوسه که یک بار دیگر به دختر جوان زخم زبانی بزنند مقاومت نماید. با تمسخر گفت:

- جل الخالق! دختر ک خوشگل بی کس و کار، پس برای دفاع از خودت روی عاشقت حساب می کردی؟... حالا خوب نگاهش کن. این آخرین نگاهت به او است.

و به طرف والور رفت. شمشیرش را از غلاف در نیاورد، از بس مطمئن بود که وقتی با مشتش او را بگیرد وی نمی تواند خودش را از چنگش خلاص کند. تصمیم داشت یقه اش را بگیرد.

روسپینیا ک هنوز دو قدم بیشتر به جلو نرفته بود که بی درنگ والور خودش را به او رسانید. خواست تا شمشیرش را از نیام درآورد اما خیلی دیر بود. تا آمد بخودش بجنبد دو دست والور دو مشت او را گرفت. خواست تا با یک حرکت ناگهانی خودش را از چنگ او رها سازد اما با حیرت مجبور شد تا در دل به شکست خویش اعتراف نماید. باز این سعی خود را تکرار کرد و به کوشش خود افزود، تمام حواسش را متمرکز ساخت و تمام نیرویش را جمع کرد، اما بی فایده! مشت هایش گوئی در میان دو غلاف آهینه گیر کرده بودند که آنها را رها نمی کردند. از مشاهده مقاومت حریف در شگفت شده بود. در قبال این نیروی غریب و غیرمنتظره در خویش احساس اضطرابی شدید نمود.

والور به او دستور داد:

- راه بیفت !

روسپینیاک تا گزیر راه افتاد. والور او را که نفس نفس می زد و گوئی جان می کند با خود کشید و وقتی جلوی «برن دومو گه» رسید اسیرش را با سری خم شده مقابله او به زمین فشرد. «برن دومو گه» با حیرتی غریب به این منظره نگاه کرد.

والور بار دیگر به او دستور داد.

- مسخره، زانو بزن و از خانمی که با پستی و دنائی مورد توهینش قرار دادی تقاضای بخشش کن !

این بار دیگر روسپینیاک مقاومت کرد. از خشم رنگ بر چهره نداشت، صورتش منقبض گردیده بود و چشمانش داشت از حدقه خارج می شد و قطرات درشت عرق از صورت متشنجش سرازیر بود. یقیناً رنج جانکاهی که از خجالت و شرم می کشید دست کمی از درد جسمانیش نداشت، با اینهمه مقاومت کرد تا تسلیم این دستور بسیار موہن نگردد.

بار دیگر والور گفت:

- مسخره، گفتم زانو بزن، و گرنه بازویت را خرد می کنم !  
پیدا بود که برای اجرای تهدیدش کوشش زیادی نکرد، چون هنوز دستش را تکان نداده بود که «برن دومو گه» هاج و واج و مبهوت، به وضوح صدای خشک خرد شدن استخوانی را شنید. ضجهای سخت از لبان باد کرده و متورم روسپینیاک که دیگر رمقی برایش نمانده بود برخاست و هیکل مردک پست و دنی یکباره در زیر درد خم شد و زانو بر زمین زد.

والور همچنان بدون ذره ای انعطاف تکرار کرد:

- حالا از خانم بخواه تا ترا بیخشنند !

روسپینیاک که دیگر کم مانده بود از درد یهوش شود سکسکه کنان گفت:  
- بیخشنید مرا !

تنها این هنگام بود که والور او را رها کرد. اما شاتهایش را گرفت و او را وادار به ایستادن کرد. سپس با لحنی که، از بس خشونتی غریب در آن احساس

می شد، فاقد هر گونه لطف صدای انسانی بود به او نهیب زد:

- بزن به چاک! و دیگر سر راه من پیدایت نشود، چون، قسم به خداوند، که هر جا ببینمت، ولو اینکه در اطاق شاه و یا حتی در کلیسا درست روی پلکان محراب آن هم که باشد، زیر ضربه چکمه ام هلاکت می کنم، بین مثل حالا!

این را گفت و مرد ک هرزه را مثل کنه حیض برگردانید و نوک چکمه اش را با مهارت درست روی تخته پشتیش گذارد و با فشار سهمگین هولش داد، بطوریکه مرد ک رفت و در فاصله ده قدمی بر زمین غلظید. آنوقت با قیافه ای که در آن نهایت تنفر نسبت به وی خوانده می شد گفت:

- لیاقت همین بود که کردم!

و اما «لونگوال» و «روکوتای» و «لووینیاک» و «آینوس» در آن حیض و بیض چه می کردند؟

تا آمدند به خودشان بیآیند و حواسشان را جمع کنند دیدند مكافاتی که والور برای اربابشان در نظر گرفته بود تمام و کمال به انجام رسیده است. آنوقت هر چهار نفر با هم به طرف والور هجوم بردند. در حالیکه شمشیرهایشان را در مشت داشتند به او حمله کردند، چه خوب این مطلب دستگیرشان شده بود که نباید گول اندام ظریف و باریک حریفشان را بخورند و اگر همه با هم به این جوانی که در عمل ثابت کرده بود می توانند استخوانهای ستون فقرات شخص جناب هر کول را هم بشکند حمله نکنند حریف او نخواهد شد.

والور، همانطور که خوانندگان حتماً حدس زده اند، از گوشه چشم مراقب آنان بود. بنابراین، این حمله نامردانه او را غافلگیر نکرد و پیش از آنکه بتوانند خود را به روی او بیاندازند شمشیرش را از غلاف درآورده بود. حتی زحمت پیمودن تمام آن فاصله را هم از دوششان برداشت و خود به مصافشان رفت. این موضوع موجب حیرت و دستپاچگی آنان گردید و به وی فرصت داد تا نخستین ضرباتش را فرود آورد. با شمشیرش در هوا دایره ای بزرگ رسم کرد، و با آن تاکتیک شمشیرهای حریفان خود را پیش از آنکه راست شده بر او فرود آیند به شدت فشد و گوئی مچاله شان کرد و از خود دور ساخت و هر یک را به سوئی

پرتاب نمود و آنگاه چند بار نوک شمشیرش را با سرعتی بهت‌انگیز فرود آورد. چهار نفر آدم کش خروشی از سر خشم برآورده‌اند چه، نوک شمشیر والور یکی پس از دیگری بر صورت آنان کوییده شده بود.

البته چیزی جز یک خراش سطحی نبود. با این حال، نفس کار مهم بود و به آنان ثابت کرد که شمشیر باز حریفستان قدرت یک قهرمان مشت‌زنی را دارا است. آنگاه با تاکتیک منظم تری به او حمله کردند. و این بار پنج نفر بودند، چون رومپینیاک نیز به آنان پیوسته بود. در آن هنگام تنها یک بازوی او کار می‌کرد. اما چون آن بازو، بازوی راستش بود با تمام دردی که از بازوی چیش برخاسته و معدش می‌ساخت بدون لحظه‌ای درنگ خود را داخل معركه نبرد ساخت. این بار چکاچاک سلاحها با یکدیگر زیاد به طول نیانجامید و ناگهان غریبو شادی هر پنج نفر به آسمان برخاست، چه شمشیر والور درست وسط معركه خرد شده بود.

آن گروه آدم کش، سرمت از خوشحالی، بانگ برآورده‌اند.  
- دیگر در مشتمان داریم!

رومپینیاک خروشید:

- به خون مسیح قسم، که زنده‌اش را می‌خواهم! فهمیدید؟ او را زنده بگیرید!  
برن دومو گه همچنان با چشمانی که در آن اخطرابی ناگفتنی خوانده می‌شد به این منظره نگاه می‌کرد. ناگهان در حالیکه دستانش را با حالتی عصبی بر یکدیگر می‌فرشد زیر لب نالید و گفت:

- آه! خدای من! ... آه! خدای من! ...

شاید خود نیز نمی‌دانست چه می‌گوید.

او دست دو والور با حرکتی غریب و شگفت آور، در حالیکه زیر لب ناسزا می‌گفت، به عقب پرید. بسائقه غریزه حب جان، مانند غریقی که در پی یافتن شیئی است تا خودش را بدان آویزان کند، مذبوحانه به اطراف خود نگریست.

این، تنها به قدر یک چشم برهمندان طول کشید. والور کار خود را تمام شده می‌دید. اما این بار نوبت او بود که فریادی از سر پیروزی سر دهد، چون احساس

کرده بود که از عقب شیئی را در مشتش گذاردند. با انگشتانش که به حالتی عجیبی بر روی آن شیئی می‌فشد برودت قبضه شمشیری بلند، محکم و عالی را احساس کرد.

واضح است که برای دیدن منبع این کمک غیرمنتظره رویش را به عقب برنگردانید، همچنین خود را معطل تشكیر کردن از ناجی خویش نکرد. آنوقت صفیر شمشیر سنگینش به هوا برخاست و به دارودسته آدم کشان که داشتند به طور نامنظم به او هجوم می‌آوردند حمله کرد. حریف خود را از بین آن جمع برگزید و بگونه‌ای ناگهانی و مقاومت ناپذیر به وی حمله کرد. دست تصادف، او را رویارویی روپیشیاک قرار داده بود. مدتی کوتاه، صدای چکاچکاک شمشیر شنیده شد و آنوقت روپیشیاک در حالیکه بازوی راستش را شمشیر والور دریده بود نقش زمین گشت. آری، آن روز صبح روپیشیاک بد آورده بود.

والور با صدای سهمگین خود گفت:

– حالا برویم به سراغ چهار نفر دیگر !

«لووینیاک» نیز در میان خاک و کنافت به «روپیشیاک» که دیگر اثری از حیات در او مژهود نبود پیوست.

والور با صدای بلند گفت:

– حالا شدید سه نفر !

و افزود:

– شماها را نخواهم کشت، چون به یکی از دوستانم تعلق دارید که اگر شما را از چنگ انتقامش خلاص کنم مرا نخواهد بخشید.

طرف سخن او لونگوال، آینوس و روکوتای بودند که به تنها می‌قابلش ایستاده و سخنان وی را با ناسزا هائی ناگفتنی و تهدیداتی مخوف پاسخگو شدند. اگر خوانندگان به یاد داشته باشند، ژان دو پاردادایان گفته بود که با آن سه نفر حساب معوقه‌ای دارد که باید تسویه کند.

اما درست در این لحظه والور از بین آنها هیکل غول آما، و چیزی شبیه به حیوانی ستر و ناشناخته را مشاهده کرد که خود را به میان پاهای حریفانش

رسانیده بود.

وناگهان فریادهای گوشخراش از آن جمع که هنوز آن شیشه ناهنجار در بین پاهایشان می‌لویلد برخاست. صدای تیز میومیوی گربه خشمگین، عویسی سگ هار، عرعر خر و فریاد و ناله گوشخرash خوکی که رگش را گشوده باشد بود.

این سر و صداها جز مدتی بسیار کوتاه به طول نیانجامید. ناگهان روکوتای فریادی از درد کشید. حیوانی که بین پاهایش لول می‌خورد او را به سختی گاز گرفته بود. همزمان احساس کرد گوشت پایش را گرفته و با نیروی مقاومت ناپذیر می‌کشند. بی آنکه بفهمد چه بر او می‌گذرد طاقباز بر زمین افتاد.

بلافاصله فریاد و ناله خوک توأم با عرعر خر شدیدتر از پیش شد و حیوان مرموز و ناشناخته‌ای که اینقدر وول می‌خورد و صداهای آن چنان گیج کننده از خود خارج می‌ساخت خود را روی شمشیر «روکوتای» افکند و آن را گرفت. سپس در حالیکه این شمشیر را در هوا تاب می‌داد قدش را راست کرد و والور متوجه شد که این حیوانی که لاینقطع فریادهای دیوانه‌وار سر می‌داد مردی ژنده پوش است که بطوری مبهم و نامشخص به نظرش می‌رسید در جائی دیده بودش، بی آنکه بتواند بگوید در کدام محل.

این شخص لاندری کوکنار بود.

به محض آنکه شمشیر را به دست آورد قد برافراشت و در حالیکه پایش را بلند می‌کرد آن را باشد تمام درست به وسط صورت روکوتای افکند و وی حتی فرصت برخاستن نیافت و در دم از درد بیهوش شد.

لاندری کوکنار وقتی کارش تمام شد به کنار والور باز آمد و با صدائی که قدری تودماگی بود بانگ برآورد:

– آقا، حالا شدند دو نفر !... و طرفین مساوی هستیم.

و همراه با این سخن مبادرت به گفتن کلماتی غرغر آمیز و گنگ کرد و آنگاه ناگهان بنا به خارج ساختن اصواتی مثل عرعر خر از گلو کرد.

این صداها نیز شاید بیش از دو ثانیه طول نکشید.

واقعاً هم در این لحظه شمار طرفین مبارزه مساوی بود و لاندری کوکنار

بی درنگ به لونگوال حمله کرد.

دبالة قضايا خيلي طول و تفصيل پيدا نکرد. در يك چشم برهم زدن ضربه‌اي با نوک شمشير بر شانه آينوس وارد شد بطور يکه او نيز نقش زمين گردید و به سه نفر يارانش پيوست. در همین لحظه لاندرى کوکنار مبادرت به حمله جانانه‌اي کرد. هرگاه والور در اين لحظه مثل خروس بی محل او را هول نمی‌داد تا جايis را بگيرد لونگوال نيز در نتيجه اين حمله به جهان باقی می‌شتافت.

لاندرى کوکنار، دماغ سوخته، غريوي از دل برآورد و گفت:

- به ارواح خبيشه قسم که اين ضربه‌اي که قصد داشتم وارد ياورم خيلي حساب شده بود، اما حيف!

آنگاه خطاب به والور افزوed:

- پس آقا، لااقل خودتان فرصت را از دست ندهيد و کارش را يکسره کيده. خير، والور فرصت را از دست نداد و در همان لحظه شمشير لونگوال از دستش رها شد و خطى منحنى در هوا رسم کرد و در فاصله ده قدمی از آنجا بر زمين افتاد و بلا فاصله والور خود را مقابل او رسانيد و گفت:

- بزن به چاک!

لونگوال دچار وحشتی سخت و ديوانه‌وار گردید. با قدی خمیده و در حال يکه مثل مستها تلو تلو می‌خورد، و تو گوئی کسی سر در عقبش نهاده باشد، گریخت.

لاندرى کوکنار با اضطراب پرسيد:

- چرا؟... چرا گذاشتيد برود؟

والور فقط گفت:

- چون مجازات اين سه نفر متعلق به کسی است که من نمی‌خواهم اين حق را از او بربايم.

لاندرى کوکنار از روی کدورت بگونه‌اي وصف ناپذير اخم کرد و با قيافه‌اي حاکى از کمال پارسائی و دينداری زيرلب با خود گفت:

«آقا سن لاندری»<sup>۱</sup>، اگر کاری کنید تا به دل این آقا برات شود که شکم آنها را سفره کند، من هم یک شمع نیم کیلوئی نذر تان می‌کنم و برایتان روشن می‌کنم!  
 آنگاه به نشانه تأثیر نذری که کرده بود از روی کمال ایمان و عقیده صلیبی بر سیته رسم کرد.

---

۱ - Saint Landry، ظاهراً یکی از قدیسین دیانت مسیحیت بوده که نام کوچک «لاندری کوکنار» نیز به تیمن و تیرگ نام آن قدیس بر او نهاده شده بوده است. (مترجم).

## ۹

### صحنه‌ای که بار دیگر خوانندگان شاهد دخالت دوشی دوسورینتس در حوادث می‌گردند

برن دومو گه از جای خود تکان نخورده بود. وی تا پایان آن نبرد حماسی شاهد ماجرا بود. هنگامیکه دید والور به جانب او بازگشت و کلاه از سر برداشت خود آغاز سخن کرد و گفت:

- آقا، از صمیم قلب به خاطر کمک بزرگمنشانه تان در این ماجرا از شما متشرکم.

و بی درنگ پس از ابراز این حق‌شناسی مختصر، با احترام سراپا لطف و شیرینی سری فرود آورد و قصد بازگشت نمود.

او دت دووالور تنها به یک چیز توجه کرد و آن اینکه همراه دختر جوان کسی نبود. نگرانش شد. آنگاه در حالیکه مانند یک دختر از خجالت سرخ شده بود با منتهای شجاعتی که در خود سراغ داشت دل به دریا زد و گفت:

- مادمواژل، شاید عاقلانه نباشد که اینطور تنها بروید. اجازه بدھید که من افتخار همراهی شما را تا منزلتان داشته باشم.

برن دومو گه روی برگردانده گفت:

- باز هم متشرکم، آقا. اما اکنون دیگر از چیزی نمی‌ترسم و نمی‌خواهم از ادب و مهربانی شما سوءاستفاده کنم.

لاندری کو کنار که از روی نزاکت در گوشهای ایستاده بود این گفتگوی خیلی مختصر را گوش کرد و حتی یک کلمه از آن را هم ناشنیده نگذارد. با چشم ان محیل خود به ترتیب دختر و مرد جوان را نظاره نمود و با زبردستی و احتیاط بگونه‌ای که باصطلاح بند را هم آب ندهد و متهم به فضولی نگردد و راندازشان کرد.

با خود گفت:

دوستش دارد، دختر ک کنیی را دوست دارد!

و در حالیکه در اندیشه فرو رفته بود در دل افزود:

- دختر کنیی را، یعنی دختر کسی را که طالب مرگ او است و دیگر اکنون ما این ماجراهی که امروز اتفاق افتاده می‌خواهد اصلاً سر به تنهاش نباشد دوست دارد! آری دختر کنیی را، کسی که وقتی گلویش پیش کسی گیر می‌کند از بیر هم حسودتر می‌شود!... به ارواح خیثه قسم!... این عشقی است که قدری باعث دلخوری دیگران است!... حالا بگذریم از اینکه پای روپیانیاک هم در کار است، که باید او را دست کم گرفت، و او هم خاطرخواه دختر کنیی است!...

لعت بر شیطان!... آقای والور کارش درآمده و به نظر خیلی باید شانس داشته باشد که گلیمش را از معركه سالم بیرون بکشد... اما راستی، پیش از اینکه ناله و زاری کنیم، باید بفهمیم خود دختر ک احساساتش کجا بند است و آیا او هم آقای والور را دوست دارد یا خیر؟

آنوقت توجهش به برن دوموگه جلب شد و بالاخره با خودش به این نتیجه رسید که:

«نه، دوستش ندارد. جای کوچکترین شباهای در مورد نوع رفتارش نیست آری، مانند آدم‌های بی‌تفاوت رفتار می‌کند. آه! ییچاره این آقای والور!...

هنگامیکه لاندری کو کنار در چنین اندیشه‌هایی غرق بود و به حالت غصه می‌خورد، اودت دووالور شاهد دور شدن دختر مورد علاقه‌اش بود و چهره با روح و نگاه شیوا و زبان‌دارش حاکی از غمی بس جانکاه بود بطوریکه آشکارا

می شد فهمید که او نیز همچون لاندری کوکنار در مورد احساسات دختر جوان  
نسبت به خودش قرین سهو و خطأ نگردیده است.

با خود می گفت:

«مرا دوست ندارد ! اگر دوستم داشت آیا ممکن بود اینطور سریع و با این  
ابراز تشکر سرد و بی روح که خودش روشنگر نهایت بی تفاوتی بود ترکم  
کند ؟ ...»

درست در این لحظه برن دومو گه بازگشت و رفت.

دختر جوان با گامهای مصمم به راه خود رفت و وقتی پیشتر را به او کرد  
چینی که به طور عمودی بر پیشانی صافش نشست نشان داد که ناراضی است. از  
کی ؟ از خودش یا از والور که آن دفاع شجاعانه و جانانه را از وی کرد ؟ او هم  
مثل والور و لاندری کوکنار در حال رفتن به تفکر پرداخت و بی آنکه خودش  
موجه شود گامهایش را آهسته کرد با خود می گفت:

«با این حال کمی زیادی از خودم سردی و جفا نشان دادم. در اینکه این  
جوان برایم بی تفاوت است شک تدارم. در اینکه وقتی می بینم او با این سماجت  
موی دماغم می شود و زاغ سیاهم را چوب می زند ناراحت می شوم، در این هم شک  
ندارم. اما موضوع این است که این جوان از من طرفداری کرد و جانش را با  
سخاوتمندی، و به طوری بی باکانه، برایم به خطر افکند، اگر قدر آن نشانم  
بی انصافی کرده ام. از همه این حرفها که بگذریم احساسات من در باره او هر چه  
که باشد باید پیش خودم اعتراف کنم که واقعاً وقتی او مرا از خشونت های این  
روسپینیاک پست نجات می داد احساس رضایت و آرامش خاطر می کردم. این  
همه به قدری توجه از طرف من به او می ارزید. بالاخره اگر این کار را می کردم  
که نمی مردم ! ».

نتیجه این اندیشه های منصفانه، که دیگر دیر هم شده بود، این شد که برن  
دومو گه پیش از رفتن رویش را به سوی او برگردانید و او دو والور را مشاهده  
کرد که نگاه آکنده از عشق آتشین و گویایش را بدרכه راهش ساخته بود. این بار  
به جای آنکه باز هم مثل دفعه نخست با حالتی بی تفاوت سرش را برگرداند با

محبت به او قبسم کرد و با دست وداع دوستانه‌ای به او نمود. آنگاه با گامهایی که باز استواری خود را باز یافته بود به راهش ادامه داد:

لاندری کوکار که هنوز در بعر آن دو فرو رفته بود در دل گفت:

«بنازم خدا را! او هم دوستش دارد! شاید هنوز خودش هم نداند، اما قسم می‌خورم که دوستش دارد!...»

و اما بشنوید از والور، دیدن این ژست کوتاه و مختصر از جانب دخترک از شوق به آسمان هفتم بردش. همین کافی بود تا از شک و تردید رهابی یابد و قرین اطمینان و امیدی هر چه کاملتر گردد و از مفاک رنج و دردی که می‌کوشید تا آن را با نقابی از تبسم پنهان دارد به ذروه رفیع سرت و شاد کامی صعود کند.

پس با شتاب سر در پی دخترک ملوس گلفروش نهاد. لاندری کوکار وقتی این را دید لحظه‌ای درنگ نکرد و به تعقیب شروع کرد. در عقب آنان مردی که بالاپوشش را به روی یینی کشیده بود با مهارتی که روشنگر عادت وی به این گونه کارها بود آنان را تعقیب نمود. این شخص دالباران فرمانده گارد محافظ دوشی دوسورینتس بود.

dalbaran در لحظه‌ای که شمشیر والور در دستش خرد شد کم مانده بود دخالت کند. اما وقتی دید که بلاfacile شمشیری دیگر در مشتش گذارند و ملاحظه کرد که لاندری کوکار هم خود را داخل معراج که ساخت از این کار منصرف گردید.

هنگامیکه نبرد، بی آنکه نیاز به دخالت وی باشد، پایان گرفت، وی با گامهای سنگین و آرام غولی که از نیرویش مطمئن است نزد بانویش بازگشت.

دوشی دوسورینتس با صدای عمیقش که به گونه‌ای شگفت‌انگیز دلنشیں بود گفت:

- باید فهمید که این جوان کیست، در کجا زندگی می‌کند، کارش چیست، اگر ولینعمتی دارد نام او چیست... باید این جوان در خدمت من قرار گیرد. اگر، آنطور که از طرز لباس پوشیدنیش می‌فهمم، تنگدست است، اگر آزاد و مایل است تا به خدمت من وارد شود ثروت و اقبالش را تعهد می‌کنم. مردانی با ارزش مثل او

نادرند... و من برای انجام کار مهمی که به خاطر آن به اینجا آمده‌ام به وجود مردان قدرتمند نیاز دارم.

دالباران در تأیید سخن بانویش گفت:

- در این صورت خادمی با این ارزش استثنائی خواهید داشت.
- دالباران خوب من، خودت به دنبالش برو و کسب اطلاع کن. پای موضوعی در میان است که ارزشی بسیار مهم برای آن قائلم و ترجیح می‌دهم که خودت شخصاً به این مأموریت پردازی. برو، من به محل اقامتم باز می‌گردم. بدین جهت بود که دیدیم دالباران به دنبال او در دووالور، که از لحظاتی پیش لاندرا کوکنار هم از فاصله‌ای نزدیکتر به تعقیش برخاسته بود، روان گردید.

## لاندري کوکنار

آری، او دت دووالور به تعقیب برن دومو گه برخاست، اما بازش نیافت. تو گویی که دختر ک روغنی بود که آب شد و به زمین رفت. هر قدر خیابان را در تمام جهات از نقطه‌ای که برای آخرین بار دیده بودش گشت اثری از رد پایش را نیافت. متوجه بیهودگی کاوش‌هایش گردید و آهی کشید و از ادامه آن منصرف شد. می‌خواست از آن نقطه دور شود که ناگهان به یاد لاندري کوکنار افتاد. از اینکه اینطور با شتاب و بدون یک کلمه تشکر ترکش کرده بود خود را سرزنش کرد. آنوقت با نگاه به دنبالش گشت.

بدون زحمت پیدایش کرد، چون آن بیچاره فلکزده سایه به سایه او حرکت می‌کرد و به محض آنکه دید به طرفش می‌آید خودش به مقابل او شتابت. در حالیکه تکه پارچه ژنده‌ای را که به عنوان کلاه از آن استفاده می‌کرد به دست گرفته و لبانش تا بناگوش باز شده بود سر و کله‌اش در برابر او سبز شد. با احترامی که کوچکترین اثری از احساس حقارت و بندگی یا بی‌دست‌وپائی در آن خوانده نمی‌شد در برابرش سر فرود آورد، آری احترامی بسیار آداب‌دانانه و حتی آمیخته به ظرافت که به خوبی روشنگر آن بود که آن ناقلای مسخره مدت‌ها در جوار دوستانی مهذب و مبادی آداب به سر برده است.

والور با ادب گفت:

- اى دلير، پوزش مى طلبم. من زندگى ام را به شما مديونم و فکر مى کنم که داشتم فراموش مى کردم از شما آنطور که استحقاقش را داريد تشكركنم، خدا مرا يخشد.

آنگاه در حالیکه بالاخره او را بجا مى آورد گفت:

- آه! حالا شناختم تان، شما همان بیچاره‌ای هستید که آدم‌های کنینی مثل اينکه گوساله‌ای را به مسلح بيرند به طرف چوبه‌دار مى بردنند؟

- که شما دو بار نجاتش داديد، بار نخست وقتیکه مرا از چنگالشان رهانيديد و بار دوم وقتیکه اين کيسه پول را به من داديد، که اگر نمى داديد مجبور بودم امشب با شکم خالی بخوابم. آری، آقا، من همان شخصم.

والور پس از لحظه‌اي سکوت که صرف برآنداز کردن مخاطبش کرد بار دیگر سخن از سر گرفت و گفت:

- شما بوديد که وقتی شمشيرم شکست، آهسته از پشت اين شمشير را در دستم گذاشتید؟

- آری، من بودم.  
والور ناگهان لحن رسمي خود را رها کرد و با وی به طور خودمانی به سخن ادامه داد:

- گوش کن، من کنت او دت دو والور هستم، خوب اسم تو چيست؟  
لاندری کوکنار، عاليجناب.

- خوب، لاندری کوکنار، اول از همه اين عاليجناب گفتن‌ها را کنار بگذار،  
که دیگر خيلي مسخره شده و به دوستيمان نمى خورد.

لاندری که در چشمان محيلش برقی پيدا شده بود گفت:

- آه! آه! خوب البته آقای کنت! بعدش چه؟... فکر مى کنم باز  
مي خواستيد چيزی بگوئيد.

- بعد اينکه به نظرم باید وقت شام خوردن آدم‌های شريف شده باشد.

- افراد شريف؟ ها؟ خوب، بله آقا، آنها مى توانند اينقدر شيك باشند که در موقع معين سر ميز بشينند. اما فقير بیچاره‌هائی مثل من هر وقت بتوانند، نهار و

شام می خورند. همین طور که از قیافه لاغر و مردنی من می توانید بفهمید، اینجور نیست که فقیر فقر ا هر روز بتواند شکمشان را سیر کنند.

والور با تبسم گفت:

- اما امروز چیزی گیرت خواهد آمد که بخوری، می خواهم مهمانت کنم.  
همراه من بیا.

لاندری تشکر کرد و گفت:

- آقا، گل از گلم شکفت، این افتخاری است که در تمام عمرم یادش با من خواهد بود.

لاندری کوکنار با غذائی که کنت دووالور او را بدان میهمان کرد، مثل آدم‌های قحطی زده که نمی‌دانند باز کی ممکن است بخت یارشان گردد که بتوانند غذائی بخورند، شکمی از عزا درآورد. غذای چهار نفر را خورد و به اندازه شش نفر نوشید. با اینحال، هر چند از همان وحله نخست معلوم شد که آدم الکلی و مشروب خوار قهاری است، والور که او را با دقیقت و بدون آنکه بروئی خودش بیآورد می‌پائید ملاحظه کرد که بسیار مبادی آداب است و در رفتارش راحتی کاملی وجود دارد و ابدآ دست پاچه نمی‌شود و ضمن آنکه معلوم بود آدم پرچانه‌ای است و کمی می‌خواهد خودمانی رفتار کند اما حتی یک لحظه هم فاصله موجود بین خودش با آن نجیب‌زاده‌ای را که آن طور با شکوه ولی در عین حال به طوری ساده و خودمانی با او رفتار می‌کند فراموش نکرد، در صورتیکه اگر شخص بی‌مهابائی به جای او می‌بود ممکن بود یا بو برش دارد و تصور کند در حضور کسی با موقع اجتماعی خودش قرار دارد. همچنین ملاحظه کرد که با وجود افراطش در الکل و شراب هنوز همچون صخره‌ای پای بر جا است و حواسش جمع است.

در تمام مدت صرف غذا، که طولانی هم بود، صحبت‌هاشان تنها در اطراف مطالبی پیش پا افتاده که ارزش ذکر ندارند دور می‌زد و بهتر بگوئیم، والور بود که لاندری کوکنار را به پرچانگی وا می‌داشت و او نیز از حرف زدن مضایقه نمی‌کرد و خلاصه، به قول عوام، یادش نرفته بود که زبانش را با خودش بیآورد.

والور به او گفت:

- هیچ می دانی که خوب حرف می زنی؟

- آقا! کنت که شما باشید... بهتان بگوییم... که آن قدیم‌ها درس کشیشی می خواندم... اما به خاطر اخلاق بدم از مدرسه‌ای که در آن بودم انحراف می کردند، که خیلی برایم بد شد. چون اگر اینطور نشده بود امروز به جای این آدم دهاتی بیچاره‌ای که می بینید جز یک مثت گوشت و پوست ازش نمانده برای خودم کشیش شکم گنده و چاقی بودم.

- و رفتار خوبی هم داری.

- آقا، به شما که گفتم درس کشیشی می خواندم و مقصودم این است که اعتقادات دینی خیلی محکمی دارم. معتقدم که پروردگار متعال به آنچه کرده خیر و آگاه است و او است که ما را به هم نزدیک کرده... پس حالا که اینطور است چرا برخلاف مشیش رفتار کنیم؟... چرا از هم فاصله بگیریم؟... و چرا مرا برای خودتان نگه ندارید؟...

- اگر درست فهمیده باشم مقصودت این است که ترا وارد خدمت خودم بکنم؟

- بله، آقا شما امروز صبح با سینیور کنسیونی که در این کشور همه کاره و قدرت مطلقه است برخوردي داشتید. از این پس بین شما و او جنگی بيرحمانه و بي امان بريپا می شود، فکر می کنم، و مطمئنم که در اين مبارزه خواهم توانست برایتان مفید باشم. در مقابل، منهم در برابر کنیتی که چشم ندارد مرا بیند به شما متکی می شوم.

والور با قیafe‌ای متفسک گفت:

- حرفی ندارم اما خودم هم آدم ثروتمندی نیستم.

لاندري کوکنار پاسخ داد:

- آقا، مطمئنم که به بخت و اقبال خواهید رسید. تا آن موقع قول می دهم که آدم پر توقعی نباشم و توقعات من از شما در یک سر پناه ناچیز، یک خوراک مختصر، و لباس کهنه‌های خودتان خلاصه شود.

والور در حالیکه لاندري را زیر نظر می گرفت و ورانداز می کرد به فکر فرو

رفت. از قیافه باهوش و محیل او بدش نیامده بود. نگاه صافش به وضوح روشنگر صراحت لهجه اش بود. در عمل هم، که او را دیده و سنجیده بود و می‌دانست در هنگام نبرد و مبارزه یار و همراهی است که می‌شود روی او حساب کرد. با خود می‌گفت که با وجود او خادمی بسیار خوب خواهد داشت که در نبرد هم رزمی قابل و در گفتگوی مشاوری با تدبیر برایش خواهد بود، خادمی دارای آن چنان وفاداری و از خود گذشتگی که از هر مرد صاحبدلی نسبت به نجات دهنده اش مورد انتظار است.

دفعتاً گفت:

- گوش کنید، کمی برایم تعریف کن که چرا کنسینی می‌خواست حلق آویزت کند.

- آقا، اولاً بہتان بگویم که من نوکر و مرد مورد اعتماد سینیور کنسینی بودم.

- والور با احساس نوعی بدگمانی و عدم اطمینان و حیرت گفت:

- تو! چه وقت؟

- هفده سال پیش. می‌بینید که کار امروز و دیروز نیست و با این اعتراف سنم رو می‌شود. در فلورانس بود. سینیور کنسینی هنوز خوابش را هم نمی‌دید که روزی به این مقامی که حالا دارد برسد. مردی جوان و خوش منظر و مورد توجه بانوان متخصص فلورانسی بود که به خاطر او توی سر هم می‌زدند و او که فهمیده بود راه ترقی اش همین زنها هستند می‌کوشید که تا حد ممکن در دل آنها برای خودش جائی پیدا کند. انصافاً، از حق هم نگذریم خوب در این کار موفق شد، چون می‌بینید که با کمک زنان، و بهتر بگویم با کمک یک زن، ارباب و قدرت مطلقه قشنگ‌ترین کشور دنیای مسیحیت شد. آقا، مقصودم این است که اگر یک نفر بتواند همه کاره و مورد اعتماد مردی آنچنان زیبا و خوش منظر که اینطور مورد توجه زنان زیبا است بشود کار کوچکی نکرده... من خیلی چیزها را در باره سینیور کنسینی می‌دانم، مطالب مخفوفی که او به هیچ وجه دلش نمی‌خواهد افشاء شود، مخصوصاً حالا که شخصیت بزرگی هم شده... خوب، مدقه‌است کنسینی را ندیده بودم و از او دور بودم. او فکر می‌کرد مرده‌ام. آقا، از آن وقت

بدشانسى و نکبت عجیب و دیوانه کننده‌ای که اگر بهتان بگوییم مات و حیران می‌مانید با سرخختی و سماحتی که فکرش را هم نمی‌توانید بکنید مثل بختک تعقیبیم می‌کرد. داشتم آهسته آهسته از بیچارگی و گرسنگی می‌مردم که یکدفعه به یاد کنیینی ارباب سابقم که حالا اینجا همه کاره شده افتادم. دیوانگی کردم و رفتم به سراغش و وضع رقت بارم را برایش شرح دادم. خوب، دیگر خودتان شاهد نتیجه‌اش بودید. کنیینی که از زنده دیدنم دچار وحشت شده بود و پیش خودش فکر می‌کرد که ممکن است بالاخره یک روز اسرارش را فاش کنم دستور داد حلق آویزم کنند که شانس آوردم با شما برخورد کردم و نجاتم دادید.

والور که با دقت گوش کرده بود گفت:

- حالا، مطمئنی که خیانت ولو ناچیزی به ارباب سابقت نکرده‌ای که خودت را شایسته ملامت بدانید؟

- چرا، آقا در یک مورد، همانطور که می‌گوئید، بار ملامت بر وجودمان سنگینی می‌کند.

آنوقت سرش را بلند کرد، مستقیم به چشمان والور نگاه کرد و با صدائی که دو باره صلابت و استواری اش را باز یافته بود گفت:

- اما از این خیانت، حالا که باید چنین نامی به آن داد - شرمدار نیست، این خیانت در واقع به نیت انجام یک کار خوب از من سر زد. شاید در تمام عمر رذالت بارم این تنها نقطه مفید آن باشد. و هر چند تمام بدبختی‌هایم نتیجه این کار خوبیم بود، چون به واسطه آن کار بود که مجبور به ترک کنیینی شدم، اما خدا را پیشتابان شاهد می‌گیرم که ابداً از آن پشیمان نشدم و اگر قرار بود باز تکرار شود، از انجام دوباره اش دریغ نمی‌کردم.

والور در حالیکه دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و بخندد، تبسی کرد و پرسید:

- خوب، حالا بگو بیسم چگونه بوده است آن خیانت.

و چون حدس می‌زد که باز باید سر میهمانش را گرم کند و به حرفش بیآورد، گیلاس او را لب به لب کرد. لاندری کوکنار آنرا لاجر عه سر کشید، بعد

به دور خودش نگاهی کرد تا مبادا کسی به حرفهایشان گوش بدهد. آنوقت دو نفری سرشار را روی میز خم کردند و لاندری کوکنار صدایش را آهسته کرد و گفت:

– در آن زمان، معشوقه سینیور کنسینی، مقصودم یکی از معشوقه‌های بی‌شمارش است، بانوئی بزرگ... بسیار بزرگ و مشخص بود...  
والور با کنجکاوی پرسید:

– فلورانسی نبود؟

لاندری کوکنار بی‌درنگ پاسخ داد:

– نه آقا، اصلاً ایتالیائی نبود.

و به داستان زندگی اش اینگونه ادامه داد:

– حادثه غیرمتربقه‌ای اتفاق افتاد، که البته پیش‌بینی اش کار سختی نبود و اگر شده بود واقعاً از روی عقل کرده بودند. آن خانم از محبوش آبستن شد. این موضوع ممکن بود برای آن دو عواقب وحشتناکی داشته باشد. نمی‌دانم آن خانم خودش از فهمیدن این موضوع چه احساسی پیدا کرد. اما از یک چیز مطمئنم، و آن اینکه موفق شد تا وضعش را از چشم همه مخفی نگه دارد. آری، بالاخره بچه‌شان به دنیا آمد. آقا، دختر بود. دختر بسیار ملوس و مامانی، قشنگ، و دوست داشتنی که گوئی خدای مهربان از آن قشنگتر و ملوس‌تر و دوست داشتنی‌تر نیافریده است. حوب، و خوب به این قسم گوش کنید، چون خیانتم همینجا است. این فرشته کوچولوی خداوند را که از تمام وجودش برق زندگی و حیات می‌بارید، تا از شکم مادرش بیرون آمد پدرش به من سپرد و دستور داد تا سنگ بزرگی به گردنش بیاویزم و ببرم از بالای پل «پونته و کیو»<sup>۱</sup> به رود «آرنو»<sup>۲</sup> بیاندازمش.

والور، که از این همه شقاوت منقلب گشته بود، با صدائی خفه از فرط تأثر

۱ - Ponte Vecchio پلی در شهر فلورانس، که معنی نام آن «پل قدیمی» است.

۲ - رود آرنو (Arno)، رودخانه‌ای است در ایالت توسکانی ایتالیا که از شهر فلورانس

گذشته و به دریای مدیترانه می‌ریزد. مترجم

گفت:

- لاندری بد ذات، واقعاً امیدوارم که این دستور رشت را اجرا نکرده باشی!
- نه آقا، نه. همچون شهامتی نداشم که مرتکب این عمل وحشتناک بشوم. و اتفاقاً خیانتم به کنینی هم در همان ماجرا شروع شد.
- مگر چه کردی؟

- اولاً، کاری را که به فکر پدرش نرسیده بود... پیش از آنکه بروم تا غرقش کنم - چون، آقا نمی خواهم چیزی را از شما پنهان کنم، و باید به عمل شنیعی که تصمیم به انجامش دارم اعتراف کنم. چه داشتم می گفتم؟... بله پیش از آنکه بروم تا طفل معصوم را غرق کنم، به کلیسای «سانتاماریا دل فیوره» بردمش. چون، شاید شما هم این حرف را در ذاتش تائید کنید، بله، چون، همین قدر که طفلک را هلاک می کردم کافی بود و دیگر لازم نبود کاری کنم که روحش هم تا ابد در عالم برزخ معذب بماند. این بود که بردم تا غسل تعمیدش بدهند. آنهم چه تعمیدی! خیلی مرتب و منظم که در دفتر کلیسا هم ثبت شده و با تائید شهود او را به عنوان دختر سینیور کنچینو کنینی و مادر نامعلومی معرفی کردم اسمی هم به او دادم... یعنی اسم شهر محل تولدش، فلورانس، را رویش گذاشت و گفتم او را فلورنتزا بنامند و پدر خوانده اش هم خودم، یعنی آقای لاندری کوکnar، هستم این مطالب، هم سجل شده و رسمی است.

والور که تحت تأثیر قرار گرفته بود با هیجان گفت:

- فلورانس! به ایمانم قسم که اسم قشنگی است! لاندری، یواش یواش دارم نظر خوبی به تو پیدا می کنم!... خوب بعد چه کردی؟...

- بعد، دیدم که این طفلک به قدری ملوس و شیرین است که هوش از سر آدم می ریاید و ناله ضعیفی از گلولیش خارج می شد. اوه!، آقا، به قدری مامانی بود و طوری از حالتش بیچارگی و حزن می بارید که احساس کردم روده هایم در شکم پیچ می خورند... مثل دیوانه ها با شتاب رفتم و خودم را داخل یک مغازه انداختم، مقداری شیر تازه و کاملاً گرم و شیرین خریدم و دادم یک شکم سیر خورد. وقتی شکمش خوب سیر شد مثل فرشته ها تبسمی به من نکرد و صدائی مثل چهچهه

گنجشک از گلویش خارج شدم که به نظرم رسید دارد در عالم خودش از من تشکر می‌کند، و با آرامی در میان بازوها یم که بی اختیار مثل نتو می‌جنباندندش به خواب رفت. بله، آقا این بود دامستان خیاتم.

والور از روی ایمان قلبی گفت:

- لاندری، تو مرد شریفی هستی! خوب بعد چه شد؟

- بعد... خوب، خود شما هم می‌توانید حدس بزنید که خودم نمی‌توانستم نگهش دارم

- بله خوب!... از یک مرد برقی آید که کار و زندگی اش را بگذارد کنار و لله گی کند. و انگهی پای پدر آن بچه یعنی این کنسینی پست هم در میان بود که دیر یا زود متوجه موضوع می‌شد و بچه را از تو می‌گرفت و به دست یک نفر دیگر می‌سپردش و همان دستوری را که به تو داده بود به آن دیگری هم می‌داد، و آن شخص هم که کمتر از تو از عذاب و جدان می‌ترسید شاید فوراً دستور را اجرا می‌کرد.

- همین طور است، آقا. من هم همین فکرها را کردم. آن وقت زنی از آشنا یانم به یادم آمد که به من محبتی داشت. مثل من فرانسوی بود. خبر داشتم که مجبور است به دلیل بعضی جریانات پیچیده‌ای که نمی‌دانم چه بود از فلورانس و قلمرو حکومت دوک بزرگ ایالت توسکان هر چه زودتر بیرون برود. معطلش نکردم و فلورنتزای کوچولویم را که دیگر داشتم با تمام قلب علاقمندش می‌شدم به او سپردم. آقا، باور کنید که این کار برایم خیلی رنج آور بود. اما چه می‌توانستم بکنم؟... نجات آن طفلک بالاتر از همه این حرفا بود.

والور که این دامستان را با توجهی هیجان‌آمیز دنبال می‌کرد گفت:

- بله مسلماً جدا شدن از آن بچه بهتر از نگهداشتنش دم چنگ آن پدر آدم کش بود. خارج از ولایت توسکان و ایتالیا نجات پیدا می‌کرد. مسئله مهم هم همین بود. لاندری، تو خوب کاری کردی.

لاندری کو کار با قیافه‌ای متفسک گفت:

- آقا، خوشحالم که می‌بینم کارم را تائید می‌کنید. اما، آقا، همان طور که

بدون پنهانکاری کازهای رشت و باعث ننگم را می‌گوییم، آیا همانطور هم می‌توانم  
با سر بلند و صداقت چیزهایی را که تا حدی از بار گناهانم کم می‌کنم بگویم؟

والور گفت:

- بله، لاندری، بگو.

- خوب، پس گوش کنید آقا. اسم این زن، این زن فرانسوی، لاگورل بود.  
من تا آخرین شاهی مبلغی را که کنینی به عنوان قیمت جناحتم به من داده بود به او  
دادم. آقا، هزار دو کا برای من پول زیادی بود. با اینحال باور کنید، اگر این مبلغ  
ده برابر، هزار برابر بیشتر هم بود دلم نمی‌آمد نگهش دارم، گوئی آن پول طلا  
انگشتانم را می‌سوزانید. پس، پولی را که به عنوان پول خون آن طفلک به من دادند  
صرف نجاتش کردم. با آن پول، لاگورل توانست با بچه از ایتالیا برود. همین،  
آقا.

والور با اشتیاق پرسید:

- خوب بچه چه شد؟ آن فلور نتزای کوچولو را می‌گوییم... می‌دانی چه بر  
سرش آمد؟

لاندری کوکnar بدون کوچکترین تزلزل در صدایش گفت:

- نه آقا. فقط می‌دانم که زنده است و خوشبخت هم هست. دیگر چیزی  
نمی‌دانم. اما همان هم برایم بس است.

- آیا کنینی هم هنوز فکر می‌کند مرد؟

- بله، آقا. و شما هم خوب متوجه شدید که چقدر خوب توانستم کاری بکنم  
که از اشتباهش بیرون نیاید.

- عجب حرفی می‌زنی! خوب، معلوم است که کارت خوب بود از اینستی در  
باره مادرش به من بگو؟...

لاندری کوکnar در حالیکه می‌خواست از پاسخ درست طفره برود گفت:  
او زن خیلی بزرگ و معروفی بود. اهل ایتالیا نبود. او هم کمی پس از من  
فلورانس را ترک کرد. نمی‌دانم چه بر سرش آمد، و باید اعتراف کنم که اصلاً  
برایم مهم هم نبود.

- چیزهایی که از اسرا زندگی ات به من گفتی طوری نیست که بتوانم تقاضای را برای ورود به خدمت پیش خودم رد کنم. آیا هنوز هم حاضری آن زندگی تنها و عسرت بارت را ول کنی و بیائی در آنچه که دارم با هم شریک بشویم؟.

لاندری کوکناری با هیجان و شادی آشکاری گفت:

- آقا، از قبل هم بیشتر حاضرم! درست همان اربابی هستید که دنبالش می‌گشتم. با شما راحتم. چون اصلاً از آن دستوراتی که کنسینی به من می‌داد در کار نخواهد بود.

- حالا که اینطور است، پس قبولت می‌کنم، از حالا تو عضوی از خاندان من هستی.

هر قدر به خودش فشار آورد نتوانست از اینکه با طمطران و خودستائی دم از «خاندانش» زد حالتی تمخر آمیز در قیافه‌اش پیدا نشود و خنده‌اش نگیرد. اما لاندری کوکنار این حرف را جدی گرفت و با قیافه‌ای موquer در مورد رفتار خود به ارباب تازه‌اش اطمینان داد و گفت:

سعی خواهم کرد تا شایستگی خاندان آقای کنت دووالور را که به عقیده من دست کمی از سینیور کنچینو کنسینی ندارد داشته باشم.  
والور با غرور پاسخ داد:

- می‌توانی آن را با کمال اطمینان بگوئی، چون کنت نشین من نظیر عنوان «مارکی دانکر» او که مثل یک جنس بنجلا خریداری اش کرده نیست.

## ۱۱

## بیان راز دل

وقتی او دست دو والور و لاندری کو کنار به توافق رسیدند، والور صورت حساب میهمانخانه را پرداخت، از جای برخاست و با تبسیمی تمسخر آمیز و لحنی که زبان را یارای وصف آن نیست گفت:

حالا، استاد لاندری، به دنبال من تا قصری که قرار است نجای تحاندان ما در آن بسر برند بیا.

به خیابان «کوسونری» - که در آن هنگام، از نظر سهولت کامل در تلفظ، خیابان «کوشونری» می‌نامیدند - رسیدند و به راه خود ادامه داده و وقتیکه به خیابان «من دنیس» رسیدند در برابر خانه‌ای که در ضلع این دو خیابان واقع شده بود توقف کردند. در خیابان من دنیس، در نقطه‌ای رو بروی گلیسای «سن سپولکر»، میهمانخانه بسیار معروفی بنام میهمانخانه «لیون دور»<sup>۱</sup> قرار داشت که بطوری که خوانندگان با کمی دقت می‌توانند در برابر می‌توان از تعزیه نام آن در تلفظ - مبادرت به گفتن جناس و بازی با لغات نمود و به ترکیب تازه‌ای رسید - که معنی آن چنین است: در بستر (این میهمانخانه) آدم (راحت) خوابش می‌برد!

۱ - مقصود نویسنده این است که با خرد کردن ترکیب نام میهمانخانه (یعنی Lion-OR<sup>d</sup> به معنی شیر طلائی) می‌توان به ترکیب و عبارت *on dort* رسید که معنی تحت لفظی آن «در بستر یا تختخواب آدم خوابش می‌برد» می‌باشد، که چون مقصود صاحب میهمانخانه تبلیغ و باصطلاح پروپاگاند برای میهمانخانه ایش بوده (یا نویسنده کتاب و

والور وارد حیاط این مهمانخانه شد و یک راست به طرف اصطبل رفت. در آنجا خاطر جمع شد که اسب کذائی که شاه به خاطر ابراز حق شناسی به او داده بود توسط اسکار کاس و گرینکای به آنجا آورده شده است. آنگاه دری را که بروی راه باریک و تاریکی، که از بس تمیز و پاکیزه بود در دل بیننده ایجاد قلق و اضطراب می کرد، باز می شد گشود و با همان لحن تمسخر آمیز خود در حالیکه با قیافه ای پر از طنز به راه باریک اشاره می کرد با صدای بلند گفت:

- این قصری است که آقای کنت او دت دو والور در آن بسر می برند... درست در آن بالا زیر شیروانی که چون به هفت آسمان نزدیکتر است هر گاه مشیت خداوند تعالی بر این قرار گیرد که پیش از حصول به بخت و اقبالی که به خاطر آن به پاریس آمده ام بدرگاه خود بخواندم زودتر جان به جان آفرین تسليم خواهد کرد...<sup>۱</sup>

لاندری کوکnar با لحنی که روشنگر اعتقاد تزلزل ناپذیرش بود گفت:

- حتماً پیش از آنکه جان به جان آفرین تسليم کنید به بخت و اقبال دست خواهید یافت. به نظر من عدالت خداوند چنین اقتضا می کند.

والور زیر خنده زد و گفت:

- آمین!

وارد راه باریک مزبور شد. لاندری کوکnar به دنبالش روان گشت و در را پشت سر خود بست.

با قهرمانان داستان چنین مفهومی را به دلیل رضایت از میهمانخانه مزبور قصد می کرده اند) مترجم با افزایش کلماتی در داخل پرانتز ( ) معنی مقدر و مفهوم کامل عبارت مزبور را، به لحاظ ترجمان دقیق جناس مزبور، به نظر خوانندگان رسانید.

۱ - یقیناً خوانندگان خود توجه دارند که حتی کنت دو والور نیز به عنوان یک مسیحی مؤمن فقط قصد سربسر گذاردن با خودش را دارد و بر این باور نیست که زمان و مکان تأثیری در مشیت بالغه پرورگار داشته باشد، تا چه رسید به ما مسلمانان که بطريق اولی اعتقادمان رامخ تراست. مترجم

دالباران تا آنجا آنان را تعقیب کرده و سخنان والور را شنیده بود. به خانه‌ای که می‌توان گفت دارای ظاهری محقر بود نزدیک شد. مانند نقاط آن دور و اطراف آن را نیز با نگاهی سریع و رانداز کرد و زیر لب گفت:

«حالا می‌دانم که نامش او دت دووالور است، که عنوان «کنت» را دارد، که اینجا زندگی می‌کند، که فقیر و مستمند است و برای رسیدن به ثروت و بخت و اقبال به پاریس آمده است. این خودش فعلًا در شروع کار برای تأمین رضایت «ستیورا»<sup>۱</sup> کافی است. حالا بیینم بعدش چه می‌شود».

رفت تا به خیابان من دنیس رسید و بدون لحظه‌ای مکث وارد میهمانخانه «لیون دور» گردید. دیده بود که والور وارد آن شد و تقریباً بلاfaciale از آن خارج گردید. در میهمانخانه شروع به تحقیق کرد. او را، سرگرم ادامه تحقیقاتش که هیچ نکته جالبی برای ما ندارد، رها کنیم و بار دیگر به سراغ او دت دووالور، لاندری کوکار، که هنوز کارمان با آن دو تمام نشده است، برویم.

در آن بالا و زیر شیروانی، به قول خود والور، وارد مسکن کوچکی شامل یک اطاق نسبتاً وسیع، یک آشپزخانه و یک اطاق کوچک شدند. این آپارتمان گونه، محقر اما تمیز بود. اطاق که بقدر کافی راحت بود دارای یک تختخواب بزرگ، یک میز، دو صندلی، یک صندلی راحتی و یک جامه‌دان بود. والور لحظه‌ای باروئی گشاده در آنجا مکث کرد. دریچه زیرشیروانی را کاملاً گشود، با یک اشاره لاندری کوکار را فرا خواند و با لحنی بسیار جدی گفت:

- منظره بسیار عالی است.

باز قدری تأمل کرد و افزود:

- ... برای آنهایی که عاشق تفکر و سیر در آفاق و انفس از بالای

۱ - سنتورا (Senora) کلمه‌ای اسپانیائی به معنی «بانو» یا «خانم» است و در طی داستان خوانندگان محترم نباید آنرا با سینتورا (Signora) که کلمه‌ای ایتالیائی و به همان معنی است. و در طول این مجلد و بعضی مجلدات قبلی به همسر ایتالیائی کنسینی، لئونورا کالیکای، اطلاق گردیده و می‌گردد. اشتباه کنند، با این توضیح روشن می‌شود که مقصود دالباران از «ستیورا» دوش سوسوریتس است که بانوئی اسپانیائی بود، مترجم

شیروانی‌های پرشیب و سوراخ‌های بخاری هستند!...  
وارد آشپزخانه شدند. والور با همان شادی و فراغت بال و طنز معهود خود  
شرح و بسط داده گفت:

- یک میز کوچک با چوب سفید، دو چهارپایه آنها هم از چوب سفید، ظروف  
غذاخوری کوچک در طاقچه اطاق و ظروف و اثاث سر سفره و فنجان‌ها و  
لیوان‌ها در این گنجه‌ای که آنجا می‌بینی، همین! تصور می‌کنم قدری از آشپزی  
سر رشته داشته باشی؟ نباید فکر کنی که ثروت ما به اندازه‌ای است که بتوانیم هر  
روز در مهمانخانه‌های شهر غذا بخوریم.

- آقا، خیالتان راحت باشد، قول می‌دهم که هر روز برایتان غذاهای لذیذی  
درست کنم که دور لب و دهانتان را بلیسید.

- چه بهتر از این! ترجیح می‌دهم بیشتر از این حرفها برایم بزنی تا اینکه از  
آن بیشرف ایتالیائی که ابلیس گردنش را بشکند صحبت کنی!... حالا بیا و  
آلونک خودت را بین! در حالیکه لاندری کوکار جلوی خودش را می‌گرفت تا  
حرفی نزند. با قیافه‌ای با معنی به تکان دادن سر اکتفا می‌کرد وارد اطاق کوچک  
شدند. اثاث این اطاق کوچک بسیار ساده و شامل صندوقی بزرگ و بسترهای  
باریک و کوچک بود.

والور با همان لحن طنز آمیز گفت:

- همین جا است! نمی‌توانی به خودت یالی که مکانت به اندازه کاخ لوور شاه  
راحت است.

لاندری با لحن جدی گفت:

- البته آقا! اما در مقایسه با کپه خاک‌های روی پل «پتی پن» که، جای  
دوری نرویم، همین دیروز روی آن خوابیدم، اینجا برایم بهشت است. چون لااقل  
در این محل جانم از شر دشمن در امان است.

- بیا امیدوار باشیم که روزهای نکبت به سر رسیده باشد و آرزو کنیم که منهم  
پولدار شوم!

- آقا، پولدار خواهد شد. به شما که گفتم و حالا هم تکرار می‌کنم: خیلی

زود هم پولدار خواهید شد، بینید چه روزی است که این را به شما گفتم.  
والور آهی کشید. ناراحتی اش از چه بود؟ اوه! چیز مهمی نیست. تا آن  
روز از عشقش با هیچکس حرفی نزده بود. اکنون که مردی را دم چنگ خود  
داشت که مورد پسند خاطرش بود، مردی که احساس فطری اش به او می‌گفت که  
صمیمی و فداکار است، میلی مفرط به سخن گفتن در خودش احساس می‌کرد و  
جداً می‌خواست پیش او در دل خویش را باز گوید.

بدینگونه اودت دووالور هر لحظه بیشتر آه می‌کشید و در عین حال لاندری  
کوکnar را ترغیب می‌کرد تا بعضی جریانات و حوادث زندگی سراسر ماجراش  
را برای او تعریف کند. تازه وقتی او آن داستانها را می‌گفت گوشش با وی نبود و  
خواش جای دیگری بود. لاندری کوکnar وقتیکه دید اربابش آه می‌کشد و  
گوشش با داستانهایی که او همین طور دارد، در حال جنبانیدن ماهی تابه و درست  
کردن غذا، یکریز برایش تعریف می‌کند نیست از سخن گفتن باز ایستاد و چون  
این آههای مکرر یواش یواش داشت نگرانش می‌کرد بدون رودربایستی گفت:  
- شما را قسم به زبان تیز ارواح خبیشه، چtan است که، آقا، اینطور آه  
می‌کشید؟... فکر نمی‌کنم که در عشقتان به این دختر ک قشنگ گلفروش  
آنقدرها هم بد آورده باشید که مجبور باشید با این آههای سختی که می‌کشید  
اثاث اطاق را چیه کنید.

او دت دووالور یکدفعه، گوئی پایش را روی یک حیوان سمی گذارده باشد،  
بر جایش خشک شد و با یک حرکت رویش را به طرف لاندری کوکnar، که در  
حال آه کشیدن و قدم زدن پشتیش به او بود، کرد و با متنهای دستپاچگی گفت:  
- کی به تو گفت که من عاشق این دختر ک گلفروش هستم؟

- چی؟... کی به من گفت؟... چه حرفها آقا. پس فکر می‌کنید که  
کورم؟... خوب، معلوم است، خودم دیدم!  
- دیدی؟... پس... کارم به جائی رسیده که عشقم عیان می‌شود؟...  
لاندری کوکnar قدری سر بر اربابش گذاشت و گفت:  
- البته نه به آن راحتی که می‌شود دماغتان را توی صورتتان دید!

- اما... اگر کار به اینجا کشیده شده باشد، خود دختر ک هم متوجه شده، نه؟...

لاندری کو کنار با همان لحن تسمخر آمیز گفت:

- خوب، شاید. آقا، می دانید که زنان، حتی چشم و گوش بسته ترینشان، شامه مخصوصی دارند که از این چیزها زود بو می برند. حتم بدانید که موگت خوشگله از مدتها قبل دستان را خوانده است.

والور لرزید و مرتعش شد و آهی کشید و زیر لب گفت:

- آه! خدای من!

لاندری کو کنار مبهوت و حیران گفت:

- آه! چنان است! نکند حالا که این را فهمیدیم می خواهید از غصه بمیرید؟  
واقعاً چه آدم عجیبی هستید!

والور باز بشدت آه کشید و زیر لب گفت:

- خبر دارد!... می داند!...

- خوب، کجای اینکار عیب دارد؟ به ارواح خبیثه دوزخی قسم! باید خوشحالی کنید. بله، آقا، دختر ک از راز دستان با خبر است. مگر یادتان رفته که پیش از رفتن چطور تبس کرد و با چه ژست دوستانه‌ای به طرفتان سر و دست تکان داد؟ جل الخالق! آقا، به نظر من که حتم دارم این دختر ک از دلدادگی تان با خبر است، اصلاً حالتش طوری نبود که بگوئیم بدش آمد. حالا دیگر خودتان تا ته دستان را بخوانید!...

والور که دیگر از تمام حرکاتش شادی زایدالوصفی می بارید با هیجان و اشتیاق گفت:

- بله همین طور است که می گوئی، درست است!... به ایمانم قسم درست است!... به من تبسم کرد... پس بدش نیامده بود... پس می توانم امیدوار باشم... لاندری، لاندری خوب و نازنین!... تو واقعاً فکر می کنی که دوستم داشته باشد؟

- بله، آقا، فکر می کنم دوستان دارد. شاید هنوز خودش هم چیزی از آن نداند، اما یقیناً قلبش را تصرف کرده اید... اگر هم تا حالا نکرده باشید، تردید

نکنید که به زودی خواهيد کرد. شما خدمتی برجسته به او کردید، خدمتی که نمی تواند از بابت آن قدر داتان نباشد. از قدر شناسی تا عشق فقط یک قدم فاصله است که، اگر هم تا بحال پیموده نشده باشد، به زودی طی می شود.

والور با شادی و هیجان گفت:

- لاندری، لاندری خوبم! تو چشمانم را باز کردی! نجاتم دادی! جانم داشت در قلق و اضطراب شک و تردید فرسوده می شد و می پوسيد. حالا با کمک تو روشن تر می بیشم. احساس می کنم، می فهمم که باید حق با تو باشد. اگر هم هنوز دوستم نداشته باشد به زودی دوستم خواهد داشت.

- آقا، شما متعجبم می کنید. پس هنوز از راز دلتان با او حرفی نزدہ اید؟

- چطور می توانی چنین سؤالی را از من بکنی؟ آیا یک مرد شریف می تواند بدون اینکه قبلًا صحبت ازدواج را پیش بکشد با یک دختر جوان و نجیب دم از عشق بزند؟

- باشد آقا، حالا که «برن دومو گه» را دوست دارید و می خواهید به زنی بگیریدش، چه چیزی مانع شما است که این را با او در میان بگذارید و از ش خواستگاری کنید؟

والور با ناراحتی و خشم زیر لب غرید و گفت:

- آه! در حال حاضر چه می توانم به او بدهم؟ عنوان و یکونتی ام را؟! واقعاً چه و یکونت خوشگلی که یک پیشیز هم در بساطش نیست و آه ندارد تا با ناله سودا کند! آیا این «عنوان» برای ما دو نفر نان می شود؟ و با آن می شود زندگی کرد؟ حاشا و کلا! پس کمی صبر کن تا پولی توی دست و پایم پیدا شود و لااقل به منصبی دست پیدا کنم که با آن بتوانم زندگی راحتی را برایش تدارک بیشم.

- پس آقا، زود باشید پولدار شوید! به خودتان بجنبید و منصبی را که می گوئید پیدا کنید!

- آه! کاش چنین منصبی پیدا بشود! به تو قول می دهم که اگر پیدا شد نگذارم از دست برود! نه، به خداوند قسم! حتی اگر لازمه اش این باشد که وارد خدمت شخص ابلیس هم بشوم!

بدینگونه نخستین روز آشناشی آن دو خادم و مخدوم با درد دل و بیان اسرار زندگی شان گذشت.

هنگامیکه لاندری کوکnar به آرامی وارد بستر سپید و تمیزش که ملحفه‌های آن تازه شسته شده و بوی تیزاب صابون می‌داد شد، دهانش را تا بناگوش باز کرد و خمیازه‌ای کشید و با خود گفت:

«خوب بد نشد، مثل اینکه این بار بالاخره مسکن خوبی را پیدا کردم. ارباب اصیل زاده‌ای شجاع و محترم و از آن بالاتر مرد نازنین و شریفی است.» آنگاه همچون کسی که خود را در اوچ خوشبختی احساس می‌کند به خواب رفت.

## ۱۲

### بخت و اقبال رو می کند

صبح روز بعد والور لباس پوشید، شمشیری را که از قبل لاندری کوکنار داشت به کمر بست و پس از آنکه به وی گفت که از منزل تکان نخورد و غذا را حاضر نماید از خانه اش خارج شد.

لاندری کوکنار قول داد مطابق خواست او عمل کند و بی آنکه کوچکترین ابراز عقیده ای نماید گذارد تا از منزل بیرون برود.

یار با هوش و معیل والور کاملاً حدس می زد که اربابش به خیابان می رود تا برن دو عوگه را پیدا کند. از بالای پنجره زیر شیروانی او را پائید و دیدش که به سمت چپ پیچید و وارد خیابان سن دنیس شد. بی درنگ به طرف شمشیرش هجوم آورد و بالا پوشش را پوشید و یقه آنرا تا روی چشمانش کشید و به شتاب به سوی پلکان رفت، در حالیکه با خود می گفت:

«به ارواح خبیثه قسم! اگر به حال خود بگذارم که هر کار می خواهد بکند خودش را می دهد دم چنگ مزدوران کنیینی، که باید قاعدهتاً دنبالش باشند تا شکمش را سوراخ کنند. تعقیش کنیم و خدا کند که مجبور به دست به اسلحه بردن و جنگیدن نشویم».

در واقع تمام حرکات و افعال والور را از دور پائید و به قدری اینکار را با تردستی و مهارت انجام داد که وی حتی یک لحظه نیز به فکرش نرسید که خادمش

دارد تعقیش می‌کند.

این دو نفر پرسوناژ داستان‌ما، که یکی از آنان دیگری را دنبال می‌کرد، توانستند با فراغ خاطر بی‌آنکه اتفاقی ناگوار برایشان روی دهد به راه خود ادامه دهند. چیزی که هست والور باز هم موفق به یافتن دختری که بدنبالش می‌گردید نگشت. بالاخره دست از تصمیمش کشید و در حالیکه زیر لب غرغر می‌کرد و ناسرا می‌گفت با خللقی تنگ و قیافه‌ای عبوس راه خیابان کوسونری را در پیش گرفت.

لاندری کوکنار ملتافت شد که دارد باز می‌گردد و فهمید که در چه حالت نومیدی و دلتنگی باید باشد، دو پا داشت و دو پا هم قرض کرد و در مسیر خانه‌شان از او جلو افتاد و در حال مراجعت با خودش گفت:

«اوه! لعنت بر شیطان! اگر ببیند که از دستورش اطاعت نکرده و تعقیش کرده‌ام با این خلق تنگی که قاعده‌تا باید داشته باشد بعید نیست که عذرم را بخواهد.»

دوان دوان رفت تا به منزل رسید. خوشبختانه سیورسات و تدارک غذا را روز پیش دیده بود. با عجله به گذاردن غذا روی میز پرداخت و بشقاب و قاشق‌ها را چیز. هنوز کارش را تمام نکرده بود که سر و کله والور نمایان شد. تقریباً یک ساعت دیر کرده بود و بدین جهت حق داشت که از آماده نیافتن غذاش تعجب نماید، اما توجهی به این موضوع نکرد.

لاندری کوکنار با شتاب کارش را تمام کرد و وقتی همه چیز آماده شد چون مشاهده کرد که والور از بیرون رفتش حرفی نمی‌زند و بدون توجه به او با حالتی عصبی به طرف پنجره زیر شیروانی رفت، در حالیکه تجاهل می‌کرد بدون تعارف پرسید:

- آقا، او را ندیدید؟

والور از اینکه دید لاندری کوکنار می‌داند که او کجا رفته و وقتی را با جستجوهای بیهوده‌ای تلف کرده است تعجب نکرد و چون هر گز یک لحظه هم از یاد محبوش غافل نبود به نظرش عادی می‌آمد که محروم اسرارش هم فقط به او

فکر کند. با ترشروئی سرمش را تکان داد و پاسخ منفی داد.  
لاندری کوکnar باز به سخن پرداخت و گفت:

- پس از درگیری دیروز این موضوع قابل پیش بینی بود. این طفل ییچاره که بی شک هنوز ناراحت است فکر کرده عاقلاه است که امروز را در خانه اش بماند... شرط می بندم که او را فردا خواهید دید.

- لاندری، این حرفت را قبول دارم و امیدوارم اینطور باشد.

- خوب، حالا که به توافق رسیدیم، چطور دلتان می آید که از این غذای خوشمزه و این مرغ چاق و چله نخورید؟

والور نگاهی به روی میز افکند و ناگهان اشتهايش تحریک شد. گفت:

- خوب البته که می خورم!

و سر میز نشست. پس از والور نوبت به لاندری کوکnar رسید که با ته مانده های زیادی که از بشقاب اربابش مانده بود شکمی از عزا در بیآورد پس از آن مثل دو دوست قدیمی به وراجی پرداختند و طبعاً باز هم همچنان از موگه زیبا سخن گفتند.

در حال صحبت، والور ناگهان متوجه شد که لاندری کوکnar هنوز به همان لباسهای ژنده - اگر بتوان این واژه را به کار برد - ملبس است و گفت:

- عجب! تو نمی شود با این لباسها سر کنی. کشوی این میز را باز کن.  
- باز کردم آقا.

- چند پیستول از کیسه ای که در آن است بردار، به مغازه رخت کهنه فروشی که در این نزدیکی در «حال» واقع است برو و یکدست لباس کامل مناسب برای کارت انتخاب کن. برو.

لاندری کوکnar چهار، پنج سکه طلا را برداشت و در حالیکه بسیار از اینکه می تواند کهنه پاره های ییشمار خود را با یک لباس راحت عوض کند خوشحال بود با عجله بیرون رفت.

هنوز پنج دقیقه از خروجش نگذشته بود که در خانه را کوافتند والور بدون آنکه رحمت تکان خوردن را به خودش بدهد بانگ زد:

- بیایید تو!

در باز شد و مردی غول پیکر در آستانه آن ظاهر شد. این شخص دالباران بود، به نظر می رسید که کار تحقیقش تمام شده بود. از همان آستانه درب خانه با تواضعی بزرگ منشانه سری به نشانه احترام فرود آورد و با همان آرامش گفت:

- آیا افتخار صحبت با آقای کنت دووالور را دارم؟

والور از جای برخاست و پاسخ داد:

- بله آقا، خودم هستم.

و در حال گفتن این پاسخ معلوم بود که از آمدن نابهنهگام این ناشناس بسیار شگفت زده شده است ولی با اینحال به روی خودش نیاورد.

آنگاه بلافاصله با ادب افزود:

- آقا، لطفاً تشریف بیاورید تو.

dalbaran داخل شد و بگونه ای بسیار تشریفاتی خودش را معرفی کرد و گفت:

- اینجانب دون کریستوبال dalbaran، کنت کاستیلان.

او دت دووالور با لطف و ادبی که برازنده من جوان وی بود سری به نشانه احترام فرود آورد و در حالیکه همزمان با نشتن روی صندلی تها مبل اطاقش را به وی تعارف می کرد گفت:

- آقای کنت، لطفاً بنشینید.

dalbaran آغاز به سخن کرد و گفت:

- کنت، من در خدمت شاهزاده خانمی والاتبار از یکی از کشورهای

خارجی هستم که به من افتخار دادند تا به عنوان نماینده ایشان نزد شما بیایم.

والور بار دیگر با احترام سر فرود آورد و منتظر شنیدن بقیه سخنان وی شد.

dalbaran ادامه داد:

- بانوی والاتبارم و من دیروز صبح تصادفاً در خیابان سنت اونوره بودیم.

همان دست تصادف باز چنین پیش آورد که شاهد دلاوریهای شما بشویم. شاهزاده

خانم، بانوی بزرگزاده من، از اول تا به آخر ناظر آن صحنه بود و از شاهکار

شواليهای بزرگ چون شما غرق تحسین و ستایش گردید بطوریکه مرا مأمور

ساخت تا مراتب ستایش و تمجیدش را به آگاهی شما برسانم.

والور که پیش از همه معنی می کرد تو دار و محتاط باشد گفت:

- آقا، لطفاً تشکرات خاص عانه مرا، به خاطر افتخار بزرگی که شاهزاده خانم، بانوی شما، به من داده اند، به عرض ایشان برسانید. اما راستش این که در خور این همه تمجید و تعریف شما نیستم. من در مبارزه ام با پنج نفر آدم کشان کنسینی دست تنها نبودم.

- می دانم، آقا، می دانم. خودم آنجا بودم و دیدم بانوی من هم دید. با اینحال شدت تحسین ایشان در باره شما همانست که بود و بهیچ وجه از آن کاسته نگشت. و دلیلش هم این است که به من مأموریت داده اند تا این قطعه جواهر کوچک را به نشانه احترام زایدالوصی که برای مردی ارزشمند چون شما قائل هستند به شما تقدیم و تقاضا نمایم تا آن را از طرف ایشان قبول بفرمائید.

و همزمان با گفتن این سخنان شیر قلاب بسیار شیک و عالی را که مزین به سنگهای الماس بود به وی تقدیم کرد.

والور در حالیکه نمی توانست، با نیم نگاهی از زیر چشم، از تحسین آن احجار کریمه خودداری کند، آن را گرفت و با قیافه ای که ظاهرآ اثری از تغییر در آن مشهود نبود گفت:

- بدون شک آنقدر بی ادب نیستم که با رد این هدیه که بانویتان به نشانه احترامشان به من اهدا می کنند به ایشان امساوه ادب کنم.

دالباران ادامه داد:

- شاهزاده خانم میل دارند که مردانی جوان، قوی، شجاع و مصمم چون شما را آقا، در اطراف خود داشته باشند. و چنانچه بر حسب تصادف خوشتان بیآید که وارد خدمت ایشان بشوید می توانم به شما اطمینان بدهم که با احترامی که شایسته مردی شجاع چون شما است مقدماتان گرامی شمرده خواهد شد و می توانید یقین کنید که با این کار اقبال و ثروت به شما روی نموده است.

- آقا، واقعاً پیشنهاد اتتان عالی است. من هم خودم جداً در صدد ورود به خمدت نزد خاندانی برجسته بودم اما پیش از آنکه بر سر شرائطی که شما مامور

پیشنهاد آنها به من هستید صحبت کنیم دونکته اساسی هست که حل آنها برای من در درجه اول اهمیت قرار دارد.

- بفرمائید بیینم که این دو نکته کدامند.

- نخست اینکه میل دارم نام این شاهزاده خانم خارجی را که افتخار داده و به من توجه پیدا کرده اند بدانم.

- آقا، خواستی از این طبیعی تر نمی شود. ایشان خانم دوشس دوسورینتس، شاهزاده خانم و حاکم ایالت «آویلا»، و دختر عمومی فیلیپ سوم<sup>۱</sup> هستند.

- دوم اینکه باید از همین حالا با نهایت صداقت به شما اعلام نمایم که من یکی از اتباع خوب ووفدار پادشاه فرانسه هستم. چنانچه خانم دوشس دوسورینتس، که بعنوان یک نفر خارجی ناگزیر از رعایت ملاحظات اخلاقی که من بدانها پای بند هستم نمی باشد، اقدامی، هر چند کوچک علیه پادشاه فرانسه نماید، اعلام می کنم که بی درنگ خدمتش را ترک خواهم کرد و به صف دشمنانش خواهم پیوست.

- این طرز صحبت از جانب اصیل زاده ای شجاع و وفادار و صدقیق چون شما ابدآ مرا متعجب نمی کند. خاطرتان جمع باشد، آقای کنت. جزء مقاصد خانم دوشس این نیست که کوچکترین اقدامی علیه پادشاه فرانسه نمایند. بلکه کاملاً بر عکس است.

والور بدون تظاهر یا حاشیه رفتن ادامه داد:

- خوب، حالا بینم شرائط شما چیست.

- خانم دوشس این حق را برای خویش محفوظ نگهداشتند که خودشان شرائطشان را به شما بگویند. فقط می توانم از همین حالا به شما اطمینان بدهم که شرائطی که به شما پیشنهاد خواهند کرد از حد آرزو های خودتان نیز فراتر خواهد بود.

۱ - فیلیپ سوم، پادشاه اسپانیا که بسال ۱۵۷۸ در مادرید متولد شد و از سال ۱۵۹۸ تا ۱۶۲۱ بر آن کشور سلطنت کرد

آنوقت از جای برخاست و والور نیز بی درنگ به وی تأسی نمود. سپس با تبسم گفت:

- آقای کنت، چه وقت مایلید به کاخ کوچک سورینتس واقع در انتهای خیابان «سن نیکز» بیایید.

والور گفت:

- پس فردا جمعه، ساعت هفت بعد از ظهر به درب کاخ سورینتس مراجعه خواهم کرد.

دالباران با اشاره سر این قرار را پذیرفت. ولی باز هم نرفت و بر جای ماند. آنگاه با لحنی از روی منتهای دوستی و مهربانی بار دیگر به وی ادای احترام کرد و گفت:

- امیدوارم به زودی افتخار همکاری و یاری خودتان را به من بدهید. از هم اکنون به خاطر این سعادت از صمیم قلب احساس شادی می کنم و به خودم می بالم. چون از دیدن زور بازو و قدرت شگرف شما احساس تحسین شایان می کنم.

والور در حالیکه او نیز با نهایت آداب دانی به وی ابراز احترام می کرد در پاسخ تعریف او متقابلاً گفت:

- این تعریفی که از من می کنید بخصوص از این جهت برایم ارزشمند است که شما نیز خود باید از توان و زور بازوئی نادر برخوردار باشید.

دالباران، در حالیکه به ماهیجه های بسیار بزرگ و قوی دست و پای خود می نگریست، با شکسته نفسی گفت:

- آری، من هم دارای قدرت و زور بازوی خوبی هستم. پیش از اینکه، آقای کنت ترکتان کنم، می خواهم بگویم که از رفتارتان بسیار خوش می آید. وقتی به ما پیوستید این افتخار و سعادت را خواهم داشت که هر چه را در چننه دارم به عنوان خدمت ناچیز یک پیش کسوت و قدیمی به همکار جوانش در اختیارتان بگذارم.

والور تشکر کرد و گفت:

- آقای کنت، بسیار از شما متشرکرم این منم که افتخار و امتیاز همکاری با

شما را خواهم داشت.

والور وقتی صدای قدمهای سنگین او را که در حال پائین رفتن پلکان را به لرزه افکنده بود شنید با خود فکر کرد:

«در این اسپانیائی شریف واقعاً هیچ نکته‌ای نیست که انسان از آن بدش بیآید. مانند یک اصیل زاده تمام عیار با من رفتار کرد مهم نیست. ولی احساس می‌کنم که اگر دشمن هم نشویم، هر گز دوست یکدیگر نیز نخواهیم بود.

## ۱۳

### رازهای کوچکی از زندگی لاندری کوکنار

او دست دووالور شانه هایش را با بی اعتنائی بالا انداخت و به طرف میزی که بر روی آن با حرکتی حاکمی از کمال می تفاوتی شیر قلاب الماس نشان اهدایی توسط دوشس دوسورینتس را گذاشت بود رفت. جواهر بسیار قیمتی را برداشت و تمام دور و اطراف آن را وارسی کرد و با شادی کودکانه ای مورد تحسین قرار داد.

اما در حین تحسین آن شروع به گفتن حرفهای بی سروتهی با خودش کرد:

« چون شاهزادگان فرانسوی علاقه ای به من ندارند و چون باید خودم زندگیم را بچرخانم مجبور به استخدام شدن نزدیک خارجی هستم. وانگهی حق احرار مجدد آزادیم را هم در صورت مشاهده اقداماتی علیه شاه برای خودم محفوظ نگهداشته ام، پس وجود اینم می تواند راحت باشد ».

هنگامیکه افکارش به اینجا رسید لاندری کوکنار بازگشت. والور با یک نگاه سریع سراپای او را برانداز کرد و با صدائی بلند لباسهای را که خریده بود یکی شمرد:

- یکدست لباس بادوام از پارچه عالی بافت نواحی فلاندر، یک جفت چکمه های ساقه بلند محکم، یک کت بلند چرمی مرغوب، یک بالاپوش گشاد برای مقابله با باران و طوفان... به خدا خیلی شیک شدی !

لاندری کوکنار در حالیکه از این تعریف سینه اش را جلو داده و باد در

غبب آنداخته بود گفت:

- می ترسیدم که مبادا آقای کنت از زیاده روی و ولخرجی سرزنشم کنند و شاید می شد کمی بیشتر در خرج پولتان صرفه جویی کنم.  
والور دلداریش داد و گفت:

- اما نه، لعنت بر شیطان! بالاخره خرچی را که لازم است باید کرد!  
و آنوقت تاب نیآورده خوشحالی اش را ظاهر کرد و گفت:

- از این گذشته دارد تغییراتی در زندگانی ما پیدا می شود. موقعیکه نبودی بخت و اقبال و ثروت درب خانه مرا زد. این قطعه جواهر نشان را نگاه کن. نظرت در باره اش چیست؟

لاندری کوکnar شیرقلاب را از دست والور گرفت و با نگاهی خیره وارسی اش کرد و گفت:

- یک نفر جواهر فروش که خیلی زیاد سودجو نباشد در عوض این سنگهای قیمتی هر وقت بخواهید حتماً پنج هزار لیور به شما خواهد داد.

- تو اینطور فکر می کنی؟

- آقا از این بابت مطمئنم.

و افزود:

- حتی شاید پانصد لیور بیشتر از مبلغی که گفتم. اوه! در این مورد سر رشته دارم و شما می توانید به حرف من اعتماد کنید. آقا، اما شما صحبت از بخت و اقبال کردید پس موضوع بالاتر از این حرفهاست؟  
والور با خوشحالی جریان را تعریف کرد.

- بله. موضوع این است که دارم وارد خدمت یک شاهزاده خانم خارجی می شوم: دوشس دوسورینتس.

لاندری کوکnar از تعجب از جای جست و گفت:  
- دوشس دوسورینتس!

و بلاfacله با قیافه‌ای که معلوم بود در باره نکته‌ای خاص بسیار دقیق شده است به فکر فرو رفت.

والور پرسید:

- می شناسیش؟

لاندری کو کنار به جای پاسخ به این پرسش سؤال دیگری را خود مطرح کرد و گفت:

- آقا، البته این دوشس دوسورینتس که خودش اینجا نیامد به شما پیشنهاد ورود به خدمتش را بکند. نه؟

والور که از این سؤال کاملاً حیرت کرده بود گفت:

- نه، یکی از، اصیل زادگان در گاهش آمد، که اول این شیر قلاب را از طرف بانویش به من داد.

لاندری کو کنار ادامه داد:

- این اصیل زاده، آیا یک نجیب زاده اسپانیائی، یک نفر آدم غول پیکری که ملبس به یک دست لباس فاخر به رنگ بنفس است نبود؟

- پس می شناسیش؟

- آقا، فکرش را بکنید. وقتی داشت از اینجا خارج می شد دیدمش. یکراست به طرف من آمد و به من گفت: «تو در خدمت آقای کنت دو والور هستی.» دقت کنید که. آقا، او این را با لحن یک سؤال نگفت، بلکه مثل کسی که از مطلبی که می گوید مطمئن است گفت، آنوقت من هم معطلش نکردم و تو چشمانش زل زدم و گفتم: «نه، من در خدمت آقای کنت دو والور نیستم.»

والور گفت:

- عجب فکری به سرت زد!

و با قدری خشنوت گفت:

- آه، فهمیدم! مسخره، نکند خجالت می کشیدی بگوئی که در خدمت من هستی؟

لاندری کو کنار بدون تعارف شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- آقا، نمی توانید بفهمید چرا. فقط به این دلیل گفتم نه که فطرتاً به همه چیز بد بینم. حالا می دانید این نجیب زاده اسپانیائی در پاسخ من چه گفت؟ گفت: «با

اینحال، تو دیروز با او شام خوردی، دنبالش به خانه‌اش رفتی و شب را در آنجا گذراندی» خوب، آقا، حالا چه می‌گوئید؟  
والور زیر لب با قیافه‌ای متفکر گفت:

- خوب، البته موضوع عجیبی است. حالا بالاخره این اسپانیائی از تو چه می‌خواست؟

- به من پیشنهاد کرد وارد خدمت خانم دوشس دوسورینتس بشوم.

- تو هم؟

لاندری کوکنار گفت:

- مثل اینکه این شاهزاده خانم دارد در اینجا خیمه و خرگاهش را برپا می‌کند!

- خوب، تو چه جواب دادی؟

- چطور شد؟! گفتید چه جواب دادم؟! معلوم است آقا! رد کردم.. بله، باید هم رد می‌کردم، چون افتخار خدمت پیش شما را دارم.

والور که کمی دچار رقت احساس شده بود گفت:

- لاندری، تو مرد نازنینی هستی این بی‌نظری و علو همت تو را و این نشانه دلستگی‌ات به خودم را، که همین الان به من ثابت کردی، هرگز از یاد نخواهم برد.

خوب، در اینجا باید به خوانندگان بگوئیم که لاندری کوکنار تمام حقیقت را به اودت دووالور نگفت. این کاملاً صحیح بود که دالباران به او پیشنهاد ورود به خدمت دوشس دوسورینتس را کرد، باز، همین طور درست که او هم رد کرد اما گفتگوی آن دو نفر دنباله‌ای هم داشت:

... دالباران پاسخ داده بود: «بانوی من علاقه دارند ترا بینند. ایشان فردا صبح ساعت نه در کاخ کوچکشان واقع در انتهای خیابان من نیکز در انتظارت خواهند بود. سه بار درب کوچک واقع در کوچه بن بست را بزن و این نام را بگو: لاگورل.»

... و لاندری کوکنار که ابداً انتظار شنیدن این نام را نداشت با حیرت از

جای جسته و گفته بود: لاگورل؟...

... و بالاخره دالباران در پاسخ گفته بود: «بانوی من میل دارند در باره کودکی، که تو سالهای قبل دادی غسل تعمیدش دادند و بعد نام «فلورنتزا» را بر او گذاردی و آنوقت به زنی که دقیقاً همین نام «لاگورل» را داشت سپردیش، با تو صحبت کنند. به تو هشدار می‌دهم که بخت و اقبال و خوشبختی این کودک آن زمان و دختر جوان امروز به این ملاقات و گفتگویت با خانم دوشس وابسته است. حالا با خود تو است که بینی چه می‌خواهی برای آن دختر جوان بکنی.»...

و لاندرا کوکنار با وجود حیرتی که سرایای وجودش را در خود فرو برد حتی یک لحظه هم تردید نکرده و موافقت خود را با این دیدار وعده داده بود.

براستی هم صبح روز بعد هنگامیکه والور در خیابانها به امید آنکه شاید از دور محبوبش را ببیند پرسه می‌زد، لاندرا کوکنار بدون آنکه به اربابش حرفی زده باشد از خانه بیرون رفت، تا رسید به کاخ کوچک سورینتس که نشانی آن را دالباران به وی داده بود، و درب کوچک آن را به صدا درآورد. و به محض آنکه نام «لاگورل» را بر زبان آورد در باز شد.

هنگامیکه در تالار با شکوه کاخ، با قدری ناشکیائی انتظار می‌کشید تا دوشس دوسورینتس او را به حضور پذیرد ناگهان صدائی دلنشیں و شیرین را در پشت سرش شنید که می‌گفت:

- یا من توماس به فریادم برس! این لاندرا کوکنار است که اینجا می‌یشم!

لاندرا کوکنار، حیرت زده، بانگی از دل برآورد و گفت:

- لاگورل!

- از ته دل خوشحالم که می‌یشم از دست این آدمهای شریر که ترا می‌بردنده به دار آویزان کنند جان سالم بدر بردى... یا عیسی! هیچ وقت در تمام عمرم آن قیافه فکشنی و سوزناکی را که از خودت درست کرده بودی یادم نمی‌رود! هنوز هم از یاد آن می... می‌ترسم هنوز هم وقتی یادم می‌آید تمام پشتم می‌لرزد.

وقتی می‌گفت که خوشحال است، قیافه‌اش محزون و مثل کسی بود که گریه‌اش گرفته باشد، و این بوضوح نشان می‌داد که از صحیح و سالم یافتن او

اندوهگین است، بر عکس هنگامیکه به خاطر می آورد که او را در چه وضع بحرانی دیده بود و یا وقتیکه از باصطلاح رنجی که احساس کرده بود یاد می کرد برق شادی خبیثانه‌ای در چشمان خیره و دریده‌اش می درخشید. با اینحال لاندری کوکنار حتی یک لحظه هم گول حرفهایش را نخورد و گفت:

- بله، می دانم با چه محبتی به من توجه داری.

زنک خیلی خوب تلخی طنزی را که لاندری کوکنار حتی زحمت مخفی داشتنش را هم به خود نداد حس کرد. اما پلک نزد و با همان حالت مهربان قدری دیگر به حرفهایش لفت و لعاب داد و گفت:

- خوب البته طبیعی است، مگر نه اینکه ما دوستان قدیمی هستیم؟  
آنوقت چشمانش را پائین دوخت و در حالیکه به خودش فشار می آورد تا بلکه از شرم صورتش سرخ شود با ادا و اصول گفت:

- هیچوقت یادم نمی رود که احساس خیلی لطیفی آنوقتها ما را به هم جوش می داد، چطور فراموش کنم که تو اولین مردی بودی که مرا، که دختر با کره چشم و گوش بسته طیب و طاهری بودم، در میان بازوهاست فشردی؟ آه!  
لاندری! لاندری! مگر می شود که یک زن اولین عشقش را فراموش کند؟  
لاندری کوکنار در دل گفت:

- میمون پیر و عجوزه!

آنگاه با صدای بلند و با نوعی خشونت گفت:

- که اینطور! حالا اینجا چه می کنی؟

لاگورل با حیرتی ساختگی گفت:

- خوب معلوم است! اینجا خانه من است!

و با خودستائی اضافه کرد:

- من در خدمت والاحضرت هستم، کار من در اینجا جامهداری و نگهداری لباسهای ایشان است. آه، واقعاً برای من فیض بزرگی است که در خدمت شاهزاده خانمی به فروتندی و دست و دلبازی والاحضرت وارد شده‌ام.

ممکن بود که همینطور مدت‌ها وراجی کند. اما در این لحظه دالباران وارد شد.

لاگورل لاندری کوکنار زا از ياد برد و بي اختيار به گونه‌اي بسيار متواضعانه به او ادای احترام کرد و به شتاب خودش را به نزديکترين در رسانيد. لاندری کوکنار متوجه اين فرار سريع نشد. با خود مي گفت:

- آه! لاگورل در خدمت اين دوشى است که همه در اينجا والاحضرت صدايش مى کنند! حالا مى فهم که چرا اين دوشس از چيزهائى با خبر است که فکر مى کردم بر همه پوشide است.

و بدون يك کلمه حرف به دنبال دالباران که به او اشاره کرد تعقيب شد رفت. پس از تقربياً يك ساعت از کاخ کوچک سورينتس خارج شد و راه خيابان کوسونری را در پيش گرفت. از قرائين مى شد فهميد که خيلي خوب با دوشس دو سورينتس کنار آمده است. چون بسيار خوشحال به نظر مى رسید.

چند لحظه بعد کنت دووالور نيز به نوبه خود به خانه باز گشت درست مثل روز قبل متوجه نشد که لاندری کوکنار از غيبتش استفاده کرده و او نيز از خانه بیرون رفته است. او هم بسيار خوشحال بود. چيزی که بود وی پروائى نداشت که شادی اش را ظاهر سازد و بگويد چرا خوشحال است.

در حال ورود با هيجان گفت:

- لاندری! ديدمش! حتى به من تبسمى هم کرد! قربان اين زندگى بروم!  
لاندری! قلب سرشار از خوشحالی و گرمى زندگى است!

لاندری کوکنار خيلي با طمطراء و لفظ قلم گفت:

- اين دختر گردن خواهد نهاد، با شما هستم، اين دختر عاقبت گردن خواهد نهاد.

- به چه، لاندری؟

- ياللعجب! خوب معلوم است! به عشقتان! حالا بگوئيد بىتم، بالاخره ايندفعه با او سر صحبت را باز کردید؟

والور با حيرت اعتراف گرد:

- جرأت نكردم با او صحبت کنم.

- بالاخره باید یکروز از این روزها اینکار را بکنید! چون بالاخره اگر همینطور برای ابد ساکت بمانید و حرفی نزنید هیچ وقت سروسامان پیدا نمی‌کنید.

والور تصدیق کرد و گفت:

- درست است، اما پیش از اینکه عشقم را به او ابراز کنم باید بفهم که آیا شرائطی که فردا این دوشس دوسورینتس به من پیشنهاد خواهد کرد برای اینکه بتوانم مقامی شایسته کنتس دووالور را در اختیار همسرم قرار دهم کافی خواهد بود یا نه. بیینم، لاتری، تو که مرد با تجربه‌ای هستی فکر می‌کنی که یک زندگی زناشوئی را بشود با ماهانه پانصد لیور به نحو مطلوب اداره کرد؟

- به عبارتی یعنی ششهزار لیور در سال! با این پول، آقا، وضع بسیار آبرومند و محترمی خواهید داشت، حتی اگر خداوند اولاد زیادی هم به شما اعطا کند.

- بله، من هم خودم همین فکر را می‌کرم. پس باید این مبلغ را از دوشس دوسورینتس بخواهم. اما اگر اینکار را بکنم، نکند که از تعجب جمیع بکشد و مرا آدم پرتوقع و بلندپروازی بداند؟

- نه آقا. وانگهی، اگر از من می‌شتوید، خودتان از گفتن شرائط خودداری کنید. من اطلاعاتی را در باره این دوشس دوسورینتس بدست آوردم. ظاهراً ثروت او حد و حساب ندارد و به علاوه خانم بسیار سخاوتمند دست و دلبازی هم هست. آقا، بگذارید بیآید تو، و مهلت بدھید تا خودش سر صحبت را باز کند و مطابق نظرش تعهد قبول نماید. من معتقدم که از اینکار ابدأ پشیمان خواهید شد و شرائطی که او به شما پیشنهاد خواهد کرد بالاتر از چیزهایی است که خودتان مطرح کنید.

والور اعتراف کرد:

- نظر خودم هم همین بود.

و با عزمی استوار گفت:

- فردا سروسامانی پیدا می‌کنم و وضعم روشن می‌شود. و پس فردا اگر

اوچاع بر وفق مرادم بگذرد، از موگت خوشگلم خواستگاري می کنم تا زنم بشود.  
لاندری کوکار از روی اطمینانی تزلزل ناپذير گفت:  
- وظرف يك ماه عروسی شما دو نفر برگزار خواهد شد.  
اودت دووالور آهي کشید و گفت:  
- خدا از زیانت بشنود.

## ۱۴

### والور از خود دودلی و تردید نشان می‌دهد

جمعه شب در ساعت معهود نوبت به او دست دو والور رسید که به درب کاخ کوچک سورینتس مراجعه کرده و دق الباب نماید. بمحض آنکه خود را معرفی کرد به داخل اطاق کوچکی راهنمائی اش کردند که جز او کس دیگری آنجا نبود. از لحظه ورودش به آنجا چشمانش از دیدن زرق و برق و تجمل شگرف دور و بر ش خیره شد.

تقریباً طولی نکشید که سر و کله دالباران نیز پیدا شد. گفت:  
- اکنون خودم افتخار خواهم کرد تا نزد والاحضرت راهنمائی تان کنم.  
ایشان در آپارتمان خصوصی شان در انتظار دیدن شما هستند.

آنوقت بازوی او را بطور دوستانه و خودمانی گرفت و با خود برد. از چند اطاق بزرگ که با همان شکوه و تجمل بی نظیر تزئین شده بود گذشتند بالاخره وارد اطاق کوچکی شدند که در واقع نمازخانه و محرابی بود که بطور نسبی دارای تزئینات ساده تری بود و نور صورتی رنگ چند شمع مومی روشنایی خفیفی بدان داده بود که این شمع‌ها در حال سوختن و آب شدن رایحه معطر ملایم و بسیار مطبوعی را در هوا می‌پراکندند. در یک مبل راحتی بزرگی که بقدر یک اریکه شهریاری گود و تو رفته بود زنی نشسته بود. آری یک زن!... زنی با وجاحتی بی نظیر و تفوق بشری، به زحمت می‌شد گفت که سی سال دارد. پراهن

گشاد بسیار ساده و بدون هیچگونه تزئینی را که از کتان ظریفی دوخته شده، و سپیدی آن چشم را خیره می‌ساخت، به تن داشت جواهرات او منحصر به حلقه کوچکی از طلای مات و بی‌تلائوئی، شبیه یک حلقه ازدواج، بود که به انگشت کرده بود. این زن، همانطور که قبل وصفش کردیم، دارای چشمان درشت و نگاه ژرفی بود که لطف و شیرینی حالت آن بی‌اختیار در دل بیننده ایجاد دلهره می‌کرد رفتار و سکنات این زن بی‌نهایت موزون و برازنده بود و شکوه سطوت و وقاری بزرگ‌نمایانه داشت. این زن دوشس دوسورینتس بود که تاکنون تنها چشمانش را دیده‌ایم.

دالباران چنانکه گوئی در حضور ملکه‌ای قرار دارد تا کمر تعظیم کرد و بگونه‌ای رسمی حضور والور را اعلام نمود.

- افتخار دارم که عالیجناب کنت دووالور را به پیشگاه والاحضرت معرفی نمایم.

آنگاه برای رعایت ادب خارج شد.

دوشس دوسورینتس از روی ستایش آمیخته به شگفتی تبر کرد. سپس با صدای موزونش که در عین حال بسیار شیرین و آمرانه بود و با دلنوازیش شنونده را اغوا می‌کرد آغاز به سخن کرد. بی‌آنکه در تعارفات مقدماتی زیاد درنگ کند یکرامست سر مقصود رفت و گفت.

- آقای دووالور، دالباران وفادار به من گفت که چنانچه شرائط پیشنهادی من برایتان قابل قبول باشد حاضرید وارد خدمت من شوید و مانعی بر سر راهتان نیست. این است پیشنهاد من به شما: در ابتدا مبلغی بالغ بر پنج هزار لیور می‌پردازم تا در حد مطلوب به زندگیتان سروسامانی بدھید... و از آن پس ماهانه دو هزار لیور به اضافه مسکن و، البته در صورتیکه مایل به اقامت در نزد من باشید، غذا. در صورت اعزام به مأموریت تمام مخارج‌جان را من تقبل می‌کنم و در پایان هر یک از این مأموریت‌ها پاداشی که بسته به اهمیت آن تعیین می‌شود، ولی بهر حال رضایتتان را فراهم خواهد کرد - چون من همیشه در برایر کسانیکه به من خوب خدمت کشند دست و دلبازی به خرج می‌دهم - به شما داده خواهد شد. خوب

چطور است؟ راضی هستید؟

او دت دووالور که گوئی در مقابل اینهمه دست و دلبازی دوش منکوب شده و شانه هایش زیر بار آن خم گشته بود گفت.

- خانم یش از حد توقع و انتظارم است.

دوشس دوسورینتس با وقار گفت:

- آقای دووالور، هر مبلغی را که انسان در ازاء خدمات مردی ارزشمند مثل شما پردازد هر گز نمی شود گفت یش از استحقاق اوست. پس قبول کردید؟

- با خوشوقتی خانم.

- خوب، پس خیالتان راحت باشد و بدانید که تازه این اول کار است. یقین داشته باشید که سعادت و اقبالتان از همین حالا تأمین شده است، من آن را تضمین می کنم.

- خانم، شما با این همه خوبی تان مرا غرق شرمساری می کنید.

دوشس یکی از آن نگاههای ژرف خود را به روی او انداخت، دید بدنش از روی صفا و صمیمت و هیجان و شوق مرتعش است و آماده است که حتی اگر لازم شد به خاطرش مرتكب قتل هم بشود و هنوز در آغاز کار تا سرحد مرگ حاضر به جان نثاری در راه او است. لیکن شادی خود را از مشاهده حالت کنت جوان بروز نداد و بگونه ای بزرگمنشانه آرامش خود را حفظ کرد. به نظر می رسید که بر حسب عادت اطرافش را تنها افرادی فدا کار که میزان خلوص و پاکیزی شان در راهش تا سرحد تعصب و اطاعتی کور کورانه یش رفته است احاطه کرده اند و اگر به خیل جان نثارانش یکی اضافه شود او را ته حیرت زده می کند و نه به هیجان می آورد. آنوقت دوباره آغاز سخن کرد و گفت:

- دالباران در باره حق انتخاب و آزادی عملی که شما در رابطه با پادشاه متوجهان برای خود قائل شده اید با من صحبت کرد...

سخنش را ناتمام رها کرد، گوئی می خواست کاری کند تا کنت جوان آن را تکمیل نماید، یا شاید هم - با نگاه پر شری که به وی می افکند و با آن تا اعماق روحش را می کاوید - قصد داشت به مکنونات قلبش پی برد. والور هر چند که

دوشس روح و جانش را تصرف کرده بود، باز بی درنگ پاسخ داد:

- واقعاً همینطور است، خانم. من هرگز هیچ اقدامی علیه او نخواهم کرد.

- آقا، خیالتان آسوده باشد من اینجا آمده‌ام تا تمام نیرو و توانم را به نفع پادشاه فرانسه به کار بیرم.

بنابراین من چیزی از شما نخواهم خواست که به خاطر خدمت به او نباشد، ولو اینکه ظاهر آن اینطور نشان ندهد.

- در اینصورت، خانم، هر طور مایلید از من استفاده کنید. در من چیزی جز وفاداری و جان‌ثاری بی‌چون و چرا و مطلق نخواهید یافت.

دوشس، همچنان با وقار گفت:

- خودم می‌دانم.

آنگاه رویش را به سوی میز کوچکی که نزدیک دستش بود گرد، چند سطری با عجله نوشت و صفحه‌ای فلزی را برای احضار دالباران به صدا درآورد. دالباران با شنیدن صدای آن حاضر شد و بی‌حرکت نزدیک در ایستاد. دوشس بی‌آنکه به او توجهی کند رویش را به طرف والور کرد و گفت:

- بموضع خود و در زمان و مکان مناسب انتظارم را از شما به آگاهی تنان خواهم رساند. فعلًاً تا آن موقع همینقدر بدانید که شما وابسته به شخص من هستید و منحصرًا از من دستور خواهید گرفت. اما از طرف دیگر در اینجا همه موظفند از شما اطاعت کنند. به جز دالباران که مثل خود شما تنها از شخص من دستور خواهد گرفت و امیدوارم که با او در تفاهم بسر برید. به شما یادآوری می‌کنم که در اینجا یک آپارتمان مخصوص شما است که مختارید آن را اشغال کنید یا نکنید، هر طور که خودتان صلاح بدانید.

- خانم، کی می‌خواهید خدمتم را شروع کنم.

- روز دوشنبه صبح اینجا حاضر باشید، اشکالی که ندارد؟

- روز دوشنبه صبح، خانم، برای کسب دستوراتتان به حضور خواهم رسید. دوشس با حرکت خفیف سر رضایت خود را اعلام کرد آنوقت دالباران را مخاطب ساخت و در حالیکه ورقه کاغذی را که بر روی آن کلماتی را نوشته بود به

طرف او دراز می کرد گفت:

- دالباران، آقای کنت دووالور را نزد خزانه دار من بیر تا او مبلغ این حواله را به ایشان پردازد. بعد به آپارتمن مخصوصان راهنمائی شان کن. بروید، آقای کنت دووالور.

او بگونه ای نظیر ملکه ها هر دوشان را مخصوص کرد. آن دو نیز گوئی که از حضور ملکه ای مخصوص می شوند به نشانه احترام سر فرود آوردند و خارج شدند در بیرون، والور باز در زیر تعارفات و تمجیدهای مرد غول پیکر، که از داشتن یار و همکاری چون او ظاهرآ بگونه ای صمیمانه ابراز شادی می کرد و به خود می بالید خم شد. هنگامیکه نزد خزانه دار دوش رفتند والور که ابتدا فکر می کرد آنچه دیده در خواب و در رویانی شیرین و فریبند بوده ملاحظه کرد که جدا پنج هزار لیور را به صورت مسکوکات طلا به وی پرداخت کردند، که او آنها را در کیسه ای چرمی بر رویهم انبوه ساخت. آن وقت دو هزار لیور دیگر نیز به او پرداخت شد که خزانه دار در هنگام پرداخت مبلغ اخیر با لبخند مطبوعی گفت:

- این مبلغ هم برای نخستین ماه خدمت آقای کنت.

آن دو هزار لیور نیز به پنج هزار لیور دیگر در کیسه چرمی کوچک کذاشی ملحق گشت. والور که همچنان دالباران راهنمائی اش می کرد در حالیکه کیسه قیمتی خود را بر سینه می فشد و نگاه پرسوز و گدازش را به آن دونخته بود از آنجا خارج گشت. سرکشی به آپارتمنی که برایش در نظر گرفته شده بود با شتاب انجام شد.

dalbaran که بطوری کاملاً مشهود می کوشید تا خود را یاری مهربان و خوب نشان بدهد، فکر می کرد وظیفه دارد تا در باره خدمتی که قرار بود او به انجام برساند توضیحاتی مقدماتی به وی دهد. والور که متوجه فایده آن اطلاعات گردید با دقیقی از روی حوصله به سخنان او گوش کرد و جزئیات مطالبی که بنظرش مهم می آمد به خاطر سپرد و به گرمی از همکار غول پیکرش تشکر کرد.

dalbaran در پایان سخن خود گفت:

- والاحضرت خیلی سختگیر و بسیار جدی هستند. ایشان هرگز یک غفلت

یا سهل‌انگاری را برای باز دوم نمی‌بخشند. تنها این چیزها بدی خدمت در اینجا است، اما از آن هم با قدری حسن نیست می‌شود جلوگیری کرد، بخصوص که ایشان آن را با سخاوتی که به فکر انسان نمی‌رسد تلافی می‌کنند. حقوق و مستمری شما را ماهانه دو هزار لیور تعیین کرده‌اند، که در سال بیست و چهار هزار لیور می‌شود و با آن مبلغ می‌شود پرتوقوع ترین آدمها را هم راضی کرد. بسیاری از اربابان و بزرگان به همین حد اکتفا می‌کنند. اما در مورد ایشان اینطور نیست و خواهید دید که در رأس یک‌سال پاداش‌هایی که دریافت خواهید کرد لااقل برابر با اصل حقوق و مستمریتان است من تصور می‌کنم که وقتی کسی اینطور، که از حد دم و دستگاه شاه هم سخاوتمندانه‌تر است، خرج می‌کند حق دارد که از اصیلزادگانش هم، مانند پائین‌ترین خدمه‌اش اطاعت کورکورانه‌ای را متوقع باشد. اگر این نکاتی را که در این باره به شما می‌گوییم به کار بیندید خواهید دید که مشکلی تخریب خواهید داشت.

والور پس از آنکه یکبار دیگر از دالباران تشکر کرد دستی به کیسه پول‌هایش که در ته جیب بود زد، سپس خودش را کاملاً در بالا پوشش پیچید و از کاخ دوشش خارج شد. در پیرون ملاحظه کرد که شب کاملاً فرا رسیده است.

ناگهان از اینکه خودش را در دل سیاه شب تنها یافت احساس اضطراب کرد. هر گز این چنین احساس ناآرامی نکرده بود. شاید علتیش این بود که تا آن وقت هیچوقت خودش را صاحب مبلغی به آن هنگفتی که در کاخ سوریتس به وی ذادند نیافته بود. بی اختیار دستش را برآن نهاد تا از وجود کیسه گرانها مطمئن شود. آنگاه مشتش را بر فضة شمشیرش فشرد و بالاخره در وسط جاده خاکی قرار گرفت و با گامهایی بلندتر از سابق به راه خود رفت. بر عکس نگرانی‌ها و تشویشهای ناشناخته‌اش بدون برخورد با مانعی به خیابان کوسونری رسید. به شتاب وارد آن راه باریک گردید و در را پشت سرش بست و وقتی به پلکان رسید چهار پله یکی از آن بالا رفت. به رسیدن به خانه محقرش با عجله خود را به داخل افکند. اکنون دیگر شادی‌اش باز آمده و در صورتش از احساس مرت بر ق سر زندگی و نشاط دیده می‌شد. سپس بالحنی از سر پیروزی گفت:

- خوشبختی، لاندری، خوشبختی و بخت و اقبال را به کف آوردم!

- رو کنید بینم!

- نگاه کن.

در کیسه را باز کرد، بالای میز آورد و سرازیر کرد. آنوقت در برابر قیافه حیرت زده لاندری کوکنار برق و جرینگ جرینگ مسکه‌هایی از زر سرخ بود که چشم و گوش را خیره ساخت و نوازش داد.

لاندری کوکنار در حالیکه چشمان بهت‌زده‌اش را می‌گشود پرسید:

- چقدر است، آقا؟

- والور که از ته دل از قیافه مبهوتی که نوکرش برای خودش درست کرده بود خنده‌اش گرفته بود خیلی مختصر گفت:

- هفت هزار.

- این مبلغ هر کسی را از راه بدر می‌برد. تصور می‌کنم که برای سه ماهه اول خدمتتان است؟

- تو متوجه هیچ چیزش نیستی!... خیر، پنج هزار لیورش برای این است که سر و صورتی به وضع زندگی ام بدهم و دو هزار لیور بقیه‌اش حقوق اولین ماه خدمتم است.

- ... که در پایان یک‌سال سر به بیست و چهار هزار لیور می‌زند. به پوزه عفریته جهنم قسم که مبلغ ارزنده‌ای است.

- وایما، لاندری، وایما هنوز تمام نشده! تازه پاداش هم در کار است.

- که سرمی زند به مبلغ...؟

- به همان مبلغ، اگر بخواهم به قول کنت دالباران استناد کنم.

لاندری کوکنار از سر تحسین سوت کشید و گفت:

- والاحضرت دوشس دوسوریتیس سنگ تمام می‌گذارد. ایندفعه، آقا، حق با شما بود. این بخت و اقبال است که به ما رو کرده... بخت و اقبال واقعی... سعادتی بزرگ...

## ۱۵

### یک دگرگونی کلی

صبح روز بعد، او دت دووالور از اینکه دید برخلاف انتظارش از تغییر خجسته و مبارکی که در کارش روی داده احساس رضایت و خشنودی نمی‌کند. بسیار تعجب کرد. دلخوری و کدورتش از چه بود؟ عقلش به جائی نمی‌رسید، یا شاید می‌خواست علت را بر خودش هم پوشیده بدارد. شاید هم بخت و اقبال تازه اش بقدرتی برایش غیرمتربقه بود که بزحمت باورش می‌شد، یا به عقلش راست نمی‌آمد که دوامی داشته باشد. شاید...

هر چه که بود، مثل روز پیش باز مجبور بود به خودش فشار بیآورد تا احساس خوشحالی کند و باید خیلی سعی می‌کرد تا در نهاری که خیلی چرب و نرم بود این نشاطی را که در هنگام بیچارگی و عسرت - که آه نداشت تا با ناله سودا کند و هیچوقت از فردایش مطمئن نبود - بطور فطری حس می‌کرد، و تو گوئی از لحظه ثبت خوشبختی اش از دل و جانش رخت برسته بود، باز یابد. همچون روز پیش در یک بطری شراب کهنه به دنبال کمی از هیجان پر سرو صدائی می‌گشت، هیجانی که تصور می‌کرد - یا وانمود می‌کرد که تصور می‌کند - همانا شادی و نشاط است.

هنگامیکه غذاش را تمام کرد، باز برای ساعتی دراز بر سر میز ماند و بطری را که در جلویش بود آهسته سر کشید. آنوقت دیگر در ته بطری حتی یک

قطره از آن مایعی که به حق آن را ام الخباث خوانده‌اند یافت نمی‌شد، اما هر چه که بود این نتیجه را به بار آورد که بالاخره والور تصمیمش را گرفت، برخاست و لاندری کوکنار را ندا داد و گفت:

- من رفتم! می‌روم قدری اسباب و اثاث زندگی بخرم.

واقعاً هم از خانه خارج شد. در حال پائین رفتن از پله‌ها، سر حال، با خودش گفت:

- بدرک! هر چه بادا باد! می‌روم. واقعاً دیوانگی است که آدم این موقعیت غیرمتربقه‌ای را که پیش آمده به خاطر افکار پوچ و واهمی از دست بدهد.. وانگهی، منکه چشم و گوش متوجه خطر هست. با احساس کوچکترین نکته مشکوکی توضیح خواهم خواست و اگر این توضیح قانع نکرد می‌گذارم و می‌روم. همین.

وقتیکه بدینگونه عزمش را جزم کرد، در یک آن تمام تردیدها و طفره رفتها و سرگشتنگی‌هایش به پایان رسید، حتی خوش‌خلقی و سبکباری معهود و فطری اش را نیز باز یافت هنگامیکه شب به خانه باز آمد هر چه را که می‌خواست خریمه‌بود و خلق خوشش نیز بی‌آنکه دیگر نیازی به جستجوی خود فریبانه شادی و نشاط در ته بطری شراب داشته باشد سر جایش بود. همراه با خلق خوش، نطقش هم باز شد و همینطور یک ریز بنای بلبل زبانی را گذاشت. یک کلمه هم در باره دوشی دوسوئیتس بر زبان نیاورد. همه‌اش از «برن دوموگه» حرف می‌زد و در این لحظات بود که نه او از حرف زدن خسته می‌شد و نه لاندری کوکنار از شنیدنش.

صبح روز دوشنبه در ساعتی که از سوی دالباران تعیین شده بود، والور به حضور دوشی دوسوئیتس رسید. شاهزاده خانم با نگاه سریع و مطمئن خاص خودش سراپای او را برآنداز کرد. والور در زیر لباسش که در عین گرانی ساده بود و خیلی خوب به او می‌آمد واقعاً بسیار برازنده شده بود. دوشی از روی رضایت‌بخندی زد و با منتهای لطف و ادب از او استقبال کرد. آنگاه خودش او را برد و به کسانیکه پیش از همه به وی نزدیک بودند معرفی کرد و والور از همان لحظه خدمتش را نزد دوشی آغاز کرد.

هنگامیکه حدود ساعت ده از کاخ سورینتس بیرون می‌آمد، با برن دوموگه که متبس و سرآپا لطف پیش می‌آمد و دستانش پر از گل بود برخورد نمود. نفس بطوری از هیجان در سینه‌اش حبس شد که ناگهان بی‌حرکت بر جای ایستاد و متوجه نشد که جلوی در را سد کرده و مانع عبور او شده است.

تعجب برن دوموگه نیز دست کمی از والور نداشت.

با اینحال، چون والور هنوز راه برن دوموگه را بی‌آنکه متوجه باشد سد کرده بود دختر که مجبور از توقف گردید. مسئله این بود که برن دوموگه نخواست ژست گریختن را به خود بگیرد و مخصوصاً دلش نیامد دختری متظاهر به عفت و ابله و حق ناشناس و بی‌تربیت قلمداد شود. این بود که کاملاً برخلاف انتظار والور، برن دوموگه آغاز به سخن کرد و خطاب به او با صدائی خوش آهنگ و لمبندی رندانه گفت.

- آنروز به قدری دستپاچه بودم که نتوانستم آنطور که مناسب بود بخاطر خدمت بزرگی که به من کردید تشکر کنم آقا، مرا بیخشید و فکر نکنید که من دختر حق ناشناسی هستم...

والور با مشتاب کلاه از سر برداشت و حرف او را برد و گفت:

- خواهش می‌کنم که حرفش را هم نزنید. امیدوارم که آن غول بی‌شاخ و دم بی‌تربیتی را که به سزايش رساندم دیگر اکنون راحتتان گذاشته باشد و مزاحمتان نشود.

دختر با لبخند گفت:

- فعلًاً که بله، چون شما خوب شکمش را دریدید، قاعدتاً الان در وضعی نیست که بتواند در خیابانها آفتابی بشود.

والور با گرمی گفت:

- اگر حرکاتی از او سرزد که دیدید می‌خواهد باز کارهایش را از سر بگیرد، به من افتخار بدهید و از جریان با خبرم کنید، به شما قول می‌دهم که دفعه آخری خواهد بود که این مسخره مرتكب بی‌احترامی به یک خانم، که هر مرد اصیل و نجیب موظف به رعایت احترام او است بشود.

تازه آنوقت بود که متوجه شد راه عبور دختر را سد کرده. به شتاب عقب رفت و عذر خواست.

- از شما پوزش می طلبم. واقعاً مثل یک حیوان وحشی جلوی راهتان را گرفتم.

- اوه ! مهم نیست. خیلی عجله ندارم.

و زد زیر خنده، خنده‌ای دلربا، بلند، صاف و زلال و موزون که تاروپود شنونده را به لرزه می‌افکند و مایه‌ای از شیطنت و بدجنسی در آن بود. آنوقت مرد جوان نیز با او خنده را سر داد. و چون اکنون که کسی هم جلوی در نبود، دختر ک باز در رفتن شتاب به خرج نمی‌داد، والور خیلی طبیعی در صدد استفسار از وضع و حال دختر ک برآمد و گفت:

- پس شما گلهای این کاخ را تأمین می‌کنید ؟  
دختر فقط گفت:

- بله، چند روزی است.

و توضیح داد:

- موقعی که در خیابان گلهایم را می‌فروختم شانس آوردم و با خانم دوشس برخورد کردم و ایشان را به حضور پذیرفتند و از من خواستند تا هر روز در همین ساعت بیایم و برایشان چند شانه گل بیاورم و آنها را در نمازخانه یا اطاق کارشان بگذارم.

والور با اعتقاد قلبی گفت:

- حق با ایشان است من دسته گلهای را که آورده بودید دیدم و هنر کامل عیار گل آرائی را که آنها را دسته کرده بود تحسین کردم. آنوقت چیزی که اصلاً به فکرم نمی‌رسید این بود که آن گل آرا شما باشد. اما راستش را بخواهید باید بوسی بردم.

آنوقت نوبت به دختر زیبای گلفروش رسید که، شاید هم به خاطر پایان دادن به آن تعارفات، سؤال کند:

- پس در خدمت خانم دوشس هستید ؟

و بلافاصله در حالیکه نگاهی رندانه به لباسهای فاخر او می‌افکند افزود:

- مدت کمی است؟

والور از شوق سرخ شد و گفت:

- از امروز صبح.

- آقا، از صمیم قلب به خاطر شما خوشحالم. بانوی بی‌نظیری دارید که کاملاً شایسته مرد با شخصیتی مثل شما هست.

در همین موقع در باز شده بود. دختر ک بالطف و ادب به علامت خداحافظی احترامی کرد و وارد شد. والور نیز با احترامی هر چه بیشتر پاسخ خداحافظی او را داد و به طرف خیابان سنت اونوره به راه افتاد. بقدرتی خوشحال و سبکبال بود که احساس می‌کرد بال در آورده و پرواز می‌کند. با اینحال این نخستین گفتگوی او با محبو بش بسیار پیش پا افتاده بود. اما چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که نخستین گام را برداشته بود و به نظر خودش همین هم گام بزرگی بود.

در آن هنگام یاد گرفت که چطور ترتیبی بدهد که وقتی دختر ک وارد یا خارج می‌شود با او برخورد نماید و یا وقتیکه وارد اطاق کار دوشس می‌شود آنجا باشد. چیزی که بود دختر زیبای گلفروش با لبخند رندانه خودش همیشه قیافه‌ای قدری جدی به خود می‌گرفت و در عین آنکه رفتاری سراپا لطف و نزاکت داشت باصطلاح رو نمی‌داد. هر وقت دو به دو با هم برخورد می‌کردند، دختر ک همواره عذر قابل قبولی داشت تا بتواند با یک تسم و احترامی ملاطفت آمیز سرو ته قضیه را هم بی‌آورد و ترکش کند، هنگامیکه در اطاق مخصوص دوشس بود کمتر احتیاط می‌کرد و اگر فرصتی پیش می‌آمد چند کلمه پیش پا افتاده نیز با او رد و بدل می‌ساخت. از همین نکته دانسته می‌شود که دوشس همیشه در اطاقش حاضر بود.

بدینگونه یک هفته سپری گشت و شک و تردیدی‌های مبهم والور از بین رفت یا تسکین یافت. همانطور که پیش خودش تصمیم گرفته بود طی این پنج روز همواره حواسش را جمع کرد و مواطن چیز، حتی ظاهرآ ساده‌ترین و پیش پا افتاده ترین نکات هم، بود. اما، هیچ چیز مشکوکی را مشاهده نکرد.

زندگی دوش در حالیکه هاله‌ای از روشنایی گرد آن را احاطه کرده بود، بطور منظم و یکنواخت می‌گذشت و برنامه‌اش را شرفیابی‌هائی که به افراد یشمار متخاصیان می‌داد، بازدیدهای نادری که خودش از دیگران به عمل می‌آورد و امور عام‌المنفعه پر کرده بود. و اما نوع خدمت والور در نزد دوش هیچ فرقی با آنکه فی‌المثل اگر در درگاه آقای گیزیا پرنس کنده یا شاه خدمت می‌کرد نداشت. حتی تحرک آن از خدمت نزد آنان کمتر نیز بود چون اگر به خدمت آن شاهزادگان که کم یا بیش زندگی پر هیاهو و پر دغدغه‌ای داشتند پیوسته بود چه بسا هنوز که اول کارش بود ناگزیر از قبول مسافرتها یا مأموریتهای می‌گشت. در حالیکه در خدمت دوش باید هنوز خیلی صبر می‌کرد تا به سفر یا مأموریتی اعزام شود.

بهر تقدیر تردیدها و بدگامی‌هایش فرو نشست و پیش‌داوریهای ناشناخته و مبهمنش در باره دوش و بانویش محو و نابود شد. آهسته و بتدریج، بی‌آنکه او خودش ملتفت شود، همچون دالباران او نیز به سلک وفادارن و چاکران متعصب درگاه دوش دوسورینتس پیوست... آری همان کیکه با وجود پیشنهادات و شرائط بسیار ارزنده و خیره کننده‌ای که به او کرده بود ابتدا در ورود به خدمتش کمی دو دلی و تردید از خود نشان داده بود.

ولی آیا این تغییری که در وی پدید آمده بود بر شخص دوش پوشیده بود و او در آن نقشی نداشت و یا بر عکس نتیجه اراده و خواست حساب شده وی بود؟

دوش زنی نبود که بگذارد دیگران احسامات و اهدافش را از صورتش بخوانند. از مدت‌ها پیش بگونه‌ای که همه در آن متفق القول بودند یاد گرفته بود که چگونه چهره‌ای تودار و تأثیرناپذیر به خود بگیرد که از خلال آن تنها احساساتی که خودش می‌خواست به دیگران بیاوراند خوانده شود. با اینحال اگر بتوانیم روی بعضی نگاههایی که وی گاه به والور می‌افکند حساب کنیم فکر می‌کنیم اشتباه نکرده ایم چنانچه بگوئیم که او به دلایلی که فقط خودش می‌دانست در باره آن جوان و همچنین در باره برن دومو گه، دختر کنیینی، نقشه دقیقاً پخته و حساب شده‌ای را دنبال می‌کرد که داشت آن را با اصرار و لجاجتی آمیخته به شکیباتی و

حوصله، که هیچ چیز نمی‌توانست در آن فتوری ایجاد کند، و با مهارت و کیاستی معجزه آسا به مورد اجرا می‌گذاشت.

آری، یقیناً او بود که خواست اعتماد و محبت دختر کنینی را به خود جلب نماید، که در این راه کاملاً موفق نیز گشت، و باز هم او بود که خواست تا اعتماد والور و همچنین وفاداری کورکورانه و مطلق او را بطوریکه در راهش از هیچ فداکاری دریغ ننماید به دست آورد. البته هنوز به آن حد از موفقیت در راه حصول به خواسته اش نرسیده بود. اما احساس می‌کرد که هر روز در آن جهت پیش می‌رود و به پیروزیهای تازه‌ای دست می‌یابد، بطوریکه دیری نخواهد گذشت که جسم و جان آن جوان تا حد مطلوبش در اختیار او قرار گیرد و زمانی دیگر مبدل به ابزاری نرم در دستان توانایش گردد که جز آنکه او میل دارد فکر نکند. شاید همه اطرافیان دوشس دانسته و عمدأً و یا بگونه‌ای تا آگاهانه، همچون برن دوموگه، در این کار بزرگی که بدان دل سپرده بود یاری‌اش می‌کردند.

نکته با مزه و شاهکار و جان کلام در این قضایا آن بود که اینکارها بی‌آنکه شخص والور - یعنی همین کسیکه در هنگام ورود به خدمت دوشس جانش بگونه‌ای غریب در زیر فشار نیروی مکاففه مانند مرموزی از بدگمانی می‌سوخت - از آن بویرد انجام می‌گرفت.

چرا این زن مرموز اینکارها را می‌کرد و اهداف واقعی‌اش خوب یا بد - چه بود؟ پاسخ ما به این پرسش این است که بزودی بگونه‌ای روشن شاهد کارهای این زن، در حین عمل، خواهیم بود. آنوقت قضایا بر ما آشکار خواهد گشت. فعلأً باید به سراغ والور و احسامات عاشقانه‌اش برویم.

## ۱۶

### اقرار به راز دل

با سپری شدن نخستین هفته ورود کنت والور به خدمت دوشس دگرگونی کلی که در وی پدید آمده بود بقدرتی قام و تمام بود که با خود می گفت:

- چقدر آدم ابله و ساده لوحی بودم! نمی دانم این چه خیالات احمقانه و بدخواهانه ای بود که در سر داشتم. دوشس صدیق ترین، شریف ترین و بهترین زنی است که ممکن است در دنیا وجود داشته باشد، باید آرزو کرد که ای کاش شاهزادگان و شاهزاده خانمهای فرانسوی مثل این شاهزاده خانم اسپانیائی بودند، کما اینکه مطمئناً در بین کسانیکه لاینقطع زحمت می کشند تا فقط نان بخور و نمیری به دست بیاورند کمتر بدبختی هست و آدم در ماین آنها کمتر ناله و نفرین می شنود. تا آخر عمرم که امیدوارم هرچه ممکن است طولانی تر باشد پیشش می مانم. حالا که اینطور است چرا در رفتن به سراغ خوشبختی در جاییکه فکر می کنم می توانم بیابمش، یعنی در آغوش همسری مثل موگت خوشگلم، این دست و آن دست کنم؟... خوب می دانم که او در برخورد با من از خودش خیلی توداری و ملاحظه نشان می دهد. اما چه اهمیتی دارد؟ این کار هر دختر جوان و شریفی است که حیثیت خودش را دوست دارد. فقط باید دید که آیا دوستم دارد؟ خوب! همین فردا از خودش می پرسم. هر چه بادا باد!

صبح روز بعد روز یکشنبه بود. با اینحال برن دومو گه مثل هر روز در ساعت

معهود با دستهای پر گلش آمد. و طبعاً لباسهای پولونخوری اش را پوشیده بود که با آنها جذابتر از همیشه هم شده بود.

والور، که در داخل آپارتمانش مانده بود و آن روز، روز استراحتش بود از بالای پنجره اطاقش او را زیر نظر داشت، وقتیکه دید دارد از حیاط می گذرد تا خارج شود بشتا، در حالیکه تصمیمش را گرفته بود تا به این بلا تکلیفی اش پایان دهد، از پله‌ها پائین آمد. هنوز برن دومو گه بیشتر از چهار قدم در مسیر خیابان سن نیکز بر نداشته بود که والور به او رسید دختر که وقتی او را دید که به کنارش آمده مثل معمول خودش قدری به نشانه نارضایتی انجم کرد.

با اینحال والور با همان ادب معمول خویش با صدائی لرزان از فرط التهاب و با لحنی استرham آمیز گفت:

- اجازه می دهید تا خیابان سنت او نوره با شما بیایم؟

برن دومو گه بر سرعت قدم‌هایش افزود و در همان حال به عنوان عذرخواهی گفت:

- معدرت می خواهم، خیلی عجله دارم.

و مثل آدم‌های گیج افزود:

- خودتان می دانید که روزهای یکشنبه به خارج از شهر می روم. این تنها ساعات راحتی و خوشبختی بدون دغدغه‌ای است که زندگی محقر مرا روشنی می دهد که به خاطر هیچ چیز در دنیا حاضر نیستم که خودم را از آن محروم کنم یا حتی کوتاهش کنم.

- آه به خارج از شهر می روید! حتماً پیش دوستان!

دختر حرکتی کرد تا او را از سر خود باز کند و از دستش خلاص شود. والور هم اصرار نکرد. به قول معروف بخاطر آنکه حرفی زده باشد و بدون اینکه خیلی متوجه مفهوم سخن‌ش باشد همینطور آن عبارت را پرانده بود. در سکوت در کنار یکدیگر پیش می رفتد. والور در هر گامی که بر می داشت با خود می گفت:

- همین الان به او خواهم گفت:

و حرفی نمی زد.

بدون یک کلمه سخن دیگر به نزدیک دارالایتمام «کنز - ون» رسیدند. از آن دور می‌توانستند رهگذرانی را در خیابان سنت اوونوره بیستند. با برداشتن چند گام دیگر به میان این رهگذران می‌رسیدند. آنوقت برای او خیلی دیر می‌شد و دختر او دستش خلاص می‌گشت. والور با شهامت تصمیمش را گرفت و گفت:

- اجازه بدھید لطفی را از شما تمنا کنم... لطف بزرگی را.

با لحنی کاملاً متفاوت گفت:

- خواهش می‌کنم، بگذارید بروم... به شما که گفتم خیلی عجله دارم.

باز او با لحنی استرحام آمیز گفت:

- استدعا می‌کنم، بگذارید صحبت کنم. به شما قول می‌دهم که خیلی معطلتان نکنم.

دختر با لحنی خشک گفت:

- خوب، پس حرف بزنید.

احساس کرد که گلویش را اضطرابی ناگفتشی در چنگال خود گرفته است. بطوری مبهم می‌دید که بلا در شرف آنست که بر سر او فرود آید و خردش کند، با اینحال پیش از آن پیشرفتی بود که دیگر اکنون بتواند پا پس بکشد. بدینگونه تا پایان کار رفت و صحبت کرد. ولی حتی یکی از آن کلماتی که از پیش با خود آماده کرده بود به حافظه فلنج شده‌اش باز نیامد. با صدائی خفه و نامشخص گفت:

- ممکن است زن من بشوید؟

کاملاً معلوم بود که دختر ک منظر شنیدن هر حرفی بود مگر این چند کلمه... تو گوئی باور نمی‌کند که گوشش درست شنیده باشد با تعجب گفت:

- چه گفتید؟... دوباره بگوئید!

با نرمی و لطفی غیرقابل بیان گفت:

- دوستان دارم، مدت‌ها است که دوستان دارم. اما چون این تنها کلماتی است که مرد شریفی مثل من می‌توانست به زن تجییبی مثل شما بگوید، فقر و مسکن نهاده اجازه گفتن آن را به شما نمی‌داد. این بود که ساکت ماندم و حرفی نزدم. امروز

هم، اين درست که هنوز ثروتمند نیستم، اما آينده درخشانی پيش رو دارم. هر چه که بشود می توانم سرنوشتی را که شایسته شما باشد برایتان تدارک ببینم. امروز می توانم از راز دلم با شما صحبت کنم. برای همین است که باز به شما می گویم: ممکن است لطف کنید و موافقت کنید که همسر من شوید تا با این افتخار خوشبخت ترین موجود زنده این دنیاى خاکی باشم؟

وقتیکه سخن‌ش تمام شد و دختر شنید که با احترام تقاضای خواستگاری اش را تکرار کرد، آنهم با صمیمیت و پاکبازی که تردید گردن در آن جنایتی عظیم بود، بگونه‌ای شیرین و سراپا لطف، آری با لطفی بسیار، شروع به خنده‌دن کرد. و یک‌دفعه در حالیکه بدنش در زیر فشار احساسی که داشت به گریه‌اش می‌افکند و می‌لرزید بغضش ترکید و هاهای بنای گریه را گذاشت و در همان حال گفت:

- بگذارید، بگذارید تا گریه کنم، بيرحم نباشد!... اين اشکهای ملائم شیرینند، اين اشکها آدم را تسلی می‌دهند... اينها اشک خوشبختند...

- اي خدا! پس شما هم دوستم داريد؟...

برن دومو گه هم مثل هر زنی که عاشق نباشد، بی آنکه خودش بداند بيرحم بود، اين بود که به صراحة گفت:

- نه...

و بدون آنکه متوجه شود که جوان بیچاره در زیر ضربه‌ای که درست وسط قلبش وارد شده به لرزه افتاده است گفت:

- آقای دوالور باید با تواضع از شما تقاضای بخشش کنم.

- خدای من، به چه خاطر؟

- باين خاطر که من توانستم فکر کنم که شما مردی مثل سایرین هستید. باید اين را به شما اعتراف کنم، وقتیکه به من نزدیک شدید خیلی خوب متوجه شدم که دنبال فرصتی می‌گردید که به من اظهار علاقه کنید. بدون شک فکر می‌کنید که از حد يك دختر جوان تجربه‌ام بیشتر است. افسوس! آقا، فکرش را بکنید، اين تجربه و خبر گي به اين خاطر است که کسی با دختر بیچاره گلفوش خیابان گردی مثل من رعایت بعضی ملاحظات اخلاقی را نمی‌کند... مگر همین شما

نبو دید که آن روز مرا از آزارهای آن مرد پست نجات دادید! پس تعجب نکنید که متوجه منظورتان شدم. و اگر اینطور با سردی و بدی و یعنو صلگی با شما رفتار کردم برای این بود که از پیش بهتان احتفار کنم، چون فکر می کردم که می خواهید با همان زبان سایرین با من صحبت کنید. به این دلیل، و به خاطر این فکر بدی که درباره تان کرده بودم، از تان تقاضای بخشن می کنم.

- شما که مرا نمی شناختید. طبیعی بود که فکر کنید مثل بقیه هستم.

- شما هم، آقا، مرا زیاد نمی شناختید. با اینحال خیال بدی در باره من نکردید و آنطوری که دیگران اگر بودند با خودشان می گفتند، شما به خودتان نگفتهید: «با یک دختر خیابان گرد که احتیاجی به تعارف کردن و لفظ قلم حرف زدن نیست.» علتیش این است که شما دل و جانی نجیب تر و بزر گوارتر از من دارید. با اینحال من پیش خودم فکر می کردم که خیلی مغرور هستم. آقای دووالور شما آقاترین و شایسته احترام ترین، و دوست داشتنی ترین مردی هستید که ممکن است در دنیا وجود داشته باشد.

والور با دلخوری و کدورت خاطر گفت:

- ولی شما که دوستم ندارید بگذارید امیدوار باشم که بعدها، وقتیکه مرا بهتر شناختید موافق خواهید کرد تا اسم من روی شما باشد و همسر من باشید.

دختر صورت جذابش را تکان داد و گفت:

- همین حالا هم می شناسمستان اگر هم دوستان داشتم بهتان می گفتم: «نه نمی توانم زنستان بشوم»  
- آخر چرا؟

- ببینید، شما که خودتان خوب می دانید چرا. مگر کنت دووالور اصیل و نجیب زاده می شود که با دختری مثل من ازدواج کند؟  
- مگر شما زن شریضی نیستید؟

برن دومو گه در حالیکه با غرور قدش را رامست می کرد گفت:

- چرا. و؟ خاطرتان را جمع می کنم که این شرافت در من کم هم نیست. اما یک اصیل زاده، مردی با موقعیت شما، با یک دختر گلفروش و خیابان گرد با

«برن دومو گه» دختری، یا دختری مثل «مو گت» - یا با دختری با نمی دانم چه اسمهای دیگری که خلق خدا رویم گذاشته اند - عروسی نمی کند.

- چه مزخرفاتی ! کاش می دانستید که این چرندیات چقدر برایم کم اهمیتند !

- بعدها، شاید هم به زودی، دختر جوان نجیبزاده ای را که از هر جهت شایستگی تان را داشته باشد پیدا می کنید. آنوقت به این هوی و هوشهای حالاتان می خندید.

با لحنی تند گفت:

- اشتباه می کنید. این قلبی را که به شما داده ام هیچ وقت از تان پس نمی گیرم.  
اگر از من خوشتان نمی آید، منهم ابداً با دختر دیگری ازدواج نمی کنم، ابداً دختر دیگری را دوست نخواهم داشت، یاد تان را در اعماق قلبم تا وقتیکه حضرت حق مرا به جوار رحمتش بخواند حفظ می کنم... زمانی که خیلی دیر نیست.

دختر لرزید. لحن صحبت کت دووالور جای هیچ تردیدی را نسبت به جدی بودنش نمی گذاشت.

دختر در دل با خود می گفت:

- راست می گوید. بعید نیست که به خاطر آن بمیرد !... با این حال من نمی توانم با او عروسی کنم ! نه نمی توانم... نباید هم.

و بلند، با منتهای مهرجانی و لطف، گفت:

- شما فراموش خواهید کرد. وانگهی باید هم فراموش کنید... بینید، بهتر بود که بهتان می گفتم: «آزاد نیستم.»

جوان به لرزه افتاد و با تمجمع گفت:

- آزاد نیستید ! ازدواج کرده اید ؟

دختر با صداقت به صورتش، درست توی چشمانش، نگریست و گفت:

- آزاد نیستم، اما شاید این حرفی که می خواهم بهتان بزنم تسکیتان بدهد: به رستگاری ابدیم برایتان قسم می خورم که در مورد سایرین هم همین طور مثل شما آزاد نیستم، برایتان قسم می خورم که هیچ وقت ازدواج نخواهم کرد... هر گز کسی مرا تصاحب نخواهد کرد. خدا حافظ، آقای دووالور، در زندگی

مصیبت بارم لحظات شادی خیلی کم بوده‌اند. مطمئن باشید که حتی می‌توانم آن لحظات را بشمارم. یکی از بی‌شایسته‌ترین و درخشنان‌ترین آن لحظات را مدیون شما هستم. هیچ وقت از یادش نمی‌برم.

و به جوان لبخندی از روی مهر بانی افکند که در آن مایه‌ای هم از حزن و اندوه دیده می‌شد. آنوقت از سرگشتشگی اش استفاده کرد و با گامهایی چالاک و سبکبای به سوی خیابان سنت اونوره رهسپار شد.

## ۱۷

### دخترگ گلپروش کجا می‌رفت

والور، مبهوت و از پای درآمده، در حالیکه با نگاهی بی‌روح شاهد دور شدن محبوش بود، بر جایش میخکوب گردید. با خودش می‌گفت:

- «آزاد نیست!... آزاد نیست!... یعنی چه؟... چرا آزاد نیست؟. او که ازدواج نکرده... او که هیچکس را دوست ندارد... خودش به من گفت. چون خودش گفت، پس راست گفته، چون دختر بچه با صداقت و پاکی مثل او دروغ گفتن بلند نیست... وقتی هم گفت که اگر قرار باشد کسی را دوست داشته باشد آن شخص من خواهم بود، باز دروغ نگفت... نه، دروغ نگفت.

مرا دوست خواهد داشت... پس موضوع چیست؟... چرا آزاد نیست؟ آخر چرا؟... به خدا قسم باید بفهمم چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است... بالاخره هم خواهم فهمید!...»

مثل دیوانه‌ها به شتاب به طرف خیابان سنت انوره رهسپار شد. اگر می‌خواست دنبال برن دومو گه برود، بدون زحمت به او می‌رسید.

برن دومو گه به طرف چهار راه تراهوار می‌رفت.

فوراً ملتفت شد که با عزمی راسخ یکراست به سوی هدفش می‌رود و دیگر این دفعه مثل همیشه برای منعطف کردن کسانیکه احتمالاً تعقیش می‌گرد مبادرت به پیغام راههای جنبی و انحرافی به چپ و راست نمی‌گرد.

تنها والور نبود که ملتافت این موضوع شد. یک نفر دیگر هم دختر ک را تعقیب می کرد. این شخص صورتش را در بالا پوشش پنهان کرده بود. والور متوجه او نگردید اما او خیلی خوب وی را دیده بود. آن شخص نیز که در عین حال از کنت و همچنین از دختر جوان احتراز می کرد ملتافت همان نکته گردید و این امر ثابت می کرد که او هم بار نخست نیست که دختر را دنبال می کند، این شخص استو کو بود.

چرا دختر جوان و جذاب، آن روز احتیاطهای معمولی خود را به فراموشی سپرده بود؟ باز بی آنکه خودش را از اظمار پنهان نماید تا خیابان «آربرسک» رفت و وارد آن شد. در حالیکه به سمت چپ برمی گشت رفت تا به میدان «تروا- مری»، یعنی میدانی که در ابتدای پل «پون نوف» واقع شده و بعدها در خیابانهای «لامونه» و «پون نوف» ادغام گردید، رسید.

وارد یک رستوران شد و پس از چند دقیقه از آن خارج شد. بر پشت کره خر خاکستری رنگ ملوسو نشسته بود و پاهایش را از آن آویزان کرده و کف آنها را روی تخته کوچکی گذارد بود. از بالای گردن الاغ در هر طرف زنبیلی آویزان بود.

- برو گریسون، برو، و به حالت یورتمه برو - خیلی دیرمان شده.  
گریسون گوشهاش را تیز کرد، دمش را جنبانید و به حالت یورتمه رفت. به اختیار خودش و بدون آنکه احتیاجی به راهنمائی اش باشد وارد راهی که به پل «پون نوف» منتهی می گردید شد. واضح بود که خیلی خوب می داند کجا می رود.

در پشت سر الاغ، والور که هنوز غرق افکار تیره و تارش بود قدمهاش را تندتر کرد و به تعقیب آنها پرداخت.

و پشت سر او هم استو کو، بدون آنکه وی متوجه حضورش گردد، با نرمی و انعطاف بدون سر و صدای رویاهی که کمین کرده باشد خزیده و پیش می رفت.  
حالا به نقطه ای رسیده بودند که چپ و راست جاده را مزارع گل سرخ احاطه کرده بود.

در سرایشیب یک تپه دهکده‌ای بسیار کوچک اما دلفریب قرار داشت که از بس در میان نهالهای گل سرخ فرو رفته بود از هر نظر استحقاق نامی را که بر آن نهاده بودند داشت. آری این دهکده «فونتنی - او - رز» نام داشت. یکی از تختین خانه‌های واقع در مدخل این دهکده دارای ظاهری تمیز و آراسته، اغواگر و دلکش و روح افزا بود.

الاغ حامل برن دوموگه مقابل درب مشبك این خانه دلفریب گلخانه مانند که از هر دو سوی آن روایع دلکش گلها مشام جان را نوازش می‌داد ایستاد و با عرعر شاد و شنگول و ممتد خود حضورشان را اعلام کرد.

از داخل خانه از دور آن را دیده بودند. حتی پیش از آنکه صدای عرعرش را بگوش ساکنان خانه برساند، زنی که در حدود پنجاه سال داشت با شتاب به جانب درب حیاط دوید و آن را گشود و گفت:

- شما هستید، بالاخره آمدید! امروز چقدر دیر کردید. می‌دانید که داشتم دلواپس می‌شدم؟

برن دوموگه عذرخواهی کرد و گفت:

- ابداً تقصیر من نبود. نه «پرین» بعدها برایتان علت را تعریف می‌کنم.

نه پرین پاسخ داد:

- خوب، مهم اینست که بالاخره به لطف خدا سالم و تندrstت رسیدید! و در حالیکه دختر جوان را در میان بازوan قوی گوشت آلود خود گرفته بود مثل یک پر کاه بلندش کرد و با پا بر زمینش گذاشت.

و چون دید که زن پا کدل هنوز وی از گرد راه نرسیده دستش را در میان زنبیل کرده و دارد دنبال چیزی می‌گردد، خودش از آن بسته‌ای را بیرون آورد. آنگاه گفت:

- آهسته، نه پرین، آهسته بگیریدش! در داخل آن مقداری خرت و پرت و چیزهای شکستنی است که برای دخترم لوئیز آوردم.  
راستی واقعاً برن دوموگه مادر لوئیز بود؟  
و زن در جواب برن دو موگه گفت:

- بهر حال شما باید قدری هم در فکر خودتان باشید. هر چه را به دست می آورید برای لوئیز خرج می کنید ... تازه اینها غیر از آن چیزی است که، باز به خاطر او، به من می دهید.

برن دو مو گه ناگهان با لحنی موخر گفت:

- او دختر من است! و من نمی خواهم که او مثل من یک بچه سر راهی و بی کس و محروم از محبت و ناز و نوازش باشد.

## مامان موگت

وارد شدند و نه پرین در را پشت سر آها بست.  
والور وقتی به جلوی درب این خانه رسید توقف کرد. از دست تصادف  
پرچین اطراف با غ خانه وی را از دید مایرین پنهان ساخته بود و گرنه آن دو دختر  
و زن که هنوز در با غ بودند مشاهده اش می کردند. رنگ بر چهره نداشت و  
پاهایش می لرزید. با خود می گفت:

«دخترش!... پس دختری هم دارد؟... پس وقتیکه می گفت آزاد نیست  
مقصودش همین بود!... یک دختر!... یک دختر دارد!... و تازه ادعا می کند  
که ازدواج هم نکرده!... اوه! می خواهد من چطور درباره این موضوع فکر کنم؟  
یعنی او که عین پاکی و طهارت است ممکن است یک فاسق داشته باشد؟!... نه،  
غیرممکن است!... عوضی شنیدم، بد فهمیدم!...»

در همین هنگام از آن طرف پرچین صدای برن دوموگه شنیده شد که  
می گفت:

- پس دخترم لوئیز کجا است؟ چطور شده که تا آلان به طرف من ندویده؟  
والور این را هم شنید. بی شک بالاخره خودش را قانع کرده بود که عوضی  
شنیده است، چون وقتی دوباره از زبان محبوش شنید که عبارت «دخترم لوئیز»  
را تکرار می کرد، آن کلمات در مغز و روحش مثل غرش رعد طنبی افکن شد و

از پای درآمد. دید که آن دوزن به طرف باغ واقع در قسمت عقب خانه رهسپار شدند. بی اختیار او نیز پرچین را دور زد. می خواست باز بیند و بستنود.

یک کودک تقریباً پنج ساله با حالتی اندوهگین و کسل در ته باغ بازی می کرد. بقدرتی زیبا بود که بینده را بحال جذبه و شوق فرو می برد. لباسش مثل لباس بچه های افراد عادی مردم نبود، بلکه مانند دختر یکی از افراد طبقه متوسط و پولدار با تعجب و شیک و مرتب بود. آه! کاملاً دیده می شد که با این همه زیبائی و غنای ظاهرش باز هم از وضع خود راضی نیست.

موگت او را با ملایمت صدا کرد:

- لوئیز! لوئیز کوچولوی ملوس!

کودک یکدفعه قد راست کرد و ایستاد. فریادی از سر هیجان و شوق کشید که در آن تمام مهر و محبت شدیدش نسبت به گوینده آن کلمات هفته بود. با اشتیاق گفت:

- مامان موگت! ...

و بقدرتی که پاهای کوچکش به او اجازه می دادند با شتاب دوان دوان بسوی برن دوموگه دوید و وقتی به او رسید خودش را در میان بازوan دختر جوان که بسویش گشوده شده بودند افکند و وی را با بازوan کوچکش بشدت و با التهاب فشرد و غرق بوسه اش کرد و در همان حال مرتب می گفت:

- مامان موگت! ... توئی! ... تو اینجای! ... مامان موگت قشنگم! ...

موگت، سرمست از شور و شوق، در حالیکه کودک را غرق بوسه و نوازش می کرد، زیر لب نالید و گفت:

- دختر نازنیم... خوشگلکم! .. لوئیز ملوس و مامانی من! ...

اوه! پس تو مامان موگت کوچولوی خود تو خیلی دوست داری؟ بگو بینم نازنین من، چقدر مامان کوچولو رو دوست داری؟

کودک در حالیکه بازوan سپیدش را بدور گردان دختر جوان حلقه کرده، لپ هایش را آهسته بر گونه او میمالید و با حرارت و التهابی شدید بغلش کرده بود گفت:

- مامان موگت خوبم را از ته دل دوست دارم.  
والور اين گفتگوها را از نقطه‌اي که در آن طرف پرچين باع کمين کرده بود  
شيد. در خودش ديگر توان دیدن و شنیدن را نيافت. در حاليلكه مثل مستها تلوتلو  
مي خورد و از چپ و راست به درختان و بوته‌ها اصابت می کرد مسیر جلويش را  
در پي گرفت و دوان دوان به راه خود رفت و بي آنکه بداند به کجا می رود از آن  
نقطه دور شد.

ولي اگر ييشتر در آنجا توقف کرده بود شاهد صحنه ديگري نيز می گردید.  
وقتي آن دو زن نخستين ابراز ملاطفت هاشان را با کودك کردن روی يك  
نيمكت زبر و خشن مخصوص روستائيان نشستند، در حاليلكه لوئيز کوچولو بين  
زانوان دختری که «مامان موگت» صدایش می کرد جای گرفت.

موگت به کودك گفت:

- اين چيزهای قشنگی را که برایت آوردم بین.  
نه پرين بسته‌اي را که دختر جوان آورده بود باز کرده بود.  
موگت مقداری شيريني خشگ، نقل و بادام، مقدار زيادي خرت و پرت و  
تعدادي اسباب بازي بزرگ و کوچک از بسته بيرون آورد. با دیدن اين اشياء  
تماشائي کودك از شادي روی پايش بند نبود. دختر ک کوچولو از سر طبع  
خيلي مهربانش مامان نوجوانش را با اشتياق در آغوش کشيد و در حاليلكه با  
اشتياق و شوري ييشتر او را می بوسيد حق‌شناسي اش را نشان می داد.

نه پرين خاطر نشان کرد:

- در طول روز يك لحظه هم ترکت نخواهد کرد. اوه! خيلي دوست دارد.  
موگت در حاليلكه جلوی خودش را می گرفت تا گريه‌اش نگيرد تبسم کرد و  
گفت:

- هيچ وقت زياد مرا دوست نخواهد داشت. من فقط به اين خاطر زنده‌ام.  
نه پرين، همین قدر بدانيد که بخاطر او همین امروز صبح من عذر اصيل زاده  
پاکدل و شايشه‌اي را که مرا به زنی می خواست، خواستم.  
- يك اصيل زاده .

- یک کنت، نه پرین، یک کنت.

- و شما ردش کردید؟... بخاطر او؟...

موگت با تبسم پاسخ مثبت داد. نه پرین با دقت او را ورانداز کرد. ظاهراً نه احساس حزن و اندوه می‌کرد و نه احساس تأسف. این نه پرین نیک فطرت زن بی‌ظرافت و نزاکتی نبود. خیلی خوب متوجه بی‌تفاوتی آمیخته به آرامش دختر جوان شد. در صدد تحقیق بیشتر برآمد و پرسید:

- این کنت جوان است؟

- به زحمت بیش از ییست سال دارد.

- و شما دوستش ندارید؟

زن دهاتی قوی‌هیکل در حالیکه این سؤال را با قیافه‌ای بی‌تفاوت می‌پرسید دختر جوان را از گوشه چشم می‌دید. برن دوموگه خیلی به سادگی پاسخ داد:

- نه، دوستش ندارم.

و با لحنی متفکر افزود:

- با اینحال هیچکس به نظر من بیشتر از این کنت دووالور جوان شایسته دوست داشتن نیست... بله اسمش والور... اودت دووالور است... اودت...

در چشم نه پرین برق شیطنت درخشید و گفت:

- اسم قشنگی است.

موگت با قیافه ساده و بی‌آلایشی گفت:

- جداً. نه؟ تا الان متوجه نشده بودم که تلفظ این نام «اودت» چقدر در عین حال هم نرم و هم شیرین است.

نه پرین با قیافه‌ای بسیار جدی گفت:

- بله.

و آنگاه در حالیکه نگاهش هر چه بیشتر می‌درخشید اضافه کرد:

- همیشه لحظاتی هست که در آن انسان متوجه نکات تازه و شگرفی می‌شود.

راستی گفتید که این اصیل زاده نیکدل شایسته دوست داشتن است؟

برن دوموگه با صداقت اعتراف کرد:

- اگر می توانستم کسی را دوست بدارم حتماً او را دوست می داشتم اگر  
می دانستید با وجود حالات ملایم و خجالتی اش چقدر شجاع و نترس است... و  
قوی... اوه ! که با وجود حالت نوجوان و مهربانش چه زور و بازوئی دارد !  
آنگاه شمه‌ای مختصر اما بسیار هیجان‌انگیز از شیرین کاریهای والور را  
معرفی کرد و گفت چطور لاندری کوکنار را از دست او بیاش کنسینی رهانید،  
شاه را از مرگ حتمی نجات داد و بالاخره روسبینیاک و همدستانش را با استادی  
تنیه کرد.

هیچ نکته‌ای را در بیان آن جریانات فروگذار نکرد.

نه پرین با شگفتی گفت:

- یا عیسی مسیح ! پس اصیل زاده نجیب شما یک شوالیه و یک پهلوان آزاد  
است ! آنوقت تازه می گوئید که دوستش ندارید ؟

و چون باز دختر جوان با اشاره سر پاسخ منفی داد افزود :

- نمی خواهد به من بگوئید ، منکه گول این حرفاها را نمی خورم . بالاخره  
یکروز وقتی خواهد رسید .

و با خنده پر سروصدائی از روی شیطنت اضافه کرد :

- شاید هم تا بحال بدون آنکه خودتان بو برده باشد رسیده باشد .

موگت بهت زده گفت:

- چی ؟ چه چیزی خواهد رسید ؟ چه چیزی بدون اینکه خودم از آن بو برم  
رسیده است ؟

- خوب معلوم است ! اینکه دوستش بدارید .

موگت آهی کشید و گفت:

- بد بختی بسیار بزرگی است .

زن نیکدل بالحنی انکارآمیز گفت:

- چرا ؟ بخاطر لوئیز ؟

و بالندلند گفت:

- چه معنی دارد که آدم خودش را به خاطر کود کی که هیچ کشش نیست

فدا کند؟ لوئیز کوچولو که بالاخره دختر شما نیست.

- درست است. اما طوری دوستش دارم که مثل اینکه بچه خودم است، هر چه باشد من او را به عنوان دختر خوانده ام قبولش کرده ام.

- اینطور فکر کنید که این بچه پدر و مادری دارد که دبالش هستند. از کجا می دانید که بالاخره یکروز پیدایش نکنند. آنوقت آن روز می آیند و بچه اشان را از شما مطالبه می کنند. بسیار خوب آنوقت چه می کنید؟ بگوئید بینم چه می کنید؟

- خوب معلوم است که باید او را به آنها بدهم. اگر آدم یک بچه را به مادرش که برایش گریه می کند ندهد جنایت کرده...

لوئیز کوچولو ظاهراً فقط سرگرم بازی بود و به نظر نمی رسید که کوچکترین توجهی به آنچه که آن زن و دختر در کنارش می گفتند داشته باشد. با این حال ناگهان از جای جست طبق عادت خودش را بشدت در بغل موگت که حیرت زده شده بود پرت کرد و با صدائی که انسان احساس می کرد در شرف گریه است و دارد بغضش می ترکد گفت:

- می خواهم باز با تو باشم. نمی خواهم با پدر و مادرم بروم. نمی شناسم شان. آنها بدجنس هستند و من ازشان بدم می آید.

موگت که او نیز آماده گریستن شده بود ناله کنان گفت:

- افسوس! ملوس کوچولویم! فقط آنها در این عورد صاحب اختیارند و ما باید در برابر خواسته شان تسليم بشویم.

کودک ابتدا پاسخی نداد. چینی که بطور عمودی از بالا تا پائین پیشانی صافش افتاد نشان می داد که به فکر فرو رفته است. مفرز کوچکش به کار افتاده بود. این فرشته سفید کوچولو اصلاً به چه فکر می کرد؟

- مامان موگت اگر تو بخواهی... من راهی بلدم که همیشه با هم باشیم.

- چه راهی، ملوس؟

کودک به نظر می رسید که بفکر فرو رفت و خیلی با وقار گفت:

- این راه را که الان بھتان می گوییم. «اودت» را که خوب می شناسی؟

موگت در حالیکه نفسش گرفته بود گفت:

- او دت ! این او دت دیگر کیست ؟

- او دت ، همانکه همین الان داشتی با نه پرین از ش حرف می زدی !  
و با هیجان گفت :

- او دت را من خیلی دوست دارم ... از ته دلم دوستش دارم !  
موگت غریوی از دل برآورد و گفت :  
- اما تو که نمی شناسیش !

- لوئیز هر کس را که مامان موگت اش را دوست داشته باشد ، دوست دارد .  
پس من دوستش دارم بخاطر اینکه از تو دفاع کرده . پس اینطوری می شود که  
چون دوست دارد و می خواهد که زنگ بشوی ، فقط همین قدر کافی است که به او  
بگوئی بله . آنوقت من دخترش می شوم و او که اینقدر زورش زیاد زیاد است  
می تواند از دوتائی مان دفاع کند و بعد دیگر کسی نمی تواند از هم جدا یمان کند .  
تو دیگر تنها و بی کس نخواهی بود و دیگر گریه نخواهی کرد . می بینی چقدر  
مطلوب ساده است ، بگو بله ، مامان موگت ، بگو بله از تو خواهش می کنم .

نه پرین نتوانست از شدت تأثیر جلوی خودش را بگیرد . گفت :

- آه ! فرشته کوچولوی نازنین خداوند ! بالاخره تو راه واقعی این کار را پیدا  
کردی ، بله تو ! ... مادموازل به حرفش گوش کنید ، صدای پاکی و معصومیت را  
که از دهان این بچه خارج می شود گوش کنید !  
موگت با تحاشی گفت :

- آه ! این نمی شود که تو حرف مرا بگذاری و به حرف بقیه بچسبی !  
راه دیگری نیست . این بچه که خدا چیزهایی را به قلبش برات می کند  
مسائل را آنطور که هست می بیند . این کنت دووالور آدم صاحبدلی است . بچه را  
به فرزندی خودش قبول می کند و این طفلك هم در وجود او یک حامی و مدافع  
پیدا می کند .

- حتی اگر هم می توانستی نظرم را تغییر دهی ، باز هم حالا دیگر خیلی دیر  
شده بود .

امروز صبح بقدرتی جدی و قاطع با کنت دووالور صحبت کردم که او دیگر

تقاضایش را تکرار نخواهد کرد. امیدوارم انتظار نداشته باشید که ایندفعه من به دنبالش بروم؟

نه پرین لبخندی از روی بدجنسی و شیطنت زد و گفت:

- خاطرتان جمع باشد. احتیاجی به اینکار نیست. من به شما قول می‌دهم که خودش باز تقاضایش را تکرار می‌کند. پس این دفعه به جای اینکه مثل قبیر دش کنید به صراحت حقائق را در باره لوئیز کوچولویتان به او بگوئید. اگر آن طور که من فکر می‌کنم مرد صاحبدلی باشد خیلی هم خوشحال می‌شود که این بچه را به خاطر عشق شما به فرزندی قبول کند.

موگت خیلی خاطر جمع نبود و قانع نشده بود. آنوقت لوئیز کوچولو که با یافه‌ای جدی و متفرکر به گفتگوی آن دو گوش کرده بود به کمک زن سالخورده آمد و در حالیکه دختر جوان را بغل می‌کرد با صدای شیرین و نوازشگرش با لحنی استرham آمیز گفت:

- بگو بله، مامان موگت، بگو بله.

برن دوموگه، که در مبارزه لفظی با آن دو تاب مقاومت نیاورده بود گفت:

- بخاطر تو ملوس کوچولویم، می‌گوییم بله.

لوئیز در حالیکه با خوشحالی دستهای کوچکش را بهم می‌زد با هیجان گفت:

- چه خوبیست!

آنگاه نه پرین با لبخندی شیطنت آمیزتر گفت:

- بالاخره متوجه می‌شوید که این فداکاری شما خیلی بهتر و با صرفه‌تر از آن یکی است که بیخودی بستگان زده بود که بکنید.

آری چنین بود گفتگویی که اگر والور قدرت و شهامت قدری بیشتر فالگوش ایستادن در پشت پرچین را داشت می‌شنید.

## ۱۹

### دختر سرراهی

اما والور بطوریکه گفتیم رفته بود. اکنون باز به سراغ او می‌رویم.  
اصلًاً تفهمید چطور توانست به پاریس باز گردد و بقیه آن روز و آن شب را  
چه کرد. در حدود نیمه شب باز در خانه‌اش واقع در خیابان کوسونری بود.  
بی‌شک غریزه او را به آنجا آورده بود.

لاندری کو کنار مدتی طولانی دراز کشیده و مثل آدم خوشبختی به خواب  
رفته بود. والور بیدارش نکرد. یکدفعه خودش را در تنها مبل راحتی آپارتمانش  
افکند و از بس خستگی کوفته‌اش کرده بود با اعصابی ناراحت به خوابی سنگین  
فرو رفت.

لاندری کو کنار صبح روز بعد او را در آن نقطه یافت و با تشویش بیدارش  
کرد. اما هر چه از او پرسید و هر قدر خواست تا با هزار و یک حیله اربابش را  
وادار به حرف زدن کند موفق نشد زیر زبانش را بیرون بکشد. والور یقه خود را  
از چنگ کنجهکاوی‌های او رهاتید و در حالیکه سراپا حیران و هر چه بیشتر  
نگران بر جایش می‌گذاشت پی کار خود رفت. به سر خدمت خود نزد دوشس  
دوسورینتس رفت. از دو روز پیش کار خود را مثل آدم‌های ماشینی، بی‌آنکه  
هیچکس در اطراف او متوجه بحران شدیدی که دل و جانش را فرا گرفته بود  
 بشود، انجام داد، دوشس خوب متوجه رنگ پریدگی او گردید. اما والور در

پاسخ به سوالی که وی از روی خیرخواهی از او کرد با لحنی بسیار طبیعی پامخ داد که حالت خوب نیست، همین.

طی این دو روز از کاخ کوچک سورینتس تکان نخورد و همانجا غذا خورد و خوابید. بهتر بگوئیم سر میز نشست، زیاد نوشید اما به زحمت غذاهای خوشمزه‌ای را که برایش آوردنده به دهان برد. با گامهایی حشمتگین در آپارتمان خود راه رفت و وقتی در هنگام طلوع آفتاب احساس ضعف کرد با لباس خود را روی بستر ش افکند و دو ساعتی خوابید. در این دو روز بدقت از برخورد با موگت که بطور منظم در ساعت معهود می‌آمد و برای دوشس گل می‌آورد احتراز کرد.

آنوقت حادثه‌ای اتفاق افتاد که او با توجه به اینکه در آن وضع و حال قادر به تعقل نبود نمی‌توانست پیش بینی کند. موگت بخصوص از آن جهت که خوب فهمید والور از او می‌گریزد با استیاق بیشتری آرزوی دیدنش و صحبت کردن با وی را داشت.

روز سوم که یک روز چهارشنبه بود در لحظه‌ای که فکر می‌کرد دختر جوان قصد خارج شدن از کاخ را دارد از آن خارج شد. طی سه روز تمام با تفکر در اطراف آنچه که می‌بایست انجام می‌داد توانسته بود تصمیمی قاطع بگیرد بدین ترتیب که با گامهای بسیار استوار رفت و در گودالی نزدیک دارالایتام «کنز-ون» پنهان شد و منتظرش گردید.

موگت خارج شد. بسیار محزون بود. در طی این سه روز همه‌اش به والور فکر کرده بود. بنابراین از مشاهده او که یکدفعه در مقابلش قد برافراشت کاملاً متعجب و شادمان شد. وقتیکه آثار درد و رنجی را که آن سه روز در سیماهی باحالتش ایجاد کرده بود دید خوشحالی اش فرو نشست. گفت:

- خدای من !

والور با حالتی مثل آدمهای تبدار گفت:

- می‌بینید که خیلی تغییر کرده‌ام. خیلی رنج بردم... بحدیکه از خودم می‌پرسم چطور هنوز زنده‌ام، متوجه نیستید؟ الان می‌فهمید، روز یکشنبه تعقیبات

کردم. بله، تا «فونتني - او - رز» بدنبالستان آمدم. همه چیز را شنیدم... همه چیز را دیدم... لوئیز کوچولو را دیدم.

رنگ بر چهره برن دومو گه نماند. والور را با چشمانی که از فرط وحشت از حدقه در آمده بود نگریست.

- بسیار خوب، پس حالا می دانید... می دانید که وقتی به شما گفتم آزاد نیستم دروغ نگفتم.

والور با مهربانی و ملایمت گفت:

- اما تمام حقیقت را هم به من نگفتید.

آنگاه در حالیکه علی رغم میل خود مستخوش هیجان گردیده بود حرکتی حاکی از اعتراض کرد.

سپس با هیجان سخن از سر گرفت و گفت:

- بگذریم، جلوی شما را نگرفتم که سرزنشتان کنم، فقط می خواهم این را به شما بگویم: لوئیز کوچولو را دیدم... این بچه دوست داشتنی است. و خوب می دانم که شما دیوانه اش هستید. این موجود کوچولوی ملوس، پدر لازم دارد و حتماً مثل تمام بچه ها پدری هم دارد. اما آیا این پدر زنده است یا مرده؟ باید خودتان این را بدانید....

در حالیکه برق نگاه پر فروغ چشمان درستش را به او می افکند گفت:

- من اصلاً خبر ندارم.

والور آهی از سر رنج کشید بطوری که گوئی سینه اش به خس خس افتاده بود. آنگاه قدری نفس تازه کرد و مثل اینکه عجله دارد تکلیفش را یکسره کند. گفت:

- خوب... اگر میل دارید من حاضرم پدر این بچه بشوم! پیشنهادی را که برای ازدواج به شما کردم حالا تجدید می کنم. اگر هم نه بخاطر من به خاطر این بچه قبول کنید.

دختر جوان فوراً جواب نداد، در حالیکه تا اعماق وجودش سرگشته و از خود یخود گشته بود در این لحظه قادر به ادای یک کلمه نبود.

والور تصور کرد که موفق به راضی کردنش نگشته است. در حالیکه مرتعش شده بود گفت:

- رد می کنید؟... پس من می ترسانم تا؟... اگر اینطور است صاف و پوست کنده بگوئید. آنوقت در حالیکه از پیشان می روم برایتان قسم می خورم که یک راست می روم تا این شمشیر را در قلبم فرو کنم... اینطوری از دست من و مزاحمت هایم خلاص می شوید.

برن دومو گه متوجه شد که هر کاری را بگوید خواهد کرد، حتی شاید جلوی چشمانش، چون هنوز نرفته شمشیرش را تا نیمه از غلاف بیرون کشیده بود. دختر جوان فریادی از خشمی دیوانهوار کشید که خود نوعی اعتراف به دلدادگی بود و گفت:

- اوست!...

و آنگاه خودش را روی او افکند و او را در میان بازویان کاملاً گشوده خویش بغل کرد و شمشیر لعنتی را تا ته در غلاف فرو کرد و گوئی که هنوز از ژست موحشی که والور برای قطع شریان حیات خود گرفته بود می ترسید دست راست او را میان دستان خویش گرفت، آنرا با شدتی دیوانهوار فشرد و آنرا رها نکرد تا بی حرکتش ساخت.

والور که هنوز خوب متوجه واقعیت نگشته بود گذارد تا هر کار می خواهد بکند.

دختر جوان با صدایی مرتعش و مهربان شروع به صحبت کرد، آنقدر آهنگ صدایش نرم و شیرین بود که والور را تا اعماق وجودش به لرزه افکند. گفت:

- چقدر در اشتباہید!... چطور توانستید باور کنید؟... اوست، لوئیز دختر من نیست... لوئیز دختری است که گم شده بود و یا شاید او را دزدیده بودند، و من به فرزندی قبولش کردم و بقدرتی دلسته اش شدم که اگر هم دختر خودم بود بیش از این دوستش نداشتم. اصل مطلب همین بود.

- آیا این ممکن است؟

- اگر دروغ بگوییم صاعقه مرا بزنند!...

و در حالیکه کمی رنگ پریده بود و علیرغم هیجانش تبس می کرد کاملاً قد راست کرد.

والور اصلاً تردید نکرد و بالاخره متوجه چیزی که رفتار او باوضوی بسیار می گفت گردید. به شدت دستخوش شادی گشت. آنوقت، شرمگین، سرفرو آورد و گفت:

- بیخشید!... اوه! بیخشید!...

برویش خم شد و با فشاری بسیار ملایم ولی مقاومت ناپذیر سرشن را بلند کرد و گفت:

- کاری نکرده اید که بخواهم بخاطر آن بیخشتمان. چیزی را باور کردید که هر کس دیگر هم به جای شما بود باور می کرد. من بودم که اشتباه کردم و منم که باید از شما بخاطر آزار و شکنجه ای که بواسطه حماقت و عدم صراحت تحمل کردید معذرت بخواهم.

- آه!... چقدر شما خوید!... چقدر دیوانه وار دوستان دارم!

آنگاه برن دومو گه باز لبخندی شیطنت آمیز بر لب راند و گفت:

- حالا باید همه چیز را بدانید... همه آن چیزهایی را که من از خودم و از لوئیز می دانم... اما اطلاعاتم بقدرتی کم است که خیلی زود می توانم همه چیز را به شما بگویم.

یک لحظه حواسش را جمع کرد تا مطالب به یادش بیآیند. والور جسارت یافت و او نیز دست دختر جوان را گرفت و با مهربانی گفت:

- گوشم با شما است.

آنوقت برن دومو گه به سخن آغاز کرد و گفت:

- خوب، می خواهید بدانید که من کی هستم؟ کجا متولد شدم؟ پدر و مادرم چکاره هستند و آیا هنوز زنده اند؟ از این مطالب هیچ چیز نمی دانم، از دورترین زمانی که به یادم می آید خودم را در ید اختیار زنی دیدم که «لاگورل» نام داشت او هر لحظه با سماجت به یادم می آورد که من دختری سر راهی و بیکس و کار هستم که او از روی خیرخواهی نگهم داشته بود. در آن زمان ظاهراً مثل همه مردم

یک نام تعمیدی هم داشتم، که لاگورل بلد بود و گاه ویگاه با آن صدایم می‌کرد. این نام چه بود؟ تصور می‌کنم که اگر کسی آن را جلوی من بر زبان بیاورد می‌شناسم. اما از آن وقت زمان زیادی گذشته و آنقدر بندرت آن را شنیده‌ام که من تنها و ییکس هیچوقت موفق به یاد آوردنش نشده‌ام... با وجود آنکه مدتها است سعی کرده‌ام تا به یادش بیاورم. بالاخره از فکرش منصرف شدم. لاگورل که قاعده‌تاً دلائلی بخاطر اینکار داشت خیلی زود نام دیگری روی من گذاشت. اول «دختر سر راهی» صدایم کرد. بعد چون لابد این نام را خیلی عریض و طویل یافت فقط «سر راهی» صدایم کرد. وقتی خیلی کوچک بودم نیمه لخت بغلم می‌کرد و با من به گدائی می‌رفت و چون دیدن اشکهای یک کودک رقت قلب آدمهای خیرخواه را برمی‌انگیزد و آنان سخاوت و دست و دلبازی بیشتری از خود نشان می‌دهند او بطوری در تن من سوزن فرو می‌کرد که از جایش خون بیرون می‌آمد.

والور با تأثر و ناراحتی ریر لب غرعر کنان گفت:

- زنیکه بی‌رحم و بدجنس

- بعدها حدود سه یا چهار سالگی ام چون دوست نداشت خودش را در معرض آب و هوای متغیر بیرون از خانه قرار بدهد تک و تنها مرا به گدائی می‌فرستاد، باز کمی بعد وقتی که هفت یا هشت سال داشتم مرا به مزارع می‌فرستاد تا مقداری گلهای وحشی بچینم و آنوقت می‌گفت تا بروم و آنها را بفروشم. اینطوری شد که حرفه گلپوشی را یاد گرفتم. در کارهای این زن فقط یک عمل خوب سراغ دارم، حالا اگر در آن هم انگیزه و تفعی شخصی داشته که من از آن بی‌خبرم موضوع دیگری است. این زن عاری از مقداری سواد و آگاهی نبود. او بود که به من سواد خواندن و نوشتمن را یاد داد. ییکس و کاری، بیچارگی، کار سخت و کشنده مافوق قدرت یک کودک، محرومیت‌ها و بدیماری‌ها، بطور خلاصه در چند کلمه اینها داستان زندگی ام بود و کاش واقعیت طوری بود که مجبور به بیان بیشتری در این باره با شما نبودم.

والور مشتهايش را بهم مالید و اختیار از کفش بیرون رفت و گفت:

- آه ! میمون زشت ، زنکه بدتر کیب !... اگر دستم به این زنکه می رسید ! ...  
برن دومو گه لبخندی زد و با لحنی شونخی برای اینکه سر برش بگذارد گفت:  
- به ! از این جریانات که حالا خیلی وقت گذشته . حالا به داستان لوئیز  
کوچولوی من گوش بدھید .

والور لبخندی زد و گفت:

- نمی توانید فکرش را بکنید که با چه اشتیاقی هم گوش می دهم .  
او راست می گفت . با اشتیاق به آنچه که می گفت علاقه نشان می داد . این  
علاقه شامل لوئیز کوچولو نیز می گردید . چرا ؟ چون از همان لحظه نخست به  
محض آنکه از زبان محبوبش شنید که لوئیز کودکی است که از پیش پدر و  
مادرش گم شده و یا شاید دزدیده شده است ناگزیر فکرش متوجه پسرعمویش ژان  
دوپاردادایان و به دخترش لوئیز که از آغوشش دزدیده بودند گردید و با خود  
گفت:

- کاش این لوئیز همان دختر باشد !

برن دومو گه بدون آنکه از علاقه مخصوصی که او را چنین سراپا گوش ساخته  
بود بوئی بیرد داستان خود را چنین ادامه داد و گفت:

- من تا سن دوازده سالگی در یکی از شهرهای بزرگ جنوب فرانسه، یعنی  
در بندر مارسی، زندگی کردم. لاگورل در این زمان آنجا را ترک کرد و طبعاً  
مرا هم با خود برد. به من گفت ما به پاریس می رویم. برای رسیدن به آنجا یک سال  
وقت لازم بود، چون ظاهراً ابدأ عجله نداشت. چهار سال قبل به آنجا رسیدیم.  
نمی دانم لاگورل چه کرد. اما یادم هست که در اولین هفتۀ ورودمان یک روز  
دیدمش در حالیکه کیسه بزرگی پر از سکه های طلا با خودش داشت به خانه  
بازگشت و شروع به شمردن آن در جلوی من کرد. در لحظه ای که ظاهراً احتیاج  
بود که اینطور در برابر من از خود بیخود شده بود. در لحظه ای که ظاهراً احتیاج  
به راز گوئی و درد دل را در خود احساس می کرد پیش من اعتراف کرد که اگر  
موضوع بخصوصی که عزیمت فوری اش را ایجاد می کرد مطابق آرزویش به نتیجه  
بررسد دو کیسه پول دیگر شیه همان کیسه را بدست خواهد آورد. در واقع فردای

همان روز هم عازم رفتن شد. نمی‌توانم به شما بگویم که او کجا رفت یا چکار کرد، چون مرا در پاریس تحت مراقبت زن لکاته‌ای مثل خودش گذاشت. پس از یکماه شبی باز گشت. بسته‌ای را زیر لباس گشاد زنانه بی آستینش حمل می‌کرد. وقتی در را خوب بست و چفت و بست آن را محکم کرد بسته را باز کرد. در آن بسته بچه‌ای بود که همین لوئیز باشد.

والور پرسید:

- گفتید که این جریان چهار سال قبل اتفاق افتاد.

- بله.

- مطمئنید؟

- اوه! کاملاً

- در چه ماهی از سال این جریان اتفاق افتاد؟

- در ماه اوت.

- می‌توانید دقیقاً بگوئید که در چه موقعی از ماه اوت بود؟

- خیلی راحت. لاگورل در یک روز عید، در روز تولد مریم مقدس برگشت.

والور که در ضمن گفتگو چندین بار با ملاحظه قطعیت و روشنی پاسخ‌ها

مرتعش شده بود گفت:

- حتماً روز ۱۵ اوت بود؟

برن دوموگه که دیگر از این سؤالات نگران شده بود پرسید:

- چرا این سؤال را از من می‌کنید؟

والور در حالیکه با لبخندی او را مطمئن می‌ساخت پاسخ داد:

- همین الان دلیلش را به شما خواهم گفت. حالا خواهش می‌کنم بقیه داستان را تعریف کنید.

- صبح روز بعد به محض باز شدن دروازه‌های شهر ما راه جنوب را در پیش گرفتیم. لاگورل بچه را در زیر پیراهن گشادش پنهان کرده بود. قبل از کار خواشش به این بود که هر چه بیشتر و سریعتر که ممکن است از شهر فاصله بگیرد. مدت یک هفته تمام راه پیمودیم و فقط به اندازه‌ای که برای تجدید قوایمان

ضرورت داشت توقف می کردیم. پس از این مدت لاگورل که ظاهراً فکر می کرد به قدر کافی از شهر دور شده است توقف کرد. لازم شد کاری را که به علت این راه پیمائی اجباری ناتمام مانده بود از سر گیرم. باید به شما بگویم که لوئیز وقتی که لاگورل او را با خود آورد یکسال داشت. دیگر در قنداق نبود و لباسهای زبر و خشن و مستعملی به تن داشت. همینطور باید بگویم که بین چیزهایی که لاگورل به من داده بود تا با خودم حمل کنم بسته‌ای بود که به من گفته بود چون برایش با ارزش و به منزله پول است مواطن باشم تا گمش نکنم. می دانستم که اگر آنرا در جائی بگذارم و یادم برود که بردارمش مصیبت بزرگی برایم خواهد بود و به خاطر آن می بایست جریمه سنگینی را بپردازم. پس چهار چشمی مواطن بش بودم. اما یکروز کنجکاوی به سرم زد که بینم این بسته با ارزش محتوی چه چیزی است و این بود که بازش کردم. مقداری لباس بچه از قشنگ‌ترین و قیمتی‌ترین لباسهایی که ممکن بود وجود داشته باشد در آن بود. فهمیدم که لباسهای لوئیز هستند.

با دیدن تمام قطعات و اجزاء لباس که به شکل نیم تاجی ملیله دوزی و قلاب دوزی شده بود میشد فهمید که لوئیز از خانواده پولدار و اعیانی است. ناخود آگاه و بی تصمیم قبلی و بدون آنکه به عواقب وحشتناکی که ممکن بود این کار من برایم در برداشته باشد فکر کنم یکی از اجزاء لباس بچه را کش رفتم، که عبارت بود از یک کلاه کوچک و مزین به توریهای گرانها.

- که طبعاً نگهش داشته‌اید؟

- بله، باور کنید که مثل یک چیز خیلی گرانبهایی هم نگهش داشته‌ام. شاید یک روز با آن بشود این دختر را به پدر و مادر و کین و کارش شناساند.

- که حتماً روی آن هم به شکل همان نیم تاج گذاشی قلاب دوزی شده؟

- مقصودتان نیم تاج مخصوص مارکی‌ها است؟ بله همان است... این را بعدها فهمیدم.

والور با هیجان و خوشحال گفت:

- ... که یعنی لوئیز دختر یک مارکی است؟

- من که در این موضوع اصلاً شک ندارم.

والور به شتاب گفت:

- خوب، بعد؟ بعد؟

- احتیاجی نیست به شما بگویم من که از هر محبتی محروم بودم طولی نکشید که شدیداً دل به این دختر کوچولو بستم. اگر بدانید که این طفلک زبان بسته و زیبا چقدر ملوس و مامانی و قشنگ بود! او هم بنوبه خودش فوراً احساس کرد که در این دنیا کسی و پناهگاهی جز من ندارد و تمام مهر و محبتش را متوجه من کرد. حالا فکرش را بکنید که از خوشحالی در آسمانها سیر می کردم! دیگر در این پهنه زمین تنها نبودم. حالا کسی بود که من بی کس و کار، به قول لاگورل، را دوست داشت. بهر حال دلم نمی خواست دختری که از همان زمان هر وقت تنها می شدیم «دخترم» می نامیدمش مثل من رنج بکشد. یکروز با کمک خداوند آنجا را ترک کردم، اما نه همینطور بدون مقصد و الله بختکی بلکه از روی نقشه، چون راه پاریس را در پیش گرفتم. لوئیز را که دیگر داشت به مرز دو سالگی نزدیک می شد با خودم آوردم. شانس آوردم که به دست لاگورل که حتماً در همه جا به دنبال‌مان می گشت نیافتادم و موفق به آمدن به اینجا یعنی پاریس شدم. در راه وسیله‌ای را پیدا کردم که چند شاهی پول عایدم شد. در آن موقع فکرم متوجه قایم کردن لوئیز شد. چون هر چند دیگر به خاطر خودم از لاگورل واهمه نداشت، اما بشدت می ترسیدم که از بدشانسی من پای او به پاریس برسد و او بجه را بیند و از دستم بگیرد و همان بلائی را که بر سر من آورده بود بر سر او هم بیآورد. وقتی که لوئیز را در محل امنی قرار دادم شروع کردم به سر و صورت دادن به کار خودم. این دختر برای من خوشبختی به بار آورده بود.

- حالا این منم که از شما و «دخترمان» مواظبت خواهم کرد و احتیاجاتتان را تأمین می کنم. حالا دیگر می توانید مطمئن باشید که کنت دو والور موجبات حرمت و عزت همسرش و دختر او را فراهم خواهد کرد... چون امیدوارم که دیگر حالا هیچ شک و وسواس و دودلی مانع از تصمیم شما نباشد و بالاخره موافقت کنید که همسرم بشوید.

- بله، قبول می کنم.

- آه! موگت، بزن دوموگه من، نمی‌دانید چقدر با اشتیاق دوستان خواهم داشت و برای اینکه روزهای بد گذشته مان را فراموش کنید چطور نازتان را خواهم کشید!... و چقدر با هم خوشبخت خواهیم شد!... بینید. خوشبختی از همین حالا دارد به ما لبخند می‌زند: چون با این مطالبی که همین الان به من گفتید فهمیدم که خانواده این لوئیز، لوئیز کوچولوی «شما» کیستند.

والور دید که با شنیدن این حرف رنگ از روی دختر جوان پرید. دو دست او را گرفت و با مهربانی بوسید و برای اطمینان خاطرش گفت:

- به دلتان بد نیآورید. اگر من اینطور قاطع با شما حرف می‌زنم به این خاطر است که می‌دانم و مطمئنم که مجبور خواهید شد از این بچه جدا شوید.

برن دوموگه آهی از روی آسایش خاطر کشید و گفت:

- راست می‌گوئید؟

- لوئیز دختر شخص ژان دوپاردادایان است. و بینید که ما چه شانسی آورده‌ایم، چون ژان دوپاردادایان عموزاده سیی من است.

- ژان دوپاردادایان؟ روزی که شما مرا از دست این مرد ک نوکرماَب یعنی روسپینیاک نجات دادید پدر ایشان، یعنی آقای پاردادایان بزرگ، در باره لوئیز چند سؤال از من کرده بود. درست کمی پیش از آن موقع با لاگورل برخورد کرده بودم و می‌توانید حدس بزتیید که بعد از آن حواسم را جمع کردم تا کلاه سرم نرود. این بود که به آقای پاردادایان و پدرشان جواب دادم که لوئیز دختر خودم است. ظاهراً خیلی ماتشان برد. بلافاصله از اینکه با این اطمینان دروغ گفته بودم خودم پشیمان شدم. با خودم گفتم که شاید ایشان پدر لوئیز کوچولو و مامانی من هستند که دنبال دخترشان می‌گردند و من اینطور سرشان را کلاه گذاشم. آنوقت در باره این آقایان تحقیق کردم. به من گفتند که آقای پاردادایان، و همینطور پسرشان شوالیه هستند. بعد خودم گفتم:

«چون لوئیز دختر یک مارکی است، نمی‌تواند دختر آقای ژان دوپاردادایان که شوالیه‌ای بیشتر نیست باشد.» به این ترتیب وجود این که قدری تحریک و بیدار شده بود آرام گرفت و دیگر به این موضوع فکر نکردم. حالا شما به من می‌گوئید

که ایشان پدرش هستند. آیا مطمئنید که اشتباه نمی‌کنید؟

- موگت شیرین من، کسی که به شما این اطلاع را داده گولتان زده یا خودش هم اطلاع درستی نداشته. درست است که آقایان پاردادیان عنوانی جز عنوان کوچک شوالیه گری اختیار نمی‌کند، اما ژان دوپاردادیان از طرف پدری کنت «دو مارژنسی» بوده. حالا به این موضوع هم گوش کنید:

وقتی با دختر عمومیم، بریتل - «مارکیز دوسوژی» و «کنت دووبرن» ازدواج کرد «مارکی دوسوژی» و «کنت دووبرن» هم شد، حالا فهمیدید؟

- فهمیدم.

- و شما با این موافقتی که برای ازدواج با من کردید دختر عمومی سبیل پدر و مادر لوئیز هم خواهید شد. پدر و مادر، دخترشان را خواهند گرفت. به شما گفتم که نگران نباشید - این خیلی طبیعی است، حالا چهار سال است که آسمان و زمین را به هم دوخته‌اند تا پیدایش کنند. اما این را هم بشنوید. آیا می‌دانید که این چند تکه زمین و آن خانه فکسی مخروبه‌ای که کنت نشین و تیول عنوان مرا تشکیل می‌دهند در کجا واقعند؟

برن دوموگه قسم کنان گفت:

- چطور می‌خواهید بدانم؟

والور از ته دل خنده‌ای کرد و گفت:

- درست است. بسیار خوب! «والور» درست در کنار «سوژی» واقع است. آه! حالا دارید می‌فهمید!

آنوقت برن دوموگه دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با خوشحالی فراوان به صدای بلند خنده‌ید و گفت:

- بله، می‌رویم تا در «والور» در کنار «سوژی» زندگی کنیم. ما دو خانواده یکی خواهیم شد... لوئیز به جای یک مادر دو مادر خواهد داشت که نازش را بکشند و لوسش کنند.

کنت دووالور در حالیکه با صدائی بلندتر از او می‌خنده‌ید افزود:

- دو مادر و دو پدر.

## ۲۰

### بازیابی به حضور دوشس دوسورینتس

ده روز بود که کنت اودت دووالور به خدمت دوشس دوسورینتس وارد شده بود. طی آن دو روز لاندری کوکنار پنج یا شش بار بطور مخفیانه به کاخ کوچک سورینتس آمده بود. هر بار دوشس وی را در نمازخانه خود به حضور پذیرفته بود. در این گفتگوها که کم و بیش طولانی بود هرگز کس دیگری جز خود آنان شرکت نداشت. یا بدین دلیل که لاندری کوکنار احتیاطات لازم را به کار بسته بود و یا به این جهت که تصادف و بخت با وی یار گشته بود، در هیچیک از این رفت و آمدتها با والور، که همچنان از روابط پنهانی بانو و نوکرشن بیخبر مانده بود، برخورد نکرد.

طی آن ده روز، بطوری که گفتیم موگت بطور منظم، هر روز صبح به کاخ آمد ولی حتی یکبار هم لاگورل را ندید. از حضور ماچه گرگی که سالها مأمور شکنجه و آزارش بود در این کاخی که وی با چنان شوقی بدان می‌آمد آگاه نبود. لاندری کوکنار دیگر هیچوقت او را در سر راه خویش نیافت. در مورد او احساس نگرانی نمی‌کرد و در صدد نبود تا بداند که آیا وی هنوز هم در خدمت دوشس هست یا نیست.

و اما والور، او لاگورل را نمی‌شناخت. اگر هم با این زن برخورد کرد بیش از دختران ندیمه، اطاقداران، زنان خدمتکار یا کارگر بی‌شمار ساکن این اقامتگاه

میحل و عظیم که بسیاری کسان در آن سکنی داشتند به وی توجه نکرد.

بدینگونه دوشس دوسورینتس دختر کنینی را که هفده سال پیش در شهر فلورانس متولد گشته و پدرش خواسته بود تا وی را در حالی که سنگی به گردنش می‌بستنده به رود آرنو بیاندازد در کاخ خویش و در دسترس داشت. همچنین دو نفر دیگر - «لاندری کوکار» و «لاگورل» - را که تنها کسانی بودند که از راز تولد این کودک و نیز از جنایت طرح ریزی شده توسط پدرش آگاه بودند می‌شناخت. و این سه نفر بعضی به خاطر مصلحت و منافع خویش و بعضی دیگر بدین جهت که دوشس توانسته بود اعتمادشان را جلب و دوستی شان را به دست آورد کاملاً به وی وفادار بودند.

اکنون می‌خواهیم نشان بدھیم که چرا دوشس این سه نفر را نزد خویش جلب کرده بود و چه می‌خواست با آنان بکند. به این منظور می‌رویم تا به دوشس ملحق شویم و در تمام کارهایش گام به گام دنبالش کنیم.

روز قبل، که یکروز سه شنبه بود، دوشس یادداشتی دریافت داشته بود. پس از آنکه آن را خواند دالباران را احضار کرده و دستوری به وی داده بود. مرد غول پیکر برای اجرای این دستور رفته و پس از دو ساعت بازگشته بود و در مقابل نگاه استفهام آمیز بانویش پاسخ داده بود:

- خانم، موافقت شد. فردا در ساعتی که تعیین کردید شما را در منزل خود واقع در خیابان «تورنون» که اکنون در آن سر می‌برد به حضور خواهد پذیرفت.

دوشس گفته بود:

- پس ما فردا صبح به خیابان تورنون خواهیم رفت.

و افزوده بود:

- مقدمات لازم را فراهم کن تا همراه من بیائی.

مرد غول پیکر در سکوت تعظیم کرده و خارج شده بود.

ما گفته بودیم که اهتمام دوشس مصروف امور خیریه بود. بدینگونه در ساعت معینی از صبح که خیلی زود همه از آن اطلاع یافتند تمام حاجتمندان شهر، از

قسمت‌های جدید یا قدیم و محوط دانشگاهی آن می‌آمدند و درب کاخ دوشس دوسورینتس را، که کاملاً بروی آنان گشوده می‌گشت، می‌کوشتند.

بدینگونه صبح روز چهارشنبه هنگامی که والور در نزدیک یتیم خانه «کنز-ون» با موگت مشغول گفتگو بود یکی از این مستمندان و بیچارگان که بدون جلب توجه آن دو از مقابل آنان می‌گذشت در خارج از ساعت معین به درب کاخ مراجعه کرده بود.

به روای معمول در موارد مشابه این مرد نزد دالباران هدایت شد و با تواضع در حالیکه به شیوه حاجتمندان سر فرود آورده بود خودش را معرفی کرد. و اما دالباران طبق عادتش در اینگونه موارد رفتاری خیراندیشانه و قدری آمیخته به غرور و بزرگ منشی داشت. اما به محض اینکه در به روی خدمتکاری که مرد ک فرودست را به آنجا راهنمایی کرده بود بسته شد رفتار این دو تن در یک آن تغییر کرد. مرد ظاهراً حاجتمند قد برافراشت، دالباران حالت خیر و نوع پرورانه‌ای را که به خود گرفته بود رها کرد و جلو آمد و لبخندزنان در حالی که دستش را دراز کرده بود به زبان اسپانیائی گفت:

– بالاخره آمدید، کنت عزیزم! امیدوارم سفر خوبی کرده باشید؟

مردی که به عنوان «کنت عزیز» خوانده شده بود دست دالباران را که بسویش دراز شده بود با نهایت ترشروئی فشرد.

dalbaran گفت:

– بیآئید، والاحضرت با بی‌صبری منتظر شما هستند.

خودش او را به نمازخانه هدایت کرد، معرفی اش نمود و آنگاه به اطاق انتظاری که پیش از این نمازخانه قرار داشت باز گشت. در حالیکه آماده بود تا با نخستین ندای بانویش به سوی او بدد در آنجا ایستاد.

متقااضی مرموز که وی همچون دوستی پذیرفته بودش مثل او اسپانیائی بود و وی به او عنوان «کنت» را داده بود در مقابل دوشس که در صندلی راحتی اش نشسته بود تنها شد.

دوشس با صدای گرفته و خوش آهنگش با لهجه خالص اهالی کاستیل گفت:

- صبح بخیر، کنت.

و با لبخندی شیرین و سراپا لطف دستش را با ژستی بزرگمنشاهه به سوی او دراز کرد.

قبل از هر چیز پرسید.

- شاه، پسر عموی عزیزم، حالشان چطور است؟

- خانم بسیار متشرکم. اعلیحضرت فیلیپ پادشاه اسپانیا، شهریار بسیار مهربان و نجیب من، حالشان بسیار عالی است.

دوشس با لحنی موفر گفت:

- به درگاه قادر متعال شکر گزاریم و امیدواریم که همواره فیلیپ محبوب ما را در خوشحالی و سعادت بدارد.

- اعلیحضرت لطف کرده و مرا مأمور ساختند تا به عرض شما برسانم که همواره شما را بسیار معزز و محترم می‌دارند، و خاطرتان را آسوده نمایم که ایشان همواره کمال لطف و دوستی خودشان را در باره شما دارند.

- لطفاً از طرف من بسیار خاضعانه از ایشان تشکر نماید و از مراتب وفاداری همیشگی و جان نثاری من خاطرشان را مستحضر سازید.

- خانم حتماً اینکار را خواهم کرد. همچنین مرا مأمور ساختند تا این نامه‌ها را به والاحضرت تسلیم دارم که ضمناً یکی از آنها تماماً به خط خودشان مرقوم گردیده است.

دوشس نامه‌ها را از دست کنت گرفت. در سیمای کاملاً آرام وی هیچ چیز حاکی از بی‌صبری نبود که به گفته دالباران او برای دریافت نامه‌ها از خویش نشان داده بود. او با همان آرامش و وقار بزرگمنشاهه و با تانی مهر از سر نامه‌ها گشود و با سرعت، بدون آنکه بتوان در چهره تودارش احساسی را که از خواندن نامه‌ها بوی دست داده بود خواند، با چشمانتش آنها را مرور کرد. وقتی خواندن آنها به پایان رسید روی میزی که در دسترسش بود گذارد و صفحه فلزی را به نشانه احضار کسی به صدا در آورد. بی‌درنگ سر و کله دالباران نمایان شد.

دوشس با اختصار و ایجاز تمام گفت:

- کجاوه؟

دالباران با همان ایجاز و اختصار پاسخ داد:  
- حاضر است.

- به خیابان «تورنتون» می‌رویم.  
- چشم، خانم.

آنگاه دالباران با شتاب خارج شد.

سپس دوشس به طرف کنت برگشت و پرسید:  
- پولها؟ شاه در نامه اش از آن حرفی به میان نیاورده...  
- باید همین الان در راه باشد.

- چقدر است؟

- چهار میلیون خانم.

دوشس با احتمی از روی تنفر گفت:  
- کم است.

آنوقت مثل اينکه در ذهنش حساب کرده باشد گفت:

- بالاخره با پولهای خودم شاید بشود کاری کرد. کنت، شما همین الان عزیمت کنید و بگوئید که از لحظه دریافت این نامه‌ها بدون اتفاف یک ثانیه مشغول کار شدم.

- خانم، این را به ایشان خواهم گفت و در واقع گواهی خواهم داد که حضرت علیه فعالترین و مصمم‌ترین مخدومی هستید که به تصور آید.

دوشس بی آنکه این تعارف را بروی خویش یاورد ادامه داد:

- این را هم اضافه کنید که من تا وصول این نامه‌ها بیکار نماندم و راه‌ها را آماده ساختم و حالا می‌توانم با اطمینان بگویم که از موقعيت‌مان مطمئنم.

- عین کلمات والاحضرت را کلمه به کلمه برای ایشان تکرار خواهم کرد.  
دوشس اجازه مرخصی داد و گفت:  
- بروید کنت.

آنگاه بار دیگر دستش را دراز کرد و در عین حال این ژست خود را با

تبسمی آراست. کنت نیز باز در برابر دوشس زانو بر زمین خم کرد و بر سر ناخن‌های گلگون‌وی بالانش بوسه‌ای زد. سپس برخاسته و به جانب در روان شد. بیدرنگ حالت خاضعانه‌اش را باز یافت و همچون گدايان مزاحم پشت خم کرد. کیسه‌ای را از جیش خارج ساخت، آن را بطوری که همه بتوانند بینند در دستش نگهداشت و در حالیکه بانوی بزرگزاده و سخاوتمندی را که به کمکش شتافته بود دعا می‌کرد از کاخ خارج شد. این بار به زبان فرانسوی فصیحی صحبت می‌کرد. نمی‌خواهیم ادعا کنیم که تمام این مستمندانی که دوشس آنان را به طور خصوصی به حضور می‌پذیرفت مثل این کنت بزرگ اسپانیائی که داشت از نزدش خارج می‌شد شخصیت‌های بزرگی بودند. با اینحال این احتمال وجود دارد که اگر نگوئیم همه آنان - بیشتر شان نمایندگان و سفرای اعزامی وی به دربار اسپانیا و یا از آنجا به نزد وی بودند که او به لحاظ کار و وظیفه‌ای مرموز و بس بزرگ، که بزودی از آن آگاه خواهیم گردید، دستوراتش را به آنان صادر می‌کرد.

## ۲۱

### ورود مجدد پاردايان در صحنه

چند لحظه بعد کجاوه دوشس دو سورینتس در حالیکه در پیشانیش آن اسکورتش تحت فرماندهی دالباران راه می‌پیمود به آستان میدان «تروا-مری» رسید و از روی پل «پون نوف» به حرکت درآمد. این بار پرده‌های چرمی کجاوه به کناری رفته بود و دوشس خود را به کلیه ناظران نشان می‌داد. پیراهن سفید و بسیار ساده‌ای را که قبلاً ذکری از آن به میان آوردیم به تن داشت و با بی‌قیدی به چند پشتی از ابریشم قرمز جگری تکیه کرده و داشت با حالتی بی‌خيال به جمعیتی که از این پل، که شلوغ‌ترین پل پاریس در آن زمان بود، می‌گذشتند می‌نگریست.

در همین لحظه سوارکاری که اسب زیرپایش از شدت عرق سفید شده بود و خود او نیز بالا پوشش را بر شانه افکنده بود از طرف دیگر پل از انتهای خیابان «دوفین» وارد صفة پل گردید.

این سوارکار خوش‌سیما شوالیه پاردايان بود.

لباس سفری پوشیده از گرد و خاک و کثافت پاردايان نشان می‌داد که مسافتی طولانی را پیموده است.

دوشس و شوالیه پاردايان از دو جهت متضاد پیش می‌آمدند عاقبت لحظه‌ای رسید که می‌رفتند تا با هم تصادم نمایند و از برابر یکدیگر بگذرند. هنگامیکه

بروی کپه خاکی که طرح برپائی مجسمه سوار بر اسب هانری چهارم بر روی آن در دست اقدام بود رسیدند - طرحی که مقدر چنین بود تا چند سال بعد به مورد اجرا گذارده شود - پاردايان ناگهان احساس کرد که زینش در زیر تنهاش تکان می خورد.

با تأثی و آهسته پایی بر زمین گذاشت. در حالیکه بروی پهلوی مرکوبش خم شده بود به محکم کردن تنگ اسبش پرداخت. وقتی که این کار تمام شد قصد داشت تا قد راست کند و بر خانه زین قرار گیرد و به راهش ادامه دهد. در این لحظه کجاوه دیگر از وی خیلی دور نبود. بر حسب تصادف چشمان پاردايان به روی دوش افتاد، اما چون پاردايان در پناه اسبش از نظرها پنهان گشته بود وی نتوانست او را ببیند. ناگهان بشدت از جای جست، و در حالیکه نمی توانست خودش را کنترل کند و غرق تعجب گشته بود صدائی سنگین و خفه باقی از حیرت از دل برآورد و با خود گفت:

- فوستا ! ...

هنگامیکه پاردايان فاصله او را از خود آنقدر یافت که اگر وی بر می گشت و به عقب نگاه می کرد نتواند او را باز شناسد، آهسته قد راست کرد.  
با خود تکرار می کرد:

- فوستا ! ... فوستا ! ... پس نمرده است؟ ...

و در حالیکه انجم هایش را در هم می کرد گفت:

- فوستا ... در پاریس است! ... اوه! اوه! ... فوستا آمده به پاریس که چه غلطی کند؟

پاردايان به محض اینکه فوستا را، که مرده تصورش می کرد، دید فراموش کرد که برای تعقیب وی چه رنجی را متحمل گردیده است. آنوقت در حالیکه به دنالش می رفت به دفعات با خود می گفت:

- بله، جل الخالق! خودش است و ابداً اشتباه نکرده بودم! ... خود او است که اینطور تغییر کرده... آمده به پاریس که چه غلطی بکند؟ آدم فکر نمی کند که بیشتر از سی سال داشته باشد... دارد به چه جهنم دره ای می رود؟ با اینحال اگر

حساب سرم بشود باید توی چهل و شش سالگی اش باشد... خوب، منهم دنبال همین می گشتم.

در برابر یک مهمانخانه توقف کرد. از اسب به زمین پرید و وارد سالن عمومی شد. مهمانخانه چی وقتی او را دید با عجله و در حالی که کلاهش را در دست گرفته بود با نهایت احترام جلو آمد. پاردادایان به او اشاره کرد که تعقیبیش کند و یورنگ خارج شد.

در حالیکه اسپیش را به او نشان می داد گفت:

- این را به شما می سپارم. حیوان بیچاره خسته است. خوب تیمارش کنید. نمی دانم کی، اما بر خواهم گشت که بیرمش.

کوچکترین اثری از تعجب در چهره مهمانخانه چی نمایان نگشت. مثل اینکه با اخلاق و رفتار پاردادایان آشنایی داشت. زمام اسب را گرفت و به «آقای شوالیه اطمینان داد که حداکثر مواضع را از اسب آقای شوالیه به عمل خواهد آورد.» پاردادایان پیش از آنکه او حرفش را تمام کند برای تعقیب فوستا آنجا را ترک کرده بود. باز گفتگو با خودش را از سر گرفت، گفتگوئی که بی سروتهی آن روشنگر خلجانات و تغییرات ناگهانی که در روح و جانش صورت می گرفت بود.

- اینطور نیست که حیوان بیچاره نتواند یکبار دیگر تقلائی بکند. به شکر خدا ما قبلاً هم باز از این تلاشها کرده ایم. اما به پیلات قسم! با یک اسب چطور می شود از پس فوستا برآمد، آمده به پاریس که چه بکند. وقتی پایی تعقیب او در بین است یک اسب می تواند خیلی باعث زحمت باشد... اینطوری کجا می رود؟... آه! لعنت بر شیطان، اینطور به نظرم می رسد که می خواهد از شهر خارج شود!... اینطور که او می رود حسابم پاک است... باید اسب را با خودم می آوردم... آه! آه. من که از یکاری حوصله ام سر می رفت شاید کارم درآمده باشد... آهان، الان از دروازه دوفین گذشت... اما مثل اینکه نه، خوب کاری کردم که اسبم را دادم در آخر نگهداری کنند. شرط می بندم که می رود هموطنش، سینیور کنسینی... آقای مارشال دانکر را ببینند... بله، مارشال، یک نامرد، یک هرزه که هر گز نفهمیده شمشیر به کمر بستن یعنی چه، واقعاً حیف!... چه نقشه‌ای دارد که

می‌رود با گنسینی توطه کند... چه کار پنهانی و مرموز و وحشت‌ناکی، از آن قبیل که همیشه با آنها سرو کار دارد باعث شده به اینجا بیاید؟... بله، حالاً یقیناً به خیابان تورنون می‌روم... چکار می‌خواهد بکند؟... آهان! نکند می‌خواهد وارد منزل سینیور گنسینی بشود؟... اشکال در آنجا نیست... چه شانسی آوردم که ژان در سوری در جوار زن بیمارش ماند... اما شنیدن صحبت‌های خانم فوستا با آقای مارشال واقعاً جالب است... نه اینکه به پسرم شک داشته باشم. مطمئنم که در انتخاب بین من یا او یک لحظه هم دچار تردید نمی‌شود. وانگهی، او را که نمی‌شناسد... باید راهی باشد... موضوع این است که باید بدانم نقشه‌اش. چیست... هر چند او را نمی‌شناسد، اما خود من دلم برنمی‌دارد که بینم پسری به جنگ با مادرش برخیزد... چون نمی‌شود خودم را گول بزنم، از لحظه‌ای که معلوم می‌شود فوستا در پاریس است و منهم در این شهر هستم، جنگ بین من و او در گیر خواهد شد... بسیار راضی و خشنودم که ژان مجبور به شرکت در این نبرد نیست... جنگی پنهانی و زیر جلکی که مثل آنوقت‌ها مخفف و کینه‌توزانه است و اینبار با مرگ یکی از ما دو نفر و شاید هر دو مان خاتمه یابد. عجیباً غریباً! با اینحال باید به حرفه‌اشان گوش کنم... بله، اما چطور شد؟... وقتی گفتم که به منزل گنسینی می‌رود خوب فهمیدم!...

براستی کجاوه که تازه در زیر طاقی مرتفع واقع در آستانه کاخ گنسینی وارد شده بود داشت داخل حیاط بزرگ آن می‌شد.

پاردايان توقف کرد. در فکرش به دنبال یافتن راهی می‌گشت که هر چند ورود به کاخ آسان بود، اصولاً نیاز به اینکار پیدا نکند و در عین حال بتواند آنچه را که این خانم مهمان آمده بود تا به گنسینی بگوید بشنود این موضوع بود که، اگر نخواهیم بگوئیم غیرممکن بود، قدری اشکال دارد.

در برابر درب کاخ، در فاصله‌ای دور از نگهبانان و اصیل زادگانی که در آنجا ایستاده بودند استوکو در حالیکه به نظر می‌رسید منتظر چیزی یا کسی است مشغول رفت و آمد بود. استوکو شاهد ورود فوستا به کاخ گردیده بود. بی‌شک وی را شناخته بود، چون با یکی از آن سلام‌های خیلی مبالغه‌آمیز و چاپلوسانه‌ای

که خودش رمز آنرا می‌دانست به وی ادای احترام کرده بود و بعد به راه پیمانی اش که یک لحظه نیمه کاره مانده بود ادامه داد.

پاردادایان استوکو را دید و یکی از آن لبخندهای نیشداری را که مخصوص خودش بود زیرلب راند. دفعتاً بالاپوش خود را کنار زد و چهره اش را نمایان ساخت و دیگر از جای تکان نخورد.

چیزی را که انتظار داشت به تحقق پیوست. تا چشم‌مان استوکو به روی او افتاد قدری رنگ باخت و نیمدوری زد و با شتابی که در حکم فراری سریع بود در زیر طاقی وارد شد.

پاردادایان او را با گوشه چشم پائید. با دو خیز به او رسید و دستش را به روی شانه اش کویید و گفت:

– استاد استوکو، مثل اینکه خیلی از من می‌ترسی که اینطور می‌خواهی فلنگ را بیندی؟

استوکو دست از تلاش برداشت. حالا که موفق نشده بود از غفلت پاردادایان استفاده کند و بگریزد می‌دانست که چاره‌ای ندارد جز آنکه آرامشش را حفظ کند. آنوقت پاردادایان رهایش کرد. مطمئن گردید که این مرد همه کاره لثونورا دیگر در صدد فرار برخواهد آمد. به راستی استوکو تکان نمی‌خورد و باز همچنان رنگ پریده بود. با احترامی که تصنیعی هم نبود سرفه آورد و گفت:

– بله، آقا، از شما می‌ترسم...

پاردادایان یکی از آن لبخندهای را که موجب وحشت کسانی که وی را خوب می‌شناختند می‌گردید بر لب راند و گفت:

– لازم است که دو کلمه به تو بگویم که نباید کسی بشنود.

به گوشه‌ای از حیاط رفتند. پاردادایان در حالیکه صدایش را آهسته می‌کرد و فوستا را با گوشه چشم نشان می‌داد، مثل اینکه مطلبی بسیار عادی را می‌خواهد، به او گفت:

– این شاهزاده خانم عالی مقام را که دارد آنجا از پله‌های پلکان تالار تشریفات بالا می‌رود می‌بینی؟... باید ترتیبی بدھی که من بتوانم بدون آنکه خودم

دیده شوم گفتگوی او با ارباب را بشنوم.

استوکو با تمجمع گفت:

- آقا، مثل این است که سرم را بخواهید.

پاردايان به سردی گفت:

- می دانم. اما اینرا هم می دانم که تو بخصوص به سرت علاقمندی و به این جهت ترتیبی خواهی داد که غفلتاً دیده نشوم، تو هم مورد سوء ظن قرار نگیری و در نتیجه سر گرانبهایت در معرض خطر از تن جدا شدن قرار نگیرد.  
استوکو در حالیکه تمام اعضاء و جوارحش مرتتعش می گردید به زحمت به سخن درآمد و گفت:

- هر چه... هر چه را که بخواهید انجام می دهم، اما این را از من نخواهید...  
غیر ممکن است. آقا، کاملاً غیرممکن است.

پاردايان با همان سردی گفت:

- باشد. پس دو تا دستهایت را اینطوری می گیرم و مقابل کنسینی می برمت و بعضی چیزها را که خودت به خوبی من از آن اطلاع داری برایش تعریف می کنم.  
و با صدائی خشن گفت:

- خوب، انتخاب کن و زود هم باشد، چون می بینی که این شاهزاده خانم دارد در پیچ دیوار از نظر ما دور می شود.

و چون دید که هنوز تصمیمش را نگرفته است دو دستش را دراز کرد و بر شانه مرد ک جاسوس کویید. وی فهمید که این تهدید توحالی نیست و اما اینکه امیدوار باشد که بتواند از چنگش خلاص شود خوب می دانست که قدرت چنین کاری را ندارد. حتی فکرش را هم نکرد. دندانهایش را به هم فشرد و عاجز و از پای درآمده گفت:

- یا آئید... که امیدوارم تا ابد ملعون باشید!

پاردايان با تمخر گفت:

- باشد، هر قدر که می خواهی نفرینم کن، اما دستوری را که دادم اطاعت کن. چون بهترین کاری که می توانی بکنی همین است. و اما در باره بقیه مطالب،

من خیالم کاملاً آسوده است: تو خودت خوب بلدى چکار کنى که گیر نیقitem.  
و شروع به حرکت کردند. در داخل یک دهليز پاردادایان که، بطوری که  
خواندگان حدس می‌زنند، راهنمایش را از نظر دور نداشت متوجه نگاه تهدیدآمیز  
ولبخند دو پهلوی وی گردید. بازوی استوکو را گرفت و فشد.

استوکو نالید و با صدائی خفه گفت:

- اذیتم می‌کنید! ... چنان شده؟

پاردادایان همچنان بازویش را فشد. استوکو قدری بلندتر نالید. آنوقت  
پاردادایان با صدائی که از ترس لرزه بر مهره‌های پشت مخاطبیش می‌افکند به او  
هشدار داد و گفت:

- در فکر این نباش که مرا به تله بیاندازی. راه را اشتباه نرو... و گرنه از  
دستهایم زنده خلاص نمی‌شوی، حالا راه برو، و صاف هم برو، چهار چشمی  
مواظبت هستم.

رهایش کرد. استوکو این بار تهدید پاردادایان را جدی گرفت و در حالیکه  
بازوی به درد آمده و رنجورش را مالش می‌داد «صاف» به جلو رفت.

## ۴۲

### فوستا و کنسینی

کنسینی خودش به استقبال میهمان با احترام و محترم ش در مدخل دهليز رفت و تنها بود. گفت:

– مدام، می‌بینيد که دستورات شما را دقیقاً اجرا کردم. محافظان، اصیل زادگان، پادوها، فراشان و نوکرها همه از اینجا دور شده‌اند. راهی را که باید بپیمائیم خلوت کرده‌ام، بطوری که همه از آنکه پرنس عالی‌مقام شاهزاده خانم فوستا به نجیب‌زاده بیچاره‌ای مثل من افتخار ملاقاتشان را ارزانی داشته‌اند بی‌خبر خواهند ماند.

فوستا تشکر کرد و گفت:

– انتظار همین را هم از ادب و جوانمردی شما داشتم. اما، کنسینی بینید، من بعداً خوب در این باره اندیشه کردم و وقتی به اینجا می‌آمدم صورتم را نپوشاندم و پنهان کاری را کنار گذاشتم و نتیجتاً به این همه احتیاطی که کردید نیازی نبود. خوب، مهم نیست و با اینحال از کارتان متشرکرم.

انگشتانش را روی مشت کنسینی که به سویش دراز کرده بود گذاشت و بی‌آنکه دیگر حرفی بزنند به طرف اطاق کار کنسینی رفتند. کنسینی راست گفته بود در اطاقهایی که می‌بایست از آن می‌گذشتند، در دهليزها و خلاصه در همه جا بر سر راهشان تنها سکوت و انزوا حکم‌فرما بود و با هیچ موجود زنده‌ای برخورد

نکردن. خانه. و لااقل این قسمت از خانه. خلوت و خالی از سکه بود.  
وقتی وارد اطاق کار کنسینی شدند وی فوستا را با احترام به طرف صندلی  
راحتی هدایت کرد و او بر روی آن نشست و کنسینی خود با تواضع در برابر شر  
ایستاد. آنوقت فوستا با لحنی بسیار طبیعی گوئی که در خانه اش می باشد وی را با  
نهایت لطف دعوت به جلوس کرد و گفت:  
- کنسینی، بنشینید.

کنسینی فوراً بدون یک کلمه و بی آنکه جز احترامی از روی تشکر حرکت  
دیگری از وی سر بزند اطاعت کرد. اما از روی حرکت پلکهایش که به دفعات  
به هم می زد می شد فهمید که در باطن مضطرب و آشفته و کاملاً مواظب است که  
احتیاط را از دست ندهد و سخنی برخلاف مصلحت بر زبان نراند.

هر بیننده ای می بایست همچون فوستا - یا پاردادایان - نگاه اشتباه ناپذیر و  
دقیقی داشته باشد تا بتواند متوجه نکته حساسی این چنین که از چشم کسان دیگر  
نادیده می گذشت گردد. بدینگونه فوستا متوجه این نکته گردید، همانطور که نگاه  
زود گذر و خیلی سریعی هم که کنسینی در حال نشستن به دریچه‌ای افکند از چشم  
وی نادیده نماند. فهمید، و این نگاه را قاپید و در یک آن، بی آنکه ظاهرش چنین  
دقیقی را نشان بدهد، دید که این دریچه گوئی بر حسب تصادف در پشت سر خود  
او و درست در مقابل کنسینی واقع است.  
در دل با خودش گفت:

«لثونورا آنجا پشت این دریچه است و از عقب سر من بدون اینکه بتوانم  
کاری انجام دهم، در صورت لزوم شوهرش را با حرکات دست و سر راهنمایی  
می کند که چه باید بکند. خوب، مثل اینکه موضوع حساس شده.»

آنگاه مثل ورزشکاری که برای مبارزه نیروهایش را متمرکز می کند روی  
خودش جمع شد و در همانحال با لحن موقر و تبسیمی هر چه لطیف تر حریبه خود  
را مورد استفاده قرار داد و گفت:

- آیا اینکه من به دیدن شما بیآیم امر واقعاً شگفت آوری نیست؟  
ذهن کنسینی این اشاره را بسیار خوب گرفت. در حالیکه همچنان تبسم

می کرد و با آهنگ صدایش که هر چه دلنشیز تر و دلنوازتر بود باصطلاح پاسخ «های» را با «هوی» داد و گفت:

- بگذارید به شما بگویم که اگر ابراز تمایل کرده بودید وظیفه ام می دانستم که برای اخذ دستورات شما خودم به شتاب بیایم.

فوستا با خوشروئی که در نزد اوی کم سابقه بود گفت:

- خیر، اینکه یک ارباب رجوع از برآورنده حاجتش بخواهد تا خودش رحمت کشیده و به دیدار اوی برود نهایت از خود راضی گری و خودپسندی او است. و چون خود من خواستار برآورده شدن حاجتی هستم پس بر من بود که نزد شما بیایم.

کنیی با ابراز تعجبی ساختگی گفت:

- اوه! خانم، این حرفها چیست که به من می گوئید؟

و با ادبی از روی ظرافت و نزاکت افزود:

- پرنیس فوستا تقاضا نمی کند، او دستور می دهد و دیگران اطاعت می کنند.

فوستا تبسم کان گفت:

- همین است که خیالم را آسوده می کند و باعث می شود که موفقیت کارم را به فال نیک بگیرم.

- به شرط آنکه موفقیت شما وابسته به من باشد، که منهم اگر تعهدی قبول کنم تنها منافع خودم را در نظر می گیرم.

فوستا همچنان با لبخند موافقت خود را اعلام کرد و گفت:

- اینکه گفتن ندارد. بهمین دلیل هم هست که آمدم تا به مردی قدرتمند مثل مارشال و مارکی دانکر متول بشوم و تقاضائی را از او بکنم. در واقع تقاضایم چیز مهمی هم نیست. بخشنودگی زندانی بیچاره‌ای را که توجه مخصوصی به اوی دارم از شما می خواهم.

کنیی با شگفتی گفت:

- جز این چیزی نصی خواهد؟

و با شتابی از سر خوشحالی افزود:

- اسم این زندانی که به او توجه دارید چیست؟

این شخص آقای «کنت دو ورنی، دوک دانگولم» است که تقریباً مدت ده سال است که در زندان باستیل دارد رنج می‌برد.

در این لحظه دریچه روپروری او بدون سر و صدا کمی گشوده شد و چهره زشت و کریه «لئونورا»، چهره‌ای که با تمام توالت و رنگ و روغن آن نیز به سختی قابل تحمل بود، برای یک لحظه نمایان شد و وی با اشاره سر بگونه‌ای مصمم و قاطع به شوهرش اشاره کرد که پاسخ منفی بدهد، آنگاه فوراً در عقب دریچه ناپدید گردید.

کنینی آیه یاس آورد و گفت:

- یا عیس مسیح!، سینیورا شما کار غیرممکنی را از من می‌خواهید. می‌بینم که در جریان امور دربار فرانسه نیستید، و گرنه می‌دانستید که ملکه به شدت عليه این دوک دانگولم بیچاره تحریک شده!... آه! هیچکس به قدر من بیچاره و بدبخت نیست!... و اما ملکه، افسوس!... اگر کسی بخواهد نزد او شفاعت و تشبیه به نفع دوک دانگولم بکند مثل این است که آرزوی مغضوبیتی همیشگی و بی‌چون چرا را کرده باشد.

- پس اینطور؟ چیزی که فکر می‌کردم به آسانی قابل اجرا است به نظر شما غیرممکن می‌رسد.

- سینیورا، کاملاً غیرممکن است.

- پس دیگر حرفش را نزنیم.

- سینیورا، می‌بینید که چقدر بیچاره و ذلیل! از من کار دیگری را بخواهید که در حد توانم باشد. آنوقت صاعقه خشکم کند اگر فوراً آن کار را برایتان انجام ندهم.

- می‌خواستم که آزادی دوک دانگولم به او داده شود. فکر می‌کردم که قادر به این کار باشید. مثل اینکه اشتباه کرده بودم. گفتم که... حرفش را هم نزنیم.

این سخن را به قدری با بی‌خيالی و بی‌تفاوتی گفت که کنینی باز مضطرب

شد و از خود پرسید که نکند موضوع عبارت از یک جنگ و گریز مختصر بوده تا پس از آن نبردی سهمگین آغاز شده و تقاضائی با اهمیت‌تر مطرح گردد. طولی نکشید که موضوع کاملاً بر وی آشکار گشت.

اگر بخواهیم بر سبیل استعاره و تمثیل واقعیت را بیان کنیم باید بگوئیم که آنچه را که تا آن لحظه فوستا گفته بود در حقیقت پیش درآمد داستان به منظور آماده کردن زمینه برای بیان اصل داستان بود و وی پس از بیان آن پیش درآمد، بگونه‌ای هر چه طبیعی‌تر بر سر اصل داستانی که قصد داشت به گوش کنسینی برساند آمد. گفت:

– حدود بیست سال پیش اصیل زاده جوانی در فلورانس زندگی می‌کرد... و پس مکنی کرد و گفت:

– حالا واقعاً اصیل زاده بود؟ بین خودمان باشد، می‌توانم با اطمینان به شما بگویم که نه، او اصیل زاده نبود. اما خودش جار و جنجال به راه انداخته بود که نسبش به نجای خیلی برجسته‌ای می‌رسد و چون جوانی بسیار زیبا و برازنده و خوش لباس بود و در وی آثاری از نوعی تشخّص دیده می‌شد خیلی راحت این ادعای او را می‌پذیرفتند یا لااقل چنین تظاهر می‌نمودند که پذیرفته‌اند، که البته در هر حال مهم برای او همین نتیجه بود. حالا اگر شما واقعاً دلتان بخواهد ما هم همان کاری را می‌کنیم که دیگران کردند یعنی اصیل زادگی اش را تائید می‌کنیم.

کنسینی درست از لحظه‌ای که فوستا بدینگونه شروع به مقدمه چینی کرده بود گوشش را تیز کرد با اینحال هنوز به خیالش نرسیده بود که ممکن است منظور فوستا خود او باشد.

فوستا به داستان خویش چنین ادامه داد:

– خوب این اصیلزاده جوان، که گفتم نوجوانی بسیار زیبا و برازنده بود ثروتی نداشت، اما ظاهرش چنین نشان می‌داد که پولدار است، چون با پول و ثروت زنان معشوقه‌اش دم و دستگاهی به راه انداخته بود. در حدود سال ۱۵۹۶ ژست و قیافه اربابان بزرگ را به خود می‌گرفت و بدون حساب پولهای طلا بذل و بخشش می‌کرد. مواقیع‌های او موجب بلند پروازی اش گردیده بود و اصلاً به

خيالش نمی گذشت که ممکن است در موردی با شکست مواجه گردد. می خواست برای خودش کسی شود و به منظور رسیدن به این مقصود جسارت ورزید و به بانوئی چشم طمع دوخت... حدس بزندید به کی؟... اگر توانستید بگوئید!... کنسینی که دیگر داشت سیماهی خودش را در چهره‌ای که فوستا برایش ترسیم کرده بود می دید پاسخ داد:

- چه می دانم؟

فوستا با لحنی پیروزمندانه هویت بانوئی را که می گفت فاش ساخت:

- به دختر شخص گراندوک فرانسا.

کنسینی که دیگر اکنون کاملاً متوجه منظور وی گشته بود و می فهمید که بازیگر اصلی داستان در واقع خودش بوده است. و با اضطرابی که بگونه‌ای تحسین برانگیز پنهان ساخته بود از خویش می پرسید که فوستا با این مقدمه چیزی‌ها بالاخره می خواهد به کجا برسد. با هیجان گفت:

- پس این لعنتی اصلاً حساب کار دستش نبود!

فوستا ادامه داد:

- و چیزی که از همه عجیب‌تر است، این است که درست همان طور که در برخورد با زنان کارگر و فرودست فلورانس موفقیت به دست می آورد در مورد دختر گراندوک هم موفق گردید. دختر گراندوک ایالت توسکان آرشیدوشس دو طریش معشوقه این جوانک... اصیل زاده شد.

کنسینی مقاومت کرد و گفت:

- آه! سینیورا! ولی من معتقدم که شما خیلی تند می روید. باید بدانید که چقدر بزرگان در معرض افtra و تهمت هستند.

فوستا گفت:

- می دانم، اما من حرفی را نمی زنم که از آن مطمئن نباشم.

و با اصرار و پافشاری که هدف از آن جلب توجه کنسینی بود و براستی او را به فکر انداخت گفت:

- حرفی نمی زنم که نتوانم ثابت کنم. به شما گفتم که... دختر گراندوک

ایالت تو سکان معشوق اش شد، و به طوری خوب و تمام و کمال هم معشوقه اش شد که در سال ۱۵۹۷ در قصر گراندوک مخفیانه فرزندی به دنیا آورد... یک دختر. کنسینی دید که فوستا مکثی کرد. حرفی نزد. عمیقاً به فکر فرو رفت. اما همچنان نقابی خندان و قدری شکاک بر چهره داشت. فوستا بدون آنکه گول این آرامش ظاهری او را بخورد گفت:

- اصیل زاده جوان و کم اهمیت ما نوکری داشت که به درد هر کاری می خورد و او به وی اعتمادی کامل داشت. بچه را، دخترش را، در اختیار او گذاشت و به وی دستور داد تا بروود سنگی به گردنش بیندد و در رود آرنو بیاندازدش. ظاهراً همین کار هم شد. حالا آخرش را گوش کنید که از همه شگفت آورتر است: سه سال بعد معشوقه این اصیل زاده و مادر این موجود کوچولوئی که با موافقت او غرق شده بود - چون با این جنایت موافقت کرده بود - با یکی از سلاطین خارج، یکی از بزرگترین شاهان دنیای مسیحیت، ازدواج کرد... و برای پیوستن به شوهر تاجدارش راهی کشور وی گردید... عاشقش را نیز با خود برد. در این وطن جدید، اصیلزاده کم اهمیت آنوقتهای ما، در سایه حمایت معشوقه اش شخصیتی برجسته شد. البته نه آنقدر برجسته که خودش میل داشت، چون، به شما که گفتم، آدم جاه طلب و بلند پروازی بود... که بلندپروازی اش حد و مرزی نمی‌شناخت و آرزویش این بود که نقشی طراز اول را در قلمرو معشوقه اش داشته باشد. بدینختانه پای شوهرش در میان بود و می‌بایست بر اسب سرکش امیال و هوسهاش لگام بزند. یکروز حادثه مبارکی پای شوهر را از میان برداشت و خواسته‌های این آقای ما برآورده شد یعنی خدیو و سرور یکی از زیباترین کشورهای جهان مسیحیت گردید... کنسینی، آیا باید نام این اصیلزاده کم اهمیت را هم به شما بگویم؟... آیا باید بگویم که آن دختر و مادری که تبدیل به یک فرزند کش شد نامش چه بود...؟

کنسینی که تصمیمش را گرفته بود با عزمی راسخ گفت:

- خانم، بی‌فایده است. قصد شما از این حرفها چیست؟... می‌خواهید حکم آزادی دوک دانگولم را بزور از من بگیرید؟

فوستا رک و پوست کنده گفت:

- بله.

- چنین حکمی را به دست نخواهید آورد. به جان مسیح قسم!<sup>۱</sup> من که احمد نیستم! خیلی خوب می‌دانم که دوک دانگولم کاری مهمتر از این ندارد که فوراً باز به توطئه چینی مشغول بشود. به مبارزه علیه من بر خواهد خاست و در صدد برخواهد آمد که جان شاه نوجوان، لوئی سیزدهم، را بگیرد. اصرار نکنید که فایده ندارد. همانجا که هست خواهد ماند... به نظر من در آنجا جایش بسیار خوب است. حالا از این داستان چه مقصودی دارید؟ نکند می‌خواهید انتشارش بدھید؟

- چرا که نه؟

کنینی قاه قاه خنده و گفت:

- ولا بد به این فکر هستید که با این داستان مرا بترسانید! هیچکس حرftان را باور نخواهد کرد... چون، امیدوارم به این فکر نباشد که اینقدر ابله باشم که این اعترافاتی را که الان به شما کردم علناً هم تکرار کنم. به شما که گفتم، حرftان را باور نخواهند کرد. کوچکترین دلیلی ندارید که اقامه کنید.

- می‌توانم شهادت مردی را که آن بچه را غرق کرد به دست بیآورم. می‌دانم که لاندری کوکنار را در کجا پیدا کنم- می‌بینید که اطلاعاتم کامل است - هر وقت بخواهم، او حرف خواهد زد.

کنینی با تسخیر گفت:

- نوکری که اخراجش کرده‌ام، یک نفر آدم واجب القتل! واقعاً که! چه شاهد خوبی!

فوستا تصدیق کرد و گفت:

- درست است. این شاهد ممکن است مظنون به نظر بیآید. اما از آن شاهد،

---

۱ - در متن کتاب به زبان ایتالیائی چنین آمده است *Corpo di Cristo*. مترجم

بیشتر و بهترش را هم دارم. کنیینی یادم رفت که نکته کوچکی را هم به شما بگویم. الان این فراموشیم را جبران می کنم. این لاندروی کوکنار مردی بود که احساسات مذهبی داشت. هیچ می توانید فکر کنید که پیش از اینکه برود و بچه را مثل توله سنگ زبان بسته ای به داخل آب رودخانه بیاندازد به عقلش برسد که ابتدا بددهد غسل تعییدش بدنهند؟ اینکار را به طوری تمام و کمال انجام داد که الان، نگاه کنید، گواهی و سند کاملاً معتبر و صحیح این تعیید را پیش چشم خواهید داشت... بینید، رونوشت آن کاملاً روشنگر این واقعیت است.

به داخل سینه خود دست کرد و از آن کاغذی را بپرون آورد و به طرف کنیینی دراز کرد.

کنیینی بی اختیار آن را گرفت. انتظار این ضربه را نداشت. یک لحظه هاج و واج شد. اما فوراً بر خویش مسلط گردید و گفت:

- این سند چه اهمیتی دارد! ثابت خواهیم کرد که جعلی است!

فوقتاً تبسی کرد و گفت:

- که در واقع همینطور هم هست. می بینید که من هم صریح صحبت می کنم. با اینحال، سند واقعی و صحیح و معتبر موجود است و می توانم اگر دلخواست آنرا هم ارائه بدهم. این سند دارای امضاهایی است که الان به شما می گوییم: او لا، امضاء کشیش که فوت کرده اما می شود با مراجعته به دفتر ثبت بخش مربوطه امضاء او را تصدیق و گواهی نمود.

دوماً، امضاء پدر خوانده طفل یعنی لاندروی کوکنار که حی و حاضر است و خودش گواهی خواهد داد.

سوماً، امضاء دو شاهدی که هر دو شان مرده اند.

طبق مفاد سند، پدر این طفل سینیور کنچینو کنیینی است و مادر او زنی ناشناخته است. این سند موثق و معتبر را دادم از روی آن سند دیگر جعل کردند که مفاد آن از این قرار است که می گوییم:

او لا، بجای کلمات «مادر ناشناخته» بطور کامل «نام مادر: ماری دومدیسی» را درج کرده اند.

دوماً، به جای امضاء يکى از دو شاهد متوفى نام زنى را گذاشتند، اين زن «لاگورل» است که مثل لاندرى کوکنار حى و حاضر است و مانند او گواهی خواهد داد و هر چه را که من بخواهم خواهد گفت. بنابراین اگر به اينكار مجبورم کنيد خواهم توانست دو شاهد و يك سند بدون خدشه ارايه کنم. فكرش را بكتيد، اين خودش خيلي است.

كنىي باز برای بار دوم هاج و واج ماند. بهت و سرگشتگى او به حدی بود که به روی فرش اطاق طوری نگاه کرد که تو گوئى کسی را به کمک مى طلبید يا طالب کسب الهامى بود. آنوقت لشونورا که متوجه حيرت او شد برای با دوم صورتش را نشان داد و با سر همان علامت گذائى «نه» را تكرار کرد و کنسينى باز گفت:

- ما ثابت خواهيم کرد که سند جعلی است و دو شاهد دروغ مى گويند. شما را به مسيع عزيزم سوگند! چه کسی حرف ملکه و نايب السلطنه را زمين مى گزارد که به حرف دو تا آدم ييچاره مفلوك بچسبند!

- هيچکس، با شما کاملاً موافقم! اما کنسينى ييچاره من، از افتضاح و جار و جنجال عظيم و غريبى که اين موضوع بر خواهد انگيخت غافل sidewalk. فرانسویها در مورد مسائلی که به شرفشان مربوط مى شود بسيار حساس هستند و ديگر ملکه اى را که کسی بتواند جلوی چشمانش چنان اتهامات متعددی را توی صورتش بکوبد نخواهند خواست. آنوقت چنان فريادي از سرزنش و ملامت بر خواهد خاست که حتی اگر ملکه بي گناه هم مى بود مجبور به فرار بشود و فرار او، اگر نگوئيم به مرگتان، به سقوطتان خواهد انجاميد.

بار ديگر چهره رنگ پريده لشونورا نمایان شد. و اين بار با همان انرژى و سرمهختى مردانه بوضوح گفت:

- حق با او است!

كنىي هم، گو اينکه قدرى دير، عاقبت متوجه آن نكته شد و رفتارش تغيير کرد، گفت:

- جل الخالق! خانم، حق با شما است و من از شما تشکر مى کنم که خطر

واقعی را به من گوشزد کردید. چون خطر واقعی در همانجا است. پس کار دیگری خواهیم کرد.

فوستا پرسید:

- چه خواهید کرد؟

کشینی با قدری استهزاء گفت:

- خیلی ساده! اولاً می‌روم و مقاصد شما را به ملکه خواهم گفت:

فوستا به سردی گفت:

- خوب بعدش چه؟

- بعدش، که این بسیار واضح و بدیهی است، ملکه در عین حال نایب‌السلطنه نیز هست به شما ثابت خواهد کرد که «سگ در خانه صاحب‌شیر است».

فوستا در حالیکه او نیز همان لحن استهزاء آمیز را به کلامش می‌داد گفت:

- پس آنوقت باید دستگیر و بازداشت کنید.

- افسوس که بله خانم! و می‌بینید که از این بابت بسیار متأسفم. اما بالاخره اگر پایش بیافتد اینکار را خواهم کرد. حالا ببینید کارها چطور خودشان راست و ریست می‌شوند. اینجا نگهتان خواهم داشت و مواظبتان خواهم بود دیگر بحثی نداریم.

- در واقع کار بسیار آسانی هم هست. پس به این ترتیب زندانی شما هستم. او این کلمات را با خنده گفت. بعد ناگهان قیافه‌ای جدی به خود گرفت و افزود:

- می‌دانید که این یعنی اعلان جنگ؟

- خانم فکرش را هم نکنید. چون شما که در اینجا زندانی باشید، جنگ هنوز شروع نشده تمام خواهد شد.

- آقا، متوجه منظور من نشدید. مثله بر سر من نیست. من، بسیار خوب، خودم را زندانی می‌دانم، موضوع بر سر جنگ با اسپانیا است.

- جنگ با اسپانیا!... در موضوعی که به کشور اسپانیا ربطی ندارد و فقط به پرنیس فوستا مربوط می‌شود، جنگ با اسپانیا برای چه؟

با غرور گفت:

- برای اينکه پرنس فوستا، آقا، نماینده گی فیلیپ سوم پادشاه تمام خاک اسپانیا را برعهده دارد.

كنسينى که داشت هر چه بيشتر استقامت و طاقت‌ش را از کف می‌داد مهاجه کنان گفت:

- اما، حقیقت این است که من خبر دارم که پادشاه اسپانیا ما را از ورود قریب الوقوع این فرستاده و سفير فوق العاده اش آگاه گرده است. این فرستاده خانم لادوش دوسوريتس، پرنس دانويلا است. نمى‌دانم چه چيز مشترکی بين دوش دوسوريتس با پرنس فوستا وجود دارد.

فوستا در حالیکه قد راست می‌کرد با حالتی از روی شکوهی شاهانه که در او بسیار ممتاز و برجسته بود عاقبت اعتراف کرد و گفت:

- دوش دوسوريتس و پرنس حاکم بر آنويلا من هستم.  
این دیگر به منزله تیر خلاصی بود که کار کنیى سرگشته و ذلیل را یکباره ساخت.

فوستا همچنان با سرسرختی ادامه داد:

- شما، آقا! مارکی دانکر که نه نخست وزیرید و نه هیچ چيز دیگر... چنین خواستید که دستستان را به روی فرستاده پادشاه اسپانیا بلند کنید و حقوق او را نقض کنید و او را مثل یک جانی پست و شریر زندانی کنید، و جالب اينکه اين کارها را هم می خواستید به نام ملکه و نایب السلطنه انجام دهيد. شما نا آگاه نیستید که هر اقدام خشونت آميزی که عليه شخص من انجام شود در واقع عليه شخص پادشاه اسپانیا است که من نماینده ایشان در این کشور هستم و پادشاه اسپانیا کسی نیست که چنین توهینی را بدون انتقامی سهمگین تحمل کند. به شما که گفتم، این یعنی اعلام جنگ. جنگ با اسپانیا، یعنی کشوری که آماده، و بسیار هم آماده و تدارک دیده برای جنگ است و ارتضای ایشان در کمتر از هشت روز می‌تواند ایالات جنوبی شما را در هم نوردند. حالا بینید که آیا در وضعی هستید که بتوانید از عهده چنین جنگی برآئید یا نه. من که اینطور فکر نمی‌کنم.

کنسینی کمی بعد احساس کرد که گوئی خنجری تا دسته در بدنش فرو رفت. آنگاه عقب نشینی کرد و بخصوص وقتی که لثونورا یک ثانیه خودش را نشان داد و با حرکاتی گویا به وی چنین توصیه‌ای را کرد بر شتاب خود افزود. گفت:

- آه! خانم، چون بهیچوجه قصد ندارم که وارد جنگ با اسپانیا شویم در صدد اتحاد با آن هستیم. شما که در دستگاه پادشاه آن کشور دارای تقرب هستید باید از این موضوع ناگاهه باشد.

فوستا با وقار گفت:

- حقیقت این است که می‌دانم مذاکراتی به منظور انجام دو ازدواج، یکی بین لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه با آن دو طریق دختر پادشاه اسپانیا و دیگری بین فیلیپ پسر پادشاه اسپانیا با الیزابت دوفرانس، خواهر لوئی سیزدهم در حال انجام است.

کنسینی با شکفتی گفت:

- واقعاً اطلاعاتتان کامل است. این مذاکرات را در دربار فرانسه به شدت محروم‌انه و پنهان نگهداشتند. در حال حاضر ملکه، من و «ولیروی» تنها کسانی هستیم که از این مذاکرات آگاهیم... اما، معذرت می‌خواهم، خانم، شما گفتید که سفیر فوق العاده پادشاه اسپانیا هستید... خدا نکند که در سخن پرنیس فوستا تردید کنم. اما شما باید بهتر از هر کس بدانید که رسم چنین است که این سفر را با استوارنامه‌های مشخص و معتبر تائید و باصطلاح اکرديته می‌کنند. آیا به من اجازه می‌دهید از شما بخواهم که این استوارنامه‌ها را قبل از تقدیم رسمی آنها به من نشان بدهید؟

فوستا گفت:

- نگاه کنید، اینها است آن استوارنامه‌ها.

دست در سینه خود کرد و از آن کاغذ‌های را که همانروز صبع، به ترتیبی که می‌دانیم به دستش رسیده بودند خارج ساخت. یکی از این کاغذها را برداشت و کاملاً گشود و به طرف کنسینی گرفت و گفت:

- اول این نامه‌ای را که تماماً به خط شخص شاه خطاب به من نوشته شده است ببینید. بخوانید، آقای مارشال... بلند بخوانید تا اگر بر حسب تصادف یکی از افراد مورد اعتماد شما آنجا به گوش نشسته باشد مثل خودتان در جریان قرار بگیرد و بتواند توصیه‌ها و مشاورت‌های سودمندی به شما بدهد.

کنینی، مغلوب و از پای درآمده، پس از شنیدن این کلمات که به وی ثابت می‌کرد این حریف کهنه کار از اسرار قلب خانه‌اش آگاه است بی‌آنکه به روی خودش بیآورد نامه را با صدای بلند چنین خواند:

خانم و دختر عمومی بسیار گرامی و عزیز:

این نامه را خطاب به شما می‌نویسم تا به بهترین وجهی از آن در طریق خدمات خودتان به شخص همایون ما استفاده نمائید. ضمناً به آگاهی تان می‌رسانیم که آماده ایم تا با توصل به کلیه وسائل شما را از حمایت شخص خودمان برخوردار نمائیم.

نظر به اینکه از تدبیر و کیاست و وثوق رأی و قضاوتتان و همچنین فداکاری و جان نثاریت‌تان، که بارها ثابت کرده‌اید، نسبت به شخص خودمان آگاهیم، به شما اجازه می‌دهیم تا با آزادی عمل کامل به بهترین وجهی در راه اعمال مصالح و منافع ما گام بردارید و بدین منظور قبل‌هر گونه تصمیمی را که به صلاح تشخیص دهید مورد تصویب و تائید قرار می‌دهیم و هیچ توصیه دیگری به جز آنکه از شما بخواهیم تا ما را همواره همانگونه که دوستان‌داریم دوست بدارید، نداریم.

پسر عمومی عزیز شما

فیلیپ - شاه

هنگامیکه قرائت نامه به پایان رسید، فوستا تمام کاغذها را برداشت و آنها را توی دست‌های کنینی گذاشت. کنینی که دیگر اکنون کاملاً از قضایا واقف گشته بود برای اینکه فرصت تفکر بیابد وانمود کرد که دارد نظری اجمالی به آنها می‌افکند. هنگامی که به قدر کافی در این باره تفکر نمود با قیافه مردی که عمل مستوجب سرزنشی از او سر نزده است تعظیمی کرد و کاغذها را به فوستا پس

داد. آنگاه در حالیکه با ژستی عصبی سبیلش را تاب می‌داد به شکست خویش اعتراف کرد و گفت:

- خوب، با این ترتیب وضع کاملاً عوض می‌شود. ما طالب چنگ با اسپانیا نیستیم. به این جهت شخص مادام لادوش دوسورینتس را به عنوان سفیر فوق العاده اکردیته پادشاه اسپانیا می‌شناسیم.

فوستا در حایکه کاغذها را بآرامی در سینه‌اش می‌گذاشت گفت:

- پس آنچه را که می‌خواستم به دست می‌آورم؟

کنسینی تجاهل کرده گفت:

- چه می‌خواهید؟

فوستا در حالیکه روی کلمات تاکید می‌کرد گفت:

- من... می‌خواهم، می‌خواهم که دوک دانگولم آزاد شود. کنسینی یک لحظه وانمود کرد که دارد فکر می‌کند. آنگاه گفت:

- باشد! آزادی فوری او را از ملکه خواهم خواست.

- اگر ملکه مخالفت کند باز اینکار معوق باقی خواهد ماند. نمی‌شود که شما تعدادی از فرامینی را که از پیش امضاء و ممهور شده و تنها نیازمند تکمیل بعضی مشخصات باشد نداشته باشید. کنسینی، من شما را مرد با احتیاط و عاقلی می‌دانم. مگر نه این است که پادشاه واقعی فرانسه شما هستید؟

کنسینی بار دیگر احساس شکست کرد.

با لبخندی که نمی‌توانست آثار انجمی را که از روی خشمی ذلیلانه بر پیشانی اش نشسته بود کاملاً بزداید گفت:

- شما به من اعتماد ندارید؟

- خیر، فقط چیزی که هست شما را در چنگ خودم دارم و می‌دانم که هر کاری را که بخواهم خواهید کرد. عجله دارم. همین. پس یکی از آن اوراق فرمان را بردارید و پر کنید.

کنسینی که دیگر بطور قطع از پای درآمده بود برخاست و رفت و داخل یکی از کشوها کاغذی را که آنطور با سرسرخی از او خواسته شده بود جستجو

کرد. فوستا تو گوئی که حق دستور دادن را بدست آورده باشد بگونه‌ای که دیگر طبیعی‌تر و عادی‌تر از آن امکان نداشت دستور داد:

- حالا که این اوراق فرمان را پیدا کرده‌اید دو برگ از آنها را بردارید و یاًورید.

کنسینی از سر خشمی فرو خورده اخم کرد. اما بهر حال اطاعت کرد و دو ورقه فرمان سفید و استفاده نشده را برداشت.

فوستا باز به سخن درآمد و گفت:

- آنجا مقابله این میز بنشینید، دستور آزادی فوری دوک دانگولم را صادر کنید و تاریخ امروز را بگذارید.

کنسینی باز اطاعت کرد و با دستی لرزان چند سطری را که لازم بود نوشت و در حالیکه با حریه نگاهش او را در زیر ضربات خود گرفته بود - بطوری که اگر دستش می‌رسید می‌خواست پشتش را بدراند - فرمان را به سوی او دراز کرد.

فوستا بدون کوچکترین واکنشی آن را گرفت و بدقت و راندازش کرد و با حرکت خفیف سر صحت آن را تائید نمود. آنگاه با صدای شیرین و لطیفش که بگونه‌ای مقاومت ناپذیر آمرانه بود باز چنین دستور داد:

- حالا دستور بازداشت و نگهداری آقای دوک دانگولم در باستیل را در این فرمان درج کنید.

قلم کنسینی در هوا بی‌حرکت ماند. فوستا را با قیافه‌ای مبهوت نگریست. آنوقت در حالیکه دو دستش را مانند موجودی بیچاره و از پای درآمده بلند می‌کرد هر طور بود بخودش فشار آورد و زیر لب گفت:

- هیچ سر در نمی‌آوردم!

فوستا لبخندی زد و گفت:

- همین که من خودم می‌فهمم کافی است! بنویسید، کنسینی، بنویسید، اما جای تاریخ را خالی بگذارید.

کنسینی این فرمان اخیر را نیز مانند فرمان نخست پر کرد و به دستش داد.

فوستا آن را نیز مانند فرمان دیگر وارسی کرد و از درستی آن اطمینان یافت، آنوقت بخندی زد و دو ورقه فرمان را تا کرد و در داخل سینه‌اش گذاشت و از جای برخاست.

- کنسینی، بطور قطع بدانید که من دشمن شما نیستم. با نگهداری راز شما که از مدتها پیش می‌دانستم، بدون آنکه خودتان از آن بوئی بیرید تا کنون این را ثابت کرده‌ام. بزودی باز هم این را به شما ثابت خواهم کرد و آنوقت مطمئنم که در مورد نظرات بدینانه تان نسبت به من تجدید نظر خواهید کرد. چون خوب می‌بینم که از خشونتی که امروز به شما کردم کینه‌مرا به دلتان گرفته‌اید. این فراموش خواهد شد و امیدوارم طولی نکشد که خودتان تصدیق کنید که فوستا بیش از آنچه فکر کنید دوست شما است.

کنسینی دید که چاره‌ای ندارد جز آنکه دلش را به این ابراز دوستی و ملاطفت فوستا خوش کند. با دلخوری کامل سری به نشانه احترام فرود آورد.

فوستا بدون آنکه بروی خودش بیاورد که متوجه خلق عبوس کنسینی شده است در حالیکه بیش از پیش تظاهر به مهربانی و ملاطفت می‌کرد باز گفت:

- به لثونورا بگوئید که از نظر لطف و محبت خودش سهمی هم به من بدهد. و حالا، کنسینی، لطف کنید و دستان را به من بدهید و تا کجاوه‌ام بدرقه‌ام کنید.

کنسینی با قلبی مالامال از خشم ناگزیر از اطاعت شد. اما بهرحال در این فاصله توانست کاملاً بر اعصابش مسلط گردد. بطوری که وقتی در حیاط بزرگ کاخ، که دالباران و افرادش در آنجا انتظار فوستا را می‌کشیدند، نمایان شدند گوئی بهترین دوستان این پنهنه خاک بودند.

## ۲۳

### پاردايان همچنان در تعقيب فوستا است

استوکو، که او نيز همچون کنینی در - قبال فوستا - مجبور و ناگزير گشته بود، پاردايان را تا نزديکی اطاق کار کنینی برد. احتياطي که کنینی در متابعت از خواست فوستا به لحاظ خلوت کردن اطراف اطاق کارش و همچنان مسیر و راهی که می بايست ميهمان عالي مقامش برای رسیدن به آن محل می پيمود به کار بسته بود، بی شک بطور غريبی کارش را که باید اعتراف کرد برای او بی خطر نبود تسهيل کرده بود که البته خود او نيز از اين نکته بی اطلاع نبود.

بدينگونه پاردايان توانسته بود بی آنکه دیده شود و یا سوءظن کسی را جلب نماید شنونده اين گفتگوئی گردد که او اينطور برای شنیدنش بی تاب گشته بود و بعد هم يك کلمه از آنرا ناشنیده نگذاشت، آنگاه او هم پشت سر فوستا خارج شد. استوکو تنها وقتی دید پاردايان به خيابان رسید، نفسی به آسودگی کشيد. پاردايان نيز به نوبه خود خواسته بود تا خيال او را کاملاً آسوده نماید. بدین جهت به او گفته بود:

- گوش کن، تو امروز خدمت بر جسته ای به من کردی، می خواهم آن را بگونه ای که شک ندارم خودت نيز روزی قدر آن را چنانکه باید خواهی شناخت تلافی کنم. به تو قول شرف می دهم که هر گز اطلاعاتی را که در باره تو دارم به هیچ ذی حياتی افشاء نکنم ولو اينکه پای جانم در میان باشد. از آن بهتر اينکه از

تاریخ امروز دیگر نمی‌شناسمت و نمی‌دانم که اصلاً همچو آدمی مثل استوکو در دنیا بوده با چکار بوده و چه کرده است. حالا برو و روی دو گوشت آسوده بخواب.

نگاه تغیر آمیز و کشنده‌ای که کمی قبل استوکو به پاردايان افکنده بود تقریباً تبدیل به نگاهی از روی حق‌شناسی توأم با مهری گردید. اما این استوکو قطعاً حیوان شریری بود. تقریباً بلاfacile حالت خصمانه صورتش را باز یافت و غرغر کنان با خود گفت:

«مهم نیست. یکی از ترکه‌هایم را برای زدنش خوب در آب خیس می‌کنم و اگر یک وقت فرصتی برایم پیش بیاید که خطری برای خودم نداشته باشد قول می‌دهم که به آقای پاردايان نشان بدhem که دقایق تلغ و ناخوشایندی را که بر سرم آورد فراموش نکرده‌ام.»

پاردايان به دنیال کجاوه فوستا می‌رفت و در حال رفتن به تفکراتش ادامه می‌داد. چین بودند آن اندیشه‌ها و تفکرات و یا لاقل بخش کوچکی از آنها:

- «که این‌طور، پس او در خدمت پادشاه اسپانیا است؟... اما از کی؟... باید خیلی وقت باشد... من فکر می‌کردم مرده است. آه! که بله، حالا، خانم دوشس دوسورینتس، پرنیس دانویلا، و یا نمی‌دانم چه عناوین دیگر، شده‌اند، و اگر بخواهم روی نامه‌ای که کنیتی خواند حساب کنم، از مقربان مخصوص این شهریار و ولینعمتی که برای خودش انتخاب کرده هستند... آه! آه! حالا رسیدیم به عمارت شهرداری. حتماً داریم به باستیل می‌رویم. لعنت بر شیطان! اگر باز مدت درازی به این ترتیب برود، به گمانم که امشب باید با شکم خالی بخوابم! واقعاً دارم از گرسنگی می‌میرم! آه! بدیخت من! حالا دیگر فوستا مراجعت کرده و سیل بیچارگی و بدشانسی است که از این به بعد مثل تگرگ روی سرم بیارد. حالا تازه اول کاریم. مرده شویم ببرد! دارم از چه چیز ناله می‌کنم؟ با خودم است که به خانه‌ام برگردم و آنجا راحت باشم و پایم را گرم کنم و شکمم را سیر.

بله، ... اما روح خیث کنجهکاوی توی جانم افتاده. چطور هنوز فوستا کاملاً از گرد راه نرسیده صحنه مبارزه را ترک کنم. پس دیگر حرفش را نزنیم... خوب

که اين طور، پس بالاخره فوستا هم برای خودش آقا و سروری انتخاب کرد؟... وه! فوستا ارباب داشته باشد؟! من که باور نمی کنم! به نظر من ارباب و لینعمت واقعی خود فوستا است. اين فيليب پادشاه اسپانيا، باید آدم احمق و عروسک متحرک تاجداری باشد که سرنخش دست فوستا است که هر طور بخواهد او را می رقصاند. بله، اما موضوع اين است منی که خيلي خوب می توانم نفعی را که فيليب پادشاه اسپانيا می برد حدس بزنم و، جل الخالق!، می توانم از ماموریتی که فوستا در اينجا از طرف او دارد بو بيرم، با اينحال هر چه می کنم از هدف و نفع شخصی فوستا در اين ماجرا سر در نمی آورم. چون با اين شناختی که من از او دارم هيچ وقت اين فوستا، با تمام دست و دلبازی و بي نظری اش، هيچکاری نمی کند مگر به خاطر رضایت و شهرت و افتخار شخص خودش. و تا وقتی که نفهم اين فوستا چه چيزی را برای خودش میخواهد مثل اين است که مانند کورها در قاریکی قدم بردارم و هر لحظه در معرض اين خطر باشم که استخوان هایم بشکند. پس باید اين را بفهم. گفتن اين کار مسلماً از انجامش راحت تر است... لعنت بر شيطان، جداً نزديك زندان باستيل شدیم... آه! حالا فهمیدم، فوستا می خواهد با اين دوک دانگولم چه بکند؟ نکند که قصد همان کاري را که آنوقتها در مورد دوک دو گيز کرد دارد؟ آيا می خواهد کاري کند که او به زني بگيردش و بعد بجای اين لوئی سیزدهم نوجوان بر تخت سلطنت تکيه بزند؟ اينکار واقعاً از او برمی آيد!... واضح است که اصلاً فکر وارد شدن به زندان باستيل را برای شنیدن حرفهایی که می رود به دوک دانگولم بگوید باید از گلهام خارج کنم. خوب، بله خودش است که دارد وارد زندان باستيل می شود، فوستا لااقل يك ساعتی را در آنجا خواهد ماند. با يك ربع اين مدت می توانم به وضع اين شکم برسم و سيرش کنم.»

به ياد مهمانخانه‌اي که می‌شناخت و غذايis قابل خوردن بود افتاد. يکراست به آنجا رفت.

هنگامی که مهمانخانه‌چی برای آوردن غذا داشت با عجله به آشپزخانه می‌رفت خودش میزی را در مقابل پنجره‌اي کشید و آن را باز کرد. وقتی داشت

جلوی این میز می‌نشت با خوشحالی و شفف در دل گفت:

«عالی شد! از اینجا می‌توانم همراهان فوستا را که در بیرون منتظرش هستند بینم، چون فوستا طبعاً تنها وارد باستیل شده، هر مسیری را هم که برای بازگشت اختیار کنند باز می‌توانم شاهد عبورشان باشم. پس فعلًاً با خیال راحت غذایم را بخورم.»

بدینگونه پاردايان کاملاً فرصت یافت تا پیش از آنکه سر و کله فوستا پیدا شود غذا و خوراکی را که برایش آوردند تا آخر بیلعد و شرابی سرخ رنگ از ناحیه «تورن» را تا به آخر سر بکشد. بعد بدون درنگ باز گفت تا یک بطری از «وو وری» که آنهم شرابی سفید رنگ از ناحیه «تورن» است برایش آوردند. آنوقت چون دید که باز هنوز وقت دارد، او که مردی محتاط بود و نمی‌دانست که باز کجا و کی می‌تواند شام بخورد سفارش داد تا بشقابی از نان شیرینی‌های خشک برایش آوردند و شروع به، قروچ و قروچ، گاز زدن آنها و خالی کردن بطری «وو وری» با جرعه‌هایی کوچک کرد.

بدینگونه یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت، گذشت و اثری از فوستا پیدا نشد. پاردايان که داشت بطری دوم «وو وری» را می‌آشامید و افسوس می‌خورد که کاش روی همان میز چرتی زده بود، دیگر طاقتیش به انتها رسید و از خود پرسید: «چه شده؟! نکند نگهش داشته‌اند؟... واقعاً اگر اینکار را کرده باشند فکر بکری بوده که خیلی از مسایل را حل خواهد کرد... و خیال مرا هم آسوده خواهد ساخت. برویم سر استراحت، یعنی از کمالت و بیکاری چرت زدن و خمیازه کمیابیم.»

و با یکی از آن بخندهای خاص خودش گفت:

- «امیدواریم که فوستا از باستیل خارج شود.»

## ۲۴

### دوک دانگولم و فوستا

در یکی از اطاقهای زندان دولتی که وسائل آن بقدر کافی راحت بود، اصیل زاده‌ای با سیماقی مفرور و با شکوه، که یقیناً هنوز جوان بود، اما موهای شقیقه‌اش خاکستری گشته و به سپیدی می‌زد، با حالتی خروشان از سر ناشکیائی در محوطه سلوش بالا و پائین می‌رفت. این نجیب‌زاده همان شخصی بود که فوستا برای رهائی اش آمده بود و شارل دو والوا، کنت دو ورنی، دوک دانگولم نام داشت. دوک دانگولم در حال راه رفتن در حالیکه کاغذی را که در دست داشت در میان مشتش می‌فشد با صدائی آهسته با خودش می‌گفت:

«چه کسی ممکن است این کاغذ مرموز را که دیروز به دستم رسید و آزادی قریب الوقوع را به من نوید می‌دهد برایم فرستاده باشد؟... راستی چه کسی...؟ بانوی فرستنده این نامه به عنوان «یک دشمن قدیمی» آنرا امضاء کرده است. دشمنی قدیمی که بهترین و ارزنده ترین دوستان من شده است، چون دارد مرا از این دوزخ بیرون می‌کشد!... اینکه گفتم «بیرون می‌کشد» قدری عجولانه بود... مرا بیرون خواهد کشید... این دشمن قدیمی چه کسی می‌تواند باشد؟... هر قدر فکر می‌کنم عقلم به جائی نمی‌رسد... از همه چیز گذشته مرده شویش ببرد، چه اهمیتی دارد که کیست، مهم این است که کاری کند که درهای این زندان لعنتی را که ده سال است در آن زندانی هستم به رویم بگشايند... ده سال! ده سال از

زیباترین سالهای عمر یک انسان که بین این چهار دیواری سپری شده است!... وقتی فکرش را می‌کنم، دیوانه می‌شوم!»

در باز شد و معاون حکمران زندان در حالیکه دو نفر از زندانیان در طرفین او بودند نمایان شد و با صدای کسی که تحت تأثیر قرار گرفته و گریه کرده باشد خبر خوش را اعلام کرد. آنگاه آرام و خونسرد به انجام یک رشته تشریفات و فورمالیته‌ها پرداخت. طی این مدت دوک که از وحشت دیدن امری پیچیده و غامض که می‌ترسید نکند باز موجب ماندگار شدن نامحدود وی در سلوک این گردد نفسش در سینه حبس شده و احساس خفقان می‌گرد و با حرص و ناشکیبائی ناخن‌هایش را می‌جوید.

عاقبت وقتی این تشریفات لعنتی انجام شد نزد حکمران راهنمائی شد. حالا دیگر آسوده‌تر گشته بود. چنانچه از مصیبتی غیرمنتظره واهمه نداشت می‌توانست با خود بگوید که آزاد شده است. اکنون جانش دستخوش کنجکاوی شدیدی قرار داشت و می‌خواست دشمن قدیمی ناشناخته‌ای را که دارای آن توانایی بود که او را از مرگی قریب الوقوع برها ند بشناسد. چشمانتش به فوستا افتاد. مانند پاردادایان، با وجود گذشت سالها ییدرنگ او را شناخت.

حیران و سرگشته بانگ برآورد:

- پرنسس فوستا!

فکر هر زن دیگری را می‌توانست بکند مگر او را.

فوستا با نوعی شتاب پاسخ داد:

- خیر، من پرنسس فوستا نیستم بلکه دوشی دوسوارینتس هستم.

و به نشان دعوت او به سکوت انگشت بر لبهاش گذاشت.

دوک دانگولم و فوستا پس از آنکه به آخرین تعارفات حکمران زندان که عاقبت تصمیم گرفت آنان را ترک کند پاسخ دادند. بالاخره با یکدیگر در خارج از محوطه قلعه مخوف و سهمگین باستیل تنها شدند. تنها آن زمان بود که دوک نفسی به راحتی کشید. اما شتاب و تعجیل وی برای دور شدن از درب زندان نشان می‌داد که تنها هنگامی واقعاً احساس آسودگی خواهد کرد که بین او و آن مکان

تاریک و افسرده‌ای که سالیانی دراز دل و جانش در آن پژمرده گشته بود مسافتی قابل ملاحظه فاصله یافتند. فوستا آغاز سخن کرد و گفت:

- اگر دلتان بخواهد که در این کجاوه جای بگیرید به منزل من خواهیم رفت و در آنجا خواهیم توانست با آسودگی کامل با یکدیگر گفتگو کیم.

دوک دانگولم بجای آنکه در وسیله نقلیه‌ای که فوستا به وی نشان می‌داد جای بگیرد، علیرغم میل خودش قدری به عقب رفت و همزمان، به روی افراد سوار بر اسبی که اسکورت فوستا را تشکیل می‌دادند و بی حرکت و تأثیرناپذیر در چند قدمی آنجا ایستاده بودند نگاهی آنچنان گویا و زباندار افکند که فوستا لبخندزنان به دالباران دستور داد و گفت:

- دالباران، یک اسب برای عالیجناب دوک دانگولم دستور بدھید یا آورند.  
dalbaran رویش را به عقب گردانید و اشاره‌ای کرد. بی‌درنگ یکی از افراد او از مرکوبش پیاده شد و جلو آمد و اسپش را به دوک داد و وی با چنان سبکبالی و چابکی بر خانه زین قرار گرفت که از مردی که تازه، پس از سالهای مدید اسارت، از زندان رها شده بود انتظار نمی‌رفت. آنوقت با نهایت شعف می‌گفت:

- جل‌العالق! آدم روی این اسب احساس زندگی می‌کند!  
حالا خانم، لطف بفرمایید و محبتتان را به نهایت برسانید. دیگر معطل نکنیم و برویم. آدم زیر سایه این دیوارهای شوم و سرد و افسرده احساس خفگی می‌کند.  
فوستا با لبخندی که به وصف نمی‌آید به همراهانش دستور داد:

- برویم.

زندانیان قلعه باستیل بقدرتی خوب به کارها سر و صورت دادند که وقتی فوستا و افراد همراهانش وارد خیابان «سن- آنتوان» شدند تازه داشت شب فرا می‌رسید. پاردادایان که شاهد خروج فوستا و دوک دانگولم گردیده بود و در گوشه خیابان «سن- آنتوان» انتظار عبورشان را می‌کشید، در حالیکه لبخندی تمسخرآمیز بر لب داشت در دل گفت:

- این دوک بیچاره که دارد بر روی اسب جست و خیز می‌کند و به خودش

می‌بالد، به نظر می‌رسد که از سرعت آهسته اسبهای گروه همراه فوستا که او هم مجبور است با آنها حرکت کند حوصله‌اش سرفته است. مرد ک بیچاره اصلاً غافل است که زندانی و اسیر همین زنی است که از همراهی او خیلی هم خوشحال است و باد به غبیش انداخته.

یکبار دیگر پاردايان فوستا را تا کاخ کوچک سورینتس تعقیب کرد. شب کاملاً فرا رسیده بود که دید کجاوه او وارد حیاط بزرگ کاخ شد و درب بزرگ آن به روی آن بسته گشت. ناگفته پیداست که پاردايان بی‌نهایت دلش می‌خواست که او هم وارد کاخ کوچک سورینتس شود و سخنانی را که فوستا قصد داشت به این مرد که او خود آنوقتها آنگونه از روی رقت احساس دوستش داشت و به خاطرش چنان اعمال غریبی را کرده بود که کارهای افساهه‌ای سلحشوران اعصار قدیم در برایرش هیچ نبود بگوید بشنود.

تلash برای موفقیت در این راه، یعنی ورود به کاخ فوستا، به نظر هر کس دیگری که به جای پاردايان می‌بود چه بسا اقدامی دیوانه‌وار جلوه‌گر می‌شد، چون از فوستا در اقامتگاهش قاعده‌تاً محافظت می‌شد... آری خوب هم محافظت می‌شد.

اما پاردايان که آدمی نبود که از تصمیماتش برگردد در عزمش هر چه استوارتر گشت و آن‌ا به جستجوی راهی پرداخت که به مقصودش جامه عمل پوشاند. عاقبت با خود گفت:

«مرا باش! می‌روم جلوی این در کوچکی که در بن‌بست واقع است، آهسته سه بار به روی آن می‌کویم و نام «لاگورل» را بر زبان می‌آورم... بعد منتظر می‌شوم تا بینم چه می‌شود.»

با عزمی راسخ به طرف درب کوچک مورد نظرش رفت، سه بار آنرا به صدا درآورد و کلمه عبور را ادا کرد. آنوقت در یدرنگ برویش گشوده گشت. پاردايان، در حالیکه چهره‌اش را در زیر بالاپوش پنهان ساخته بود وارد محوطه‌ای که می‌شد به آن قراول خانه نام داد، و توسط قندیلی به طور خفیفی روشن شده بود، گردید. یکی از کسانی که در آنجا بود از جای برخاست و بدون ادای

یک کلمه و یا خواستن کوچکترین توضیحی از او به وی اشاره کرد تا به دنبالش برود. پاردادایان هم بی آنکه دم بزند - چون کسی از او چیزی نمی پرسید - به دنبالش رفت. راهنمایش او را به اطاق انتظاری وارد کرد و در آنجا تنها یاش گزارد و از او خواهش کرد که منتظر باشد تا کسی بیاید و بیردش. پاردادایان به محض آنکه خود را تنها یافت در روی روی دری را که مرد راهنمای از آن خارج گردیده بود گشود. این در به راه روئی کم نور باز می شد. با تصمیمی راسخ وارد این دهليز شد و از آنجا دور گشت. ابداً نمی دانست که در کجا است و یا به کجا می رود. با اینحال با اطمینان و با گامهای بدون صدا که از نرمی و سبکبالتی اش در مقایسه با گذشته ها چیزی کاسته نگشته بود راه می رفت.

روی این شم خاصی که او را در شرائطی حساس و بحرانی کمک کرده بود، برای یافتن اطاقی که فوستا می رفت تا دوک دانگولم را به حضور پیذیرد، حساب می کرد. بدینگونه از چند اطاق بزرگ گذشت و بدون لحظه ای مکث درهای را که بر سر راه خود می یافت می گشود و پس از آنکه متوجه می شد که گم شده اش در آن مکانها نیست بدون سر و صدا می بست.

لحظه ای پیش وارد اطاق کوچکی شده بود. به طرف دری به حرکت درآمد و به خیالش رسید که آنرا نیز بگشاید.

وقتی به آن در رسید، خودش باز شد و مردی ظاهر گشت.

پاردادایان خطوط چهره مرد تازه وارد را تشخیص نداد. اما خیلی، خوب دید که سرو گله مردی بر آستانه این در نمایان می شود و دارد راه را بر او می بندد. بیدرنگ بازوها یش را بلند کرد تا در میان مشتش بگیرد و دست روی گلویش بگزارد و مانع از فریاد کشیدن او و بهم ریختن آرامش کاخ سوریتس گردد. اما هنوز کاملاً برای این حرکت آماده نشده بود که آن مرد با صدائی که از روی حزم و احتیاط آهسته کرده بود با حیرت گفت:

- آقای پاردادایان!...

پاردادایان، مبهوت و حیران، گفت:

- والور!

او دت دووالور - چون خود او بود - وارد اطاق شد و، تو گونی که آنچه را  
چشانش می بیند باور نمی کند، تکرار کرد:  
- آقای پاردايان!

پاردايان موهاي تنش از حيرت راست ايستاده و زير لب گفت:  
- اينجا چه می کني؟

والور به نرمی و عطفوت گفت:

- خوب، آقا، سر خدمتم هستم.

- خدمت؟ ... چه خدمتی؟

- من يكى از اصيلزادگان مadam لادوش دوسوريتس هستم.

- دوش دوسوريتس! ... تو در خدمت دوش دو سوريتس هستي?  
- بله آقا.

- از کي؟ ... چطور شد که در اين باره به من چيزی نگفتی؟

- ده روز است که در خدمت او هستم. پيش از قبول پيشنهادات قابل  
ملاحظه اي که او به من می کرد خواستم طبق وظيفه ام با شما مشورت کنم، آقا، اما  
متاسفانه شما تازه عازم «سوزی» شده بوديد. بهمین دليل است که بدون اينکه به  
شما حرفی زده باشد به اينجا آمدم.

والور با اين توضيحات توانست پاردايان را قانع کند. وی مانند کسی که  
پشش از زير بار منگيني خلاص شده باشد آهي کشيد و آنا تمام خونسردي اش  
را باز یافت. گفت:

- چطور خلاصه بگويم، هرچه بر سرت يايid تقصیر من است.

والور تبر کان گفت:

- بیسم، چه بر سر من می آيد؟

- الان به تو می گويم و وقتی گفتم متوجه خواهی شد که چرا با دیدن تو در  
اینجا، در خدمت دوش دوسوريتس، به هیجان آمد.

پاردايان اکنون با اندوهی که به شدت والور را تحت تاثير قرار داده بود  
صحبت می کرد. بطوري که حالت عجیب تکیه پاردايان بر روی کلماتی که بیان

کرديم موجب شد تا والور به دقت گوشش را تيز کند.

پاردايان به او نزديك شد، دستش را گرفت و به شدت فشد، و به طرف او خم شد و صدایش را آهسته کرد و در حالیکه با نگاه پر شورش او را ورانداز می کرد گفت:

- می دانی که نام واقعی اين دوشس دوسوريتس چیست؟

آنگاه وی را به طرف خود کشيد و با زمزمهای که به زحمت شنیده می شد هویت دوشس را فاش ساخت و گفت:

- فوستا.

والور به شدت از جای پريده و با حيرت گفت:

- فوستا.

و بيدرنگ نگاههای آکنده از بدبيني به اطراف خويش افکند و دستش بي اختيار به حمايلش رفت و قبضه شمشيرش را فشد و مانند مردي که نزديكى خطر و مبارزه را حس کرده باشد و مثل کسی که نمي تواند چيزهای را که گوشش شنیده است باور گد تكرار کرد:

- فوستا، مادر زان؟ زنی که بارها داستان زندگی اش را برايم تعریف کرده ايد؟... زنی که مدتها قبل بر اريكة مقام پاپ تکيه زده بود و پیشواني مذهب کاتوليک را داشت؟ زنی که اسلحه به دست «زاک ڪلمان»<sup>۱</sup> داد؟... زنی که چيزی نمانده بود دوک گيز را بر تخت سلطنت فرانسه بنشاند، که شما دخالت کردید و نگذاشتید؟... زنی که بارها و بارها خواست که شما را به قتل برساند؟

پاردايان به تمام اين سؤالات مرد جوان با همان حرکت يکنواخت سر پاسخ مثبت داد و برای تاگيد ييشتر لجندی نيشدار بر لب راند و والور در پايان پرسيد:

- پس نمرده است؟

پاردايان گفت:

---

۱ - Jacques Clément، راهب فرقه دومينيکن، متولد به سال ۱۵۶۷ وی بطوری که شاید در مجلدات قبلی كتاب پاردايانها ذکر شده باشد هانرى سوم پادشاه اسبق فرانسه (نوبت به لوئی سیزدهم) را به ضرب کارد به قتل رسانيد. مترجم

- اینطور به نظر می‌رسد و بدتر از همه اینکه قدرتمندتر از همیشه هم بازگشته است بطوری که هیچوقت این طور قوی و مسلح به سلاح‌های گوناگون نبوده است.  
والور با هیجان گفت:

- حالا متوجه دلیل حضور شما در اینجا هستم!  
و با حرکتی ناشکیابانه و با چشم اندازی که در آن بر قی می‌درخشدید بار دیگر به هیجان آمد و گفت:

- این همان مبارزه... مبارزه مخفوف گذشته‌ها است که با سرسختی و آشتی ناپذیری بیشتر از همیشه بین شما و او در گرفته است.

- و این بار، اودت، این مبارزه تنها با مرگ یکی از ما دو نفر پایان خواهد گرفت... شاید هم با مرگ هر دو مان.

والور که دیگر اکنون در اوج هیجان بود بالحنی اعتراض آمیز گفت:

- چی شد آقا؟ شما که همیشه شکستش داده اید!

پاردايان سرش را تکان داد و آهی کشید و گفت:

- اودت، دارم پیر می‌شوم. خیلی هم پیر.

والور که حواسش با پاردايان نبود با هیجان گفت:

- آه! چه مبارزه جانانه و مخفوفی! و منهم در این مبارزه حماسی سهمی خواهم داشت! آقا، نمی‌دانید چقدر مفتخر و مسرورم!

این شور و حرارت جوانی لبخندی از رضایت بر لبان پاردايان آورد. اما از یادش نمی‌رفت که برای چه کاری به کاخ سورینتس آمده است.

بالحنی ساده که به وصف نمی‌آمد خواسته خود را بر زبان آورد و گفت:

- لحظه‌ای پیش بانویت به همراه اصیل زاده‌ای به کاخ بازگشت، و می‌خواهد با او گفتگو کند. باید بدون اینکه کسی بونی از حضور من ببرد ناظر و شنونده این گفتگو باشم.

والور که بی‌صبرانه و با اشتیاق می‌خواست برای پاردايان کاری بکند گفت:

- بیائید آقا.

چند ثانیه بعد پاردايان جلوی دری، در گنج تاریکی که والور به آن

راهنمائی اش کرده بود، نشسته بود. حالا دیگر برای دیدن و شنیدن آنچه که در سوی دیگر آن در می‌گذشت تنها کافی بود که کمی آن را باز کند. به طرف والور برگشت و آهسته در گوشش گفت:

- تو برو... و کاری کن که کسی نتواند بو بیرد که تو مرا به اینجا راهنمائی کرده‌ای. هر چه که بشود، و بهر حال، فراموش نکن که مرا نمی‌شناسی و از هویت من اصلاً خبر نداری، همینطور که من هم ترا نمی‌شناسم. برو فرزندم.

این اجازه مرخصی اصلاً بکار والور که دیگر جز به مبارزه به چیز دیگری نمی‌اندیشید نمی‌آمد، او احساس می‌کرد که ساعت عمل است و می‌خواست به هر قیمتی که شده نقش خودش را هر قدر هم که کوچک و ناچیز باشد به انجام برساند. سعی کرد که این نکته به خرج پاردادایان برود. اما پاردادایان که خودش طور دیگری می‌اندیشید و تصمیم گرفته بود، به آرامی به سوی در راهنمائی اش کرد و با نهایت تحکم گفت:

- به تو می‌گویم... برو... نمی‌فهمی که اگر دستگیر بشوم برای نجاتم روی تو حساب می‌کنم؟ حتی برای همین هم که شده باید آزادیت را حفظ کنی بدذات، هر چه را می‌گوییم گوش بده!

خودش می‌دانست که وقتی می‌گوید برای نجاتش در صورت لزوم روی او حساب می‌کند دارد چه می‌کند.

والور که شاید اگر غیر از این بود مقاومت می‌کرد در مقابل این دلیلی که به نظرش قاطع و روش آمد تسلیم شد. تصمیم گرفت تا خارج شود. پاردادایان بدون سر و صدا دری را که به مقابل آن آمده بود گشود، آهسته روپوشی را که در طرف دیگر این در بود کنار زد، و در حالیکه چشمانش را می‌گشود به راحتی دولاشد و نگاه کرد و گوش داد.

## ۲۵

### دسيه های مخفیانه

دوک دانگولم و فوستا مقابل یکدیگر نشسته بودند. پاردادیان از محل اختفای و دیدگاه خود نیمرخ هر دوشان را می دید. پیش از آنکه وی در آن نقطه به گوش بشیند گفتگو آغاز شده بود. در این لحظه فوستا، در حالیکه بی شک به پرسشی که از او شده بود پاسخ می داد، می گفت:

- پیشنهاد من به شما این است که داد شما را بستانم و حقتان را بدهم. ای پسر شارل نهم پادشاه فرانسه، می خواهم شما را باز مالک میراث پدریتان که از آن محروم گشته اید بکنم. می خواهم بر تخت سلطنت فرانسه که قانوناً به شما تعلق دارد و غاصبان آنرا از شما ربوده اند بنشانمتن.

ظاهرآ دوک دانگولم منتظر همه چیز بود به جز این پیشنهاد خارق العاده و عجیبی که فوستا با آرامش فطریش، و گوئی که داشت ساده قرین و آسانترین پیشنهاد عالم را مطرح می ساخت، به او می کرد. آنآ از جای برخاست. با چشمانی مبهوت مثل اینکه در صحت عقل او تردید کرده باشد و راندازش کرد. آنگاه در حالیکه بسیار زنگ پریده و دستخوش هیجانی وصف ناپذیر بود با صدائی خفه تمجمع کنان گفت:

- پادشاه فرانسه! من!... من!... این غیر ممکن است!...

فوستا در حالیکه بر تلخی و طنز لبخندش می افزود گفت:

- نکند که جانتان دیگر از خیالات و افکار بزرگمنشانه و چاه طلبی خالی شده باشد؟ آیا باید فکر کنم که به خاطر این تاج و سلطنتی که می‌بایست متعلق به شما باشد اصلاً احساس تأسف نکرده‌اید و هیچوقت به باز گرفتن حقتان فکر نکرده‌اید؟

- برعکس، به تنها چیزی که فکر می‌کنم همین است و این افکار مال دیروز و امروز نیست. مدت‌ها است که در این خیال!... و اتفاقاً به خاطر زیاد فکر کردن در این باره است که مدت‌ده سال سخت و کشنده از عمرم را در زندان باستیل گذراندم تا اینکه بالاخره همین ساعتی پیش مرا از آن نجات دادید... ده سال از بهترین و زیباترین سالهای زندگی یک انسان... می‌گوئید که آیا می‌خواهم حقی را که از آن محروم شده‌ام باز بگیرم؟ بله مطمئناً که به این موضوع فکر کرده‌ام و همیشه هم خواهم کرد. اما این وظیفه و کار سنگین و طاقت‌فرسائی است که بر سر راه آن مشکلات تقریباً غلبه‌ناپذیری وجود دارد.

- در واقع خود من هم می‌دانم که این کار دشواری است که به تنهائی نمی‌توانید بدون کمک دیگران، تنها با نیرو و امکانات خودتان، آن را به انجام برسانید. اما کاری که برای شما با دست تنها غیرممکن است با کمک نیروی عظیم و خارق‌العاده‌ای که من آنرا تضمین می‌کنم شدنی است.  
با اینحال دوک قانع نشده بود. سرش را با حالتی شکاک و از روی دیرباوری تکان داد.

فوستا ادامه داد:

- کمک و نیروی عظیم و خارق‌العاده‌ای که من از آن صحبت می‌کنم، کمکی است که فیلیپ پادشاه اسپانیا که من در این کشور سفارت و نمایندگی شان را بر عهده دارم، از طریق من متعهد می‌شوند که به شما بدهنند.  
دوک دانگولم با شنیدن نام پادشاه اسپانیا اخمش را در هم کرد و قیافه‌اش بسیار سرد و بی‌روح شد. فوستا متوجه شد که کمک پیش‌نادی اش به مذاق او خوش نیامده است. با اینحال تو گوئی که اصلاً متوجه این نکته نگردیده است دست در سینه‌اش کرد و اوراقی را که به کنسینی نشان داده بود خارج ساخت و به او

داد و گفت:

- این نامه‌های پادشاه است که مدلل می‌کنند که من می‌توانم به نام «اعلیحضرت خیلی کاتولیک» صحبت کنم و از پیش بر تمام تصمیماتی که به نظر من مفید باشند صحنه می‌گذارند. بخوانید، دوک. لازم است که هیچگونه تردیدی در روح و جانتان باقی نماند.

دوک کاغذها را برداشت و با نگاهی سریع مرورشان کرد. یک لحظه نگهشان داشت و متفکر، مثل کسیکه مردد است و دارد حساب تمام جوانب را می‌رسد بر جای ماند. در همین حال فوستا با آرامش تزلزل ناپذیرش به او نگاه می‌کرد.

آنگاه با عزمی راسخ و در حالیکه کاغذهایش را به او پس می‌داد با صدای بلند به او گفت:

- به نام پادشاه اسپانیا چه چیزی را به من پیشنهاد می‌کنید؟

- طلا. هر قدر طلا که لازم داشته باشد. تا پیش از یکماه دیگر چهار میلیون پول طلا را که اکنون در راه است دریافت خواهیم کرد.

دوک در حالیکه به نشانه نداشتن اعتراض دیگری سر فرود می‌آورد گفت:

- آیا این است تمام چیزی که از طرف پادشاه اسپانیا به من پیشنهاد می‌کنید؟  
فوستا گفت:

- و دو سپاه، یکی از نواحی فلاتدر و دیگری از مرز اسپانیا، آماده‌اند تا در صورت لزوم دخالت کنند.

دوک با تحسینی صادقانه و صمیمانه گفت:

- شما هنوز همان زن مبارزه جوی خستگی ناپذیر و غریبی هستید که آنوقتها پایه تمام تشکیلات این سازمان عظیمی را که اتحادیه مقدس می‌نامیدند ریختید. فوستا این تعریف و تمجید را بدون اینکه بتواند فهمید از آن خوشش آمده یا نه پذیرفت. یک لحظه سکوت بین آن دو حکمفرما شد.

دوک دانگولم ادامه داد:

- پیش از هر چیز می‌خواهم بدانم که در قبال کمک بسیار ارزنده‌ای که شما

به من پیشنهاد می کنید چه کاری را باید برای پادشاه اسپانیا و شما بکنم. شاهزاده خانم، خودتان متوجه هستید که اگر شرائطی که می خواهید به من پیشنهاد کنید برای من غیرقابل قبول باشند از نظر اخلاق اکراه دارم که بگذارم شما طرق و وسائل کارتان را برایم فاش کنید و آنوقت خدای ناکرده دچار این وسوسه بشوم که خودم از آن طریق و وسائل برای پیشبرد هدف استفاده کنم.

فوستا بالحنی آمیخته به وقار، در قدردانی از این صداقت دوک گفت:

- در این گفته هم صداقت و وفاداری معمول و خاص خودتان را ملاحظه می کنم. اما دوک، خاطرتان آسوده باشد. شرائطی که فیلیپ پادشاه اسپانیا قصد دارد به شما پیشنهاد کند شرائطی بسیار عادلانه و خیلی متعارف و عقلائی است و مطمئنم که بدون تردید مورد قبول شما قرار خواهد گرفت. این شرائط از این قرارند: باز پرداخت مبالغی که در اختیارتان قرار خواهد گرفت که البته برای استرداد این وام هر قدر فرصت بخواهید به شما داده خواهد شد. شرط دیگر فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا این است که مایلند در اتحادیه‌ای استوار و محکم با شارل دهم پادشاه آینده (یعنی شخص شما) متحد شوند. همین.

دوک که از ناچیز بودن فوق العاده این تقاضاها حیرت زده شده بود با هیجان گفت:

- چی؟ قضیه تقسیم خاک در بین نیست؟ سهمی از خاک کشورم را نمی خواهید؟

فوستا تبسم کنان سخن او را تکرار کرد:

- قضیه تقسیم خاک در میان نیست، سهمی از خاک کشورتان را نمی خواهیم. می بینید که کم توقعی بیشتر از این نمی شود.

دوک که هنوز باور نمی کرد زیرلب گفت:

- از این همه سخاوت و دست و دلباذی شما ممنون و شرمنده هستم.

فوستا یکی از آن لبخندهای وصف ناپذیرش را بر لب راند، لبخندی که دوک آنقدر زرنگ نبود که به آن توجه کند، اما از چشم تیز بین و دقیق پاردادایان مخفی نماند. فوستا در ادامه صحبتش گفت:

- از شما مخفی نمی کنم که شاه تحت تأثیر تلقینات «دوک دولرم» از اول اینطور از خودش خوشبکری نشان نداد، اما من موفق شدم که به او ثابت کنم نفع واقعیش در کجا است. این نفع در این نیست که چند شهر یا استانی را از شما بگیرند، که بعد بالاخره شما آنها را هر طور که هست پس می گیرید و اگر شما هم پس نگیرید جانشینانتان خواهند گرفت. بلکه نفع پادشاه اسپانیا در این است که با کمک و پشتیبانی شما قسمت هایی از ایالات فلاندر را که اعلام استقلال کرده اند به اطاعت بیآورد و قدرت خود را در هر جائی که متزلزل شده است مستحکم نماید.

**دوک در تأثید این سخن گفت:**

- خانم شما مانند یک سیاستمدار کهنه کاری، که حقاً هم چنین هستید، استدلال کردید و من هیچ وقت خدمتی را که در این مورد به من کردید فراموش نخواهم کرد. و اما در مورد فیلیپ پادشاه اسپانیا من سوگند می خورم که او متحدی وفادارتر از من پیدا نکند.

**فوستا با وقار گفت:**

- من این سوگندتان را به یاد می سارم.

**دوک با تبسم گفت:**

- حالا از خود شما صحبت کنیم. شما چه سهمی در این معامله می خواهید؟

**فوستا گفت:**

- سهم مرا پادشاه اسپانیا می دهند و این سهم بطوری است که می توانم از آن احساس رضایت بکنم. با اینحال، اعتراف می کنم که حق درخواست چیزی را از شما برای خودم محفوظ نگهیدارم.

دوک که اکنون احساس آرامش و آسودگی خیال می کرد، با شتابی از روی ادب و خوش خدمتی و صداقت به فوستا اطمینان داد و گفت:

- با تقاضای شما هر چه که باشد از پیش موافقت می کنم. خانم بگوئید که چه می خواهید.

**فوستا تبسمی کرد و گفت:**

- نه، هر وقت موقعش شد به شما خواهم گفت: یعنی یک روز پیش از آنکه برای یاد کردن سوگند و انجام مراسم مذهبی به عنوان پادشاه فرانسه به کلیسا نو تردام بروید.

فوستا همچنان لبخندی بر لب داشت. و ما می‌دانیم که قدرت اغواگر تسمی وی تا چه حد بود.

دوک خودش را آماده شنیدن و مقابله با چک و چانه بی‌انتهائی کرده بود و تصور می‌کرد که در قبال سلطنت بر کشور فرانسه که به او پیشنهاد می‌شد شاید نیمی از آنرا از او بخواهند. با اینحال از پیش تصمیم گرفته بود که فعلاً با اعطای این درخواست موافقت کند... و البته بعدها آنچه را که می‌دهد باز پس گیرد. بدینگونه از بی‌نظری پادشاه اسپانیا احساس اعتماد کرد. لبخند فوستا بالآخره قلب و جان او را تصرف کرد و بدین جهت بدون درنگ و عده‌ای را که داده بود بار دیگر تأثید کرد و گفت:

- آنروز و یا هر وقتی که شما بخواهید پادشاه فرانسه به قولی که در لباس دوک دانگولم داده است با دقتی تا سرحد وسوس وفا خواهد کرد و چیزی را که از او بخواهید، هر چه که باشد، به شما خواهد داد.

فوستا همانطور که یکبار دیگر نیز گفته بود با وقار گفت:

- دوک، و یا، بهتر بگویم، اعلیحضرت اقول شما را به یاد می‌سپارم.

## ۳۶

### یک حاده

چون دیگر ظاهراً سخنی ناگفته نمانده بود فوستا باز به سخن آمد و گفت:

- حالا می خواهم نقشه ای را که در باره لوثی سیزدهم پادشاه جوان طرح کرده ام به اطلاعاتان برسانم. چون بالاخره برای اینکه شما پادشاه فرانسه بشوید چاره ای نداریم جز اینکه از شرش خلاص شویم.

فوستا، خواه تاخواه این سخنان را که به نظر مبهم و دو پهلو می آمد با چنان لحنی شوم و با چنان سرسرختی و خشونتی بر زبان آورد که دوک لرزید و گفت:

- اوه ! آیا تصمیم و قصد شما این است که ... کاری کنید تا به سرنوشت پدرش دچار شود ؟

فوستا برق منحوس چشمان سیاه و درشتی را به او دوخت و رنگ باخته و مرتعش و از خود بی خودش یافت. می خواست بداند که تا چه حد می تواند روی او حساب کند و وی تا کجا حاضر است پیش برود. آهنگ صدایش سخت شد و کلامی را که دوک جرئت ادای آنرا نکرده بود خود او با خشونت، و بسان ضربه خنجر، فرود آورد:

- مقصودتان ترتیب قتل او است ؟ اگر وسیله دیگری نباشد، چرا که اینکار را نکنیم ؟

- آیا کسی را در اختیار دارید که این مأموریت را پذیرد ؟

فوستا - باید این مطلب را بگوئیم، چون حقیقت همین است - متوسل به قتل و آدم کشی نمی شد مگر وقتیکه اینکار به نظرش مفید یا لازم می آمد. در آن لحظه در فکر به قتل رسانیدن شاه جوان نبود، چون مرگ او را لازم نمی دانست. معهذا چون می خواست مطمئن شود که آیا دوک کاملاً آماده است که تا پایان راهی که می خواست در آن واردش نماید پیش برود یدرنگ به سوال او چنین پاسخ داد:

- آری.

دروغ می گفت. و ما برای اینکه حق مطلب را در باره او ادا کرده باشیم باید تصدیق کنیم که خیلی بندرت اتفاق می افتاد که او اینطور دروغ بگوید.

لیکن در آن مورد، و به خاطر ضرورتی حیاتی و مهم، گفتن این دروغ به نظرش حق بود. و اگر خوب توجه کنیم حیاتی بودن و اهمیت این دروغ بخصوص از آنجا معلوم می شود که قهرآ دروغ های دیگری را نیز به همراه می داشت که موجب عواقب غیرقابل پیش یینی برای او می شد.

دوک به انگیزه کنجکاوی کشنه و مرگباری پرسید:

- این «راوایاک»<sup>۱</sup> جدید کیست؟

این بار فوستا لحظه‌ای درنگ کرد. چون به قتل شاه که امری عبث و بیهوده بود فکر نکرده بود، بالطبع به امکان آن نیز نیندیشیده بود. با اینحال زمان درنگ و تردید او به قدری کوتاه و ناچیز بود که نه دوک و نه پاردادایان که دقت و توجهشان دست کمی از یکدیگر نداشت هیچیک ملتافت آن نگشتهند. فوستا تقریباً بلاfacله و تا حدی بی اختیار و بدون قصد قبلی، پاسخ داد:

- یک جوان ماجراجوی فقیر که به تازگی به خدمتم وارد شده است.

این بار دیگر فوستا درنگ نکرد. چون صحبت از ماجراجوی جوانی کرد که به تازگی وارد خدمتش شده بود نام وی بگونه‌ای بسیار طبیعی بر زبان او جاری شد. گفت:

- نام او کنت او دوت دووالور است.

۱ - Ravaillac، این شخص یکی از پرسوناژهای واقعی دامستان در مجلدات قبلی است که هانری چهارم، پدر لوئی سیزدهم، را به ضرب کارد از پایی درآورد. (متترجم).

دوک دانگولم به نظر رسید که در حافظه اش به دنبال این نام می‌گردد.  
بی‌شک آنرا نیافت چون حرکتی کرد که نشان می‌داد این نام کاملاً بر او ناشناخته است.

دوک پس از سکوتی کوتاه گفت:

- و شما مطمئنید که او اینکار را خواهد کرد؟

فوستا اظهار داشت:

- راستش را بخواهید اصلاً نمی‌دانم.

دوک از جای جست و گفت:

- لعنت بر شیطان! اینطوری که واقعاً باعث نگرانی است!

فوستا، که اکنون می‌دانست چه باید بگوید، از سر اطمینان به خود تبرس کرد  
و ادامه داد:

- اما چیزی که خوب می‌دانم این است که این جوان عاشق است، عشقی آنچنانکه در خور بعضی طبایع استثنائی است، عشقی کورکورانه، احساسی شدید تنها به یک نفر... مانند احساس هیجان آمیزی که آن وقتها شما به «ویولتا»<sup>۱</sup> خودتان، که به زنی گرفتیدش، داشتید. یکی از آن سوداهاشی که یک مرد را آماده انجام هر عمل جنون آمیزی می‌کند، مقصودم این است که یک مرد را آماده انجام هر عمل قهرمانانه یا جنایت‌باری می‌کند، بسته به اینکه این عمل به جانب خیر سوق داده شود یا به جانب شر... و اگر آدم راهش را بلد باشد می‌تواند از عشقها و سوداهاشی این چنین برای رسیدن به هر مقصودی.... خوب می‌فهمید؟، هر مقصودی استفاده کند.

دوک با بی‌صبری گفت:

- نمی‌فهمم که بالاخره با این حرفها به کجا می‌خواهید برسید.

فوستا به او اطمینان داده گفت:

- الان می‌فهمید.

و ادامه داد:

- می‌توانم بگویم که من در این دنیا تنها کسی هستم که نام پدر و مادر دختر

جواني را که شور و سودائی اين چنین را در دل و جان اين جوان برانگيخته است می دانم. همین الان اين نام را به شما خواهم گفت. پدر و مادر اين دختر جوان هفده سال است که تصور می کنند دخترشان مرده است.

دوک دانگولم که ديگر داشت بتدریج به گفته فوستا عمیقاً احساس توجه و علاقه می گرد پرسید:

- خود این دختر چند سال دارد؟

- هفده سال، پدر و مادرش فکر می کنند که او همان روز تولدش مرده. فوستا تبسمی چنان گویا و فصیح را همزمان با گفتن این سخنان زیر لب آورد که دوک فوراً مقصود فوستا را، بی آنکه نیازی به گفتن آن باشد، درک کرد. از ته قلب احساس خشم کرد و گفت:

- چی؟... پس اين پدر و مادر دختر بودند که می خواستند او بمیرد؟...  
پس نکند که اينها هيولاهاي بي عاطفة اي هستند؟

فوستا تنها با تشدید تبسمی که بر لب داشت به اين پرسش پاسخ داد، آنگاه در دنباله سخنانش چنین گفت:

- دوک، داستان اين «موگت» کوچولو به راستی توجه شما را به خود جلب خواهد کرد. پس باید آنرا با تمام جزئياتش به شما بگویم. اما چون قدری طولانی است، گفتن آن را به وقتی ديگر موکول می کنيم. عجالتاً همینقدر کافی است بدانيد که ناگزير از مبارزه با پدر و مادر اين دختر جوان خواهيد شد. آنها بين شما و اين تخت سلطنت، که باید به شما تعلق بگيرد. حائل خواهند شد، و باید بگویم، که دشمنانی سرسخت تر و مخوف تر از آنان خواهيد داشت. چون، باز تکرار می کنم، آنها با تشخيص، ثروتمند و بسیار با قدرتند.

دوک که ييش از پيش توجهش جلب شده بود زیر لب گفت:

- خوب، خوب، ما که با خيلي ها مبارزه کرده ايم. وانگهي شما که هستيد! به قول پدرم، مورديyo!<sup>۱</sup> فکر می کنم بالاخره شما که از خطر آگاه بوده ايد برای دفع

۱ - Mordieu! تکيه کلام شارل نهم پدر دوک دانگولم، که معنی آن را نمی توان دقیقاً به فارسی برگردانید. تنها می گوئیم که نوعی ابراز تعجب یا خشم است. مترجم

آنها تداییری را به کار بسته باشید.

- دوک، در واقع، من در این فکر بوده‌ام که از وجود این دختر جوان ارتشی برای کار خودم بسازم و تدارک بیینم.

- بیینید، من که به شما گفتم! خوب، حالا بگوئید چه کرده‌اید؟

- این دختر گلفروش دوره گرد را که نامی جز آنچه که اهالی پاریس به او داده‌اند ندارد به خودم جلب کرده‌ام و متعهد شده‌ام که بر دل و جانش مسلط شوم. دوک با لحنی پیروزمندانه گفت:

- و چون وقتی شما تصمیم به جلب و خوش آمد کسی بگیرید هیچکس نمی‌تواند در برابر تان مقاومت کند، نتیجه این خواهد شد که این دختر جوان از این به بعد تنها از دریچه چشم شما به دنیا نگاه می‌کند.

فوستا با لبخند گفت:

- عیناً همینطور است. این دختر جوان در دستهایم مثل بازیچه‌ای است که هر طور بخواهم از او استفاده می‌کنم. از روی اراده و میل خودش و یا ناآگاهانه - که اینش خیلی مهم نیست - هر کاری را که من بخواهم خواهد کرد. بطوریکه این کنت دووالور را، هر وقت که تصمیم بگیرم که به جان شاه جوان بیاندازمش، با کمک این دختری که دوستش دارد به اینکار وادار خواهم کرد.

دوک با هیجان و شادی گفت:

- و همین دختر، شاید ندانسته، همان بلاشی را که «دوشس دومون پانسیه»<sup>۱</sup> بر سر «ژاک کلمان» راهب آورد بر سر او بیاورد.

فوستا، خشنود از اینکه دید بالاخره دوک دانگولم به همان نقطه‌ای رسید که او خود می‌خواست بیاوردش تبسمی که کمی تحریر آمیز بود بر زبان راند، آنوقت، آری تنها آنوقت، بود که با خاطری آسوده و با قیافه‌ای آرام افکار درونی اش را فاش ساخت و گفت:

۱ - و -۲ Duchesse de Montpensier، متولد سال ۱۵۵۲ و متوفی به سال ۱۵۹۶ و خواهر دوک دو گیز معروف، که در جریان جنگ‌های اتحادیه مقدس شرکتی فعال داشت و می‌گویند او بود که ژاک کلمان Jacques Clément را به قتل هانری سوم واداشت. مترجم

- ولی احتیاجی نیست که دست به آینکار بزنیم. این دختر جوان در مورد دیگری که همانقدر برایمان مفید و لازم است می‌تواند به ما کمک کند.  
دوک حیرت زده بر جای ماند، بطوری که اصلاً متوجه نشد که باید از برداشته شدن بار این قتل از دوشش، قتلی که خود نیز ابتدا از تصور آن به مخالفت و طغیان برخاسته بود، اظهار شادی و احساس خوشحالی نماید.

فوستا فرصت پرداختن به دوک را پیدا نکرد. درست در همین لحظه حادثه‌ای روی داد. کسی با احتیاط ناخن روی در کشیده بود. حادثه‌ای که در واقع بسیار پیش پا افتاده بود و نه دوک و نه پاردادایان که پشت در پنهان شده بود به آن توجهی نکردند. اما فوستا از طرز ناخن کشیدن روی در فهمید که دالباران است و فهمید که حادثه‌ای با اهمیتی استثنائی روی داده باشد که آن مرد غول پیکر به خودش اجازه بدهد که بیآید و در وسط گفتگوئی به آن اهمیت مزاحم او شود. با اینحال مژه نزد و در حالیکه کمی صدایش را بلند می‌کرد با آهنگ شیرین صدایش که هیچ احساس و هیجانی آن را تغییر نمی‌داد گفت:  
- دالباران، بیا تو.

سر و کله مرد غول پیکر بیدرنگ نمایان شد. نامه‌ای را در دست داشت. با همان خونسردی و بی خیالی همیشگی اش و با گامهای سُتگین و آرام جلو آمد و چشمانش را به روی بانویش دوخت و گفت:  
- پیکی سریع السیر این نامه را آورده است.

فوستا نامه را گرفت. آنگاه در حالیکه رویش را به طرف دانگولم می‌کرد با لبخندی پر از لطف گفت:  
- دوک، با اجازه شما.

دوک به نشانه رضایت سر فرود آورد. فوستا به آهستگی و در حالی که همچنان لبخند می‌زد مهر از نامه بر گرفت، کاغذ را بدون کوچکترین شتابی باز کرد و آنرا با قیافه‌ای بی تفاوت خواند. وقتی انسان حالت بسیار آرام و تسلط بر نفس او را مشاهده می‌کرد غیرممکن بود حدس بزند که ضربه‌ای مخفوف، که هر کس دیگری جز او را از پای درمی‌آورد، بر او وارد شده است.

کاغذ امضاء دالباران، که آنرا با نهایت خونسردی به دست فوستا داده بود،

را داشت و متن آن بدین شرح بود:

«مردی در حالیکه نام «لاگورل» را بر زبان می آورد به درب کوچک کاخ مراجعت کرد و دق الباب کرد. چون این شخص «لاندری کوکنار» که تنها شخص است که قرار بود از این کلمه استفاده کند، نبود، او را به داخل اطاق انتظار مخصوص هدایت کرده و بعد آمدند و مرا از موضوع آگاه ساختند. من به شتاب آمدم. این مرد ناپدید شده بود. چون امکان نداشت از کاخ خارج شده باشد به جستجویش پرداختم و بالاخره پیدایش کردم. وی در اطاق کوچک سیاه رنگ به گوش نشسته بود. درب آنجا را به رویش بستم تا نتواند خارج بشود و تدابیری را که لازم می دانستم انجام دادم. گو اینکه این مرد صورتش را در بالاپوشش پنهان کرده بود یکی از افراد گارد با اطمینان می گوید که او را شناخته است و بطور قاطع اظهار می دارد که شوالیه پاردادیان است.»

باید انسان مثل فوستا قدرت خارق العاده ای را برای توداری و پنهان داشتن افکار واقعی اش داشته باشد تا بتواند در قبال خبری به این اهمیت و در عین حال به این ناگواری همچنان تأثیر ناپذیر بر جای بماند. با اینحال با تمام تسلط بر نفس انگشتان او پس از خواندن نامه به گونه ای عصی آن کاغذ لعنتی را مچاله کرد. این تنها نشانه ای از هیجان بود که از وی مشهود گردید. در حالیکه در فکر فرو رفته و می اندیشید که چه باید بکند دوک دانگولم بی آنکه از طوفان دهشتتاکی که در جان وی برخاسته بود بوئی بیرد با قبسم پرسید:

- شاهزاده خانم، خبر ناگواری است؟

و فوستا، که او نیز مانند دوک لبخندی بر لب داشت، با آرامشی فوق العاده پاسخ داد:

- هنوز نمی توانم بگویم.

با اینحال با آن نیروی تصمیم گیری سریع که او نیز همچون پاردادیان از آن برخوردار بود تصمیمی راسخ گرفت و به دالباران که بادقت سراپا گوش شده بود گفت:

- بسیار خوب، خودم به آنجا می روم.

و همزمان، با نگاه به او دستور داد تا برای رویاروئی با هر حادثه ای آماده باشد.

## ۳۷

### «پاردايان» و «فوستا»

فوستا با ژست با احتشامی که خاص خودش بود از جای برخاست و آهسته بسوی دری که پاردايان در پشت آن به گوش ایستاده بود رفت.  
پاردايان با خود گفت:

«اوه! لعنت بر شیطان، اینجا می‌آید! آیا از وجود من بود برد است؟» به عقب رفت و با جستی آهسته و آرام به طرف درب اطاق هجوم برد. در دل گفت:  
- به! از بیرون در راه بسته‌اند! و مرا بگو که اصلاً صدائی نشنیدم!...  
هیجان او تا همین اندازه بود. آنگاه با یکی از آن لبخندهای تمسخر آمیزی که تنها خاص خودش بود گفت:

«فهمیدم: گیر افتاده‌ام... شرط می‌بندم کاغذی که این مردک غول‌پیکر همین دقیقه‌ای پیش به فوستا داد برای این بود که حضور من در این مخفی گاه را به اطلاع او برساند. حالا باید قیافه آرامی به خودم بگیرم و اگر ممکن باشد از این معرکه خودم را خلاص کنم.»

به عقب برگشت و جلوی دربی که لحظه‌ای پیش تر کش کرده بود آمد و همزمان، با حرکتی سریع بالاپوشش را به روی شانه‌اش انداخت تا آزادی عمل داشته باشد و آنوقت شمشیرش را در داخل نیامش وارسی کرد تا از برائی آن اطمینان یابد و زیر لب گفت:

«مثلاً اینکه مجبور بشوم که دست به اسلحه بیرم.»

فوستا به جلوی در رسید، آنرا به طرف خود کشید و چهار طاق بازش کرد.  
آنگاه با نهایت لطف از پاردايان دعوت کرده گفت:

- پاردايان، داخل شويد. جاي مردي مثل شما آنجا نیست.

پاردايان کلاه از سر برداشت، با ژستی بزرگمنشه و کمی تصنیع و  
مبالغه آمیز ادای احترام کرد و تشکر نموده گفت:

- پرسننس، بسیار از لطف شما متشرکرم.

وارد شد. آنوقت در حالیکه روحیه‌ای بسیار آرام داشت با لبخندی دو پهلو و  
استهزاء آمیز گفت:

- واقعاً خود من هم خوب احساس می‌کردم که جایم آنجا نیست. اما  
پرسننس، چه انتظاری دارید؟ منکه نمی‌توانستم خیلی با نزاکت بیآیم و از شما  
بعواهم تا افتخار مصاحبستان را به من بدھید.

فوستا همچنان با لطف و ادب گفت:

- خوب چرا؟

و با لحنی بسیار جدی افزود:

- پاردايان به شما اطمینان می‌دهم که اگر برای شرکت در این گفتگوئی که  
می‌خواستم با آقای دوک دانگولم داشته باشم ابراز علاقه کرده بودید وظیفه من و  
در عین حال باعث نهایت خوشحالی ام بود که موجبات رضایت شما را فراهم کنم.

پاردايان با قیافه‌ای جدی مانند فوستا پاسخ داد:

- حالا که اینطور می‌گوئید در گفته‌تان شک ندارم.

و بار دیگر لبخند تمسخر آمیزش را بر لب راند و گفت:

- چیزی که هست خوب گولتان را می‌خوردم و شما مطمئناً هیچکدام از  
حرفهای را که توانستم پشت این در بستوم نمی‌زدید.

فوستا به آرامی با اشاره سر این سخن را تصدیق کرد.

از حضور ناگهانی پاردايان نخست نفس در مینه دوک دانگولم، که بهیچوجه  
نمی‌توانست باور کند که ممکن است او در این کاخ باشد، حبس شد به شتاب جلو

آمد، دستش را دراز کرد و با چهره‌ای بشاش و شکته گفت:

- پاردايان، دوست من، برا درم، چقدر از ديدن تان خوشوقتم!

پاردايان می آنکه لب از لب بگشайд به سردی سری به نشانه احترام فرود آورد.

دوک ادامه داد:

- اهه! چی شد؟ پاردايان، اينطوری از من استقبال می کنید؟ نمی بینید که

دستم را به طرف شما دراز کرده‌ام؟

پاردايان با لحنی برودت آمييز گفت:

- اين واقعاً افتخاری است که پادشاه آينده، اعلىحضرت شارل دهم، به موجود

بيچاره و مسکيني مثل من ارزاني می فرمایند.

اما همچنان از گرفتن دستی که بسوی او دراز شده بود خودداری کرد.

دوک لبانش را بطوری فشرد که از آن خون يرون آمد.

- پس نکند که می خواهيد دشمن هم باشيم؟

پاردايان پاسخ داد:

- اين تنها به خودقان بستگی دارد.

و يدرنگ به سوي فوستا باز آمد و گفت:

- خانم، آيا فکر نمی کنید که باید با هم کمی حرف بزنیم؟

فوستا تصديق کرد و گفت:

- بنظر من هم اين کار بسیار لازم است.

و بدون درنگ به دالباران که در گوشه‌اي مثل سربازی خبردار بی حرکت و

سيخ بر جای خود بود دستور داد:

- راه ما را تا اطاق کوچک برج پهلوئي روشن کن.

dalbaran، مثل معمول آرام و خونسرد خودش قبلًا مشعلی را برداشت و در را

هول داده و منتظر ايستاده بود. با اشاره فوستا جلو افتاد. دوازده نفر اصيل زاده،

شمثير در کف، در داخل اطاقی که dalbaran پيشاپيش آندو وارد آن گردید

بيحرکت و آرام ايستاده و راه را سد کرده بودند. او دست دووالور به عنوان مافق

و فرمانده آنان، در حال يك شمشيري در کف داشت در پيشاپيشان، همچون

افراد تحت فرمانش سیخ و بگونه‌ای تاثیرناپذیر، ایستاده بود. این گروه دارای چنان حالت تهدیدآمیز و دهشتناکی بودند که به وصف نمی‌آمد.

دالباران در دو قدمی والور توقف کرد. والور از جایش تکان نخورد و به پاردايان نگاه نکرد. پاردايان نيز بتوه خود گوئي او را نشناخت. مرد غول پیکر سرش را به طرف فوستا که او هم حرکت نمی‌کرد بر گردانيد و بدینگونه باعث شد تا شواليه و دوك، که فوستا بين آندو ایستاده بود، از جاي خود حرکت نکند. آنوقت با قيافه‌اي خشنود و راضي به فوستا نگاه کرد، گوئي می‌خواست به او بگويد:

«این است قسمتی از تدايری که اتخاذ کردم.»

وفوستا ملتفت اين مقصود دالباران گردید و لبخندی زد و با حرکت آرام سر اين اقدام او را تائيد کرد. آنگاه رویش را به طرف پاردايان کرد و بالبخند نيشداری او را برانداز نمود و گفت:

- خوب در اين مورد چه فکر می‌کنيد؟

- می‌بینم. مرده شوی بيردان! منکه هنوز کور نشده‌ام.

و با قيافه‌اي هر چه بى آلايش تر و ساده‌تر، گوئي که می‌خواست سخنی متعلقانه در ستايش او بر زبان يساورد، گفت:

- می‌بینم که هنوز هم شما ييش از هر کس ديگري بلديد در سراه ديگران دام بگسترانيد.

فوستا مره نزد. لبخندش نيشدارتر و تلخ‌تر گشت و گوئي که اين کلمات سخت و گزنه را به حساب يك تعارف و تحسين واقعي گذاشته است بگونه‌اي شيرين و ملاطفت آميز سر فرود آورد و پس از آن به والور اشاره‌اي کرد.

والور، مانند دوازده نفر اصيل زادگان تحت فرمانش، بگونه‌اي در خور سربازان مسلح آرام و تاثيرناپذير جاي مانده بود.

به اطاعت از دستوری که فوستا به او داده بود به طرف افرادش بر گشت و با حرکت شمشير دستور انجام مانوری را به آنان داد. آن دوازده نفر نيز بتوه خود از دستور ما فوقشان اطاعت کردند و با دقتی خاص روحیه نظامی گري قدری از

در فاصله گرفتند و بعد با حرکت مشیر به حاضران ادائی احترام کردند.  
پاردايان در هنگام ورود به داخل اطاق به اين احترام آنان با ادب پاسخ داد و  
پيش از آنكه از آستانه درب اطاق بگذرد به عقب برگشت و بالبخندی تمثخرآمizer  
گفت:

### - آقایان الساعه خدمت می‌رسم.

در حالیکه دالباران در جلو حرکت می‌کرد و راه را روشن می‌ساخت،  
بی آنكه در سر راه خود با کسی مواجه شوند به اطاق مورد نظر فوستا رسیدند.  
همچنان که دالباران داشت، پيش از خارج شدن، شمع‌ها را روشن می‌کرد،  
پاردايان بدون توجه به آثار نفیس هنری که در آنجا مثل هر نقطه دیگری در آن  
کاخ گردآوری شده بود وضع محل را با نگاهی سریع مورد وارسی و مطالعه قرار  
داد. اطاق، که ابعاد متوسطی داشت مدور بود. پاردايان خیلی خوب متوجه شده  
بود که در میان برجهای متعددی که بر گرد آن ساختمان معظم کشیده شده بود  
تنها یک برج مدور وجود داشت که روبروی رودخانه و در گوشه‌ای از بن‌بست و  
خیابان «سین» واقع شده بود.

پاردايان هنگام ورود به اين اطاق کوچک مدور فوراً متوجه شد که در کجا  
قرار دارد. اين اطاق تنها از دو طریق به خارج راه داشت:  
یکی از راه پنجره‌ای کم عرض و دیگری از راه دربی که از آن وارد اطاق  
شده بودند. اين، احتیاطی اطمینان‌بخش و در عین حال نگران کننده بود.  
اطمینان‌بخش، چون دری مخفی در آنجا نمی‌توانست وجود داشته باشد که کسی  
دفعتاً به گونه‌ای غافلگیر کننده خودش را به روی او بیاندازد. نگران کننده از اين  
جهت که در صورت وقوع درگیری در اين محل هر گونه راه فرار و عقب‌نشيني  
بر روی او بسته بود.

در اين اطاق از پيش جايگاه‌هائی برای نشستن آماده شده بود - که عبارت  
بودند از صندلی‌های راحتی بزرگ و گود و بسیار حجمی. فوستا یکی از اين  
صندلی‌ها را به پاردايان نشان داد، و در حالیکه شارل دانگولم کنار او جای  
می‌گرفت، روبرویش نشست. پاردايان بالبخندی از روی رضایت و خشنودی

خاطر به روی صندلی راحتی که فوستا، شاید به قصد اطمینان خاطر او، به وی تعارف کرده بود نشد. آنگاه گفت:

- پس خانم، شما هنوز نتوانسته اید خود را از چنگ این بیماری مهلکی که دیسه کاری نام دارد خلاص کنید؟... واقعاً خیلی بد است. این بدبختی است که شما یکدفعه به سرتان زد که به فرانسه، به پاریس مراجعت کنید و همان توطئه‌هائی را که آنوقتها علیه پادشاه وقت این کشور<sup>۱</sup> و به نفع دوک دوگیز می‌کردید، و باید گفت که اصلاً از آنها فایده‌ای نبرد، اینبار علیه لوئی سیزدهم. که یک کودک است!... به نفع دوک دانگولم که اینجا حضور دارند تکرار کنید. بله اینکار واقعاً برای من غیرقابل قبول است.

فوستا یکباره به سخن آمد و با لحنی نیمه جدی و نیمه شوکی پرسید:

- نکند که این بدبختی برای خود شما است؟... اهه! خدای من چه چیز این کار بد است؟...

پاردادیان با خشم گفت:

- چی؟ چه چیزش بد است؟... خوب، معلوم است خانم. اینش که درست در وقتی که فکر می‌کردم حق استراحت و راحتی دارم باز باید لباس جنگ پوشم! مثل آنوقتها که شما دوک دوگیز را شاخ کرده بودید مجبورم علیه شما دست به مبارزه بزنم!

فوستا گفت:

- همین است که از آن سر در نمی‌آورم! آنوقتها شما به مبارزه با من برخاستید، حتی شکستم هم دادید و مرا که در اوج آرزوهایم بودم تباہ کردید... شوالیه نمی‌خواهم سرزنشتان کنم، حرارت و شور شما را تحسین هم می‌کنم. همین! (در این موقع پاردادیان سری به نشانه تشکر و احترام فرود آورد). می‌فهم که همان کاری را کردید که از شما انتظار می‌رفت. من از «گیز» حمایت می‌کردم. اما شما می‌خواستید سر به تنش نباشد... بطوری طالب نابودی او بودید

---

۱ - مقصود، هانری سوم (آخرین) پادشاه سلسله والوا، و برادر شارل نهم و عمومی دوک دانگولم است. مترجم

که پس از آنکه تمام آرزوهايش را برابر داديد بالاخره خودش را هم در نبردي شرافتمندانه کشتي. بله، اينها را نمى فهمم... امروز از دوک دانگولم حمایت مى کنم... دانگولمى که يكى از دوستان شما، و اتفاقاً از بهترین دوستان شما است. آنوقت به من مى گوئيد که چاره‌اي نداريد جز اينکه با من و نتيجتاً با او - چون من هدفي جز بزرگى و خوشبختی شخص او ندارم - به مبارزه برخizيد. اين است که از آن سر درنمى آورم.

پاردايان با قيافه‌اي جدي گفت:

- من ثابت مى کنم که شما بهيج وجه در فكر بزرگى و خوشبختی دوک دانگولم نيستيد. پرنسس، تنها هدف شما خوشبختی و رفاه شخص خودتان است. فوستا با تمسخر گفت:

- اين از همه حرفهای ديگر تان بامزه‌تر است!

پاردايان با قيافه‌اي جدي و متفسر گفت:

- همین الان ادعایم را به شما ثابت مى کنم. آنگاه رویش را به طرف دوک دانگولم، که تا آنوقت سراپا گوش شده و شاهد اين مبارزه لفظی در مقابل خود گشته بود، کرد و گفت:

- عاليجناب، همین لحظاتي پيش شنيدم که از پيش تعهد کردید تا تقاضائی را که خانم فوستا روز پيش از جلوستان به تخت سلطنت به شما خواهند گفت به ايشان اعطا نمائيد. خواهش مى کنم از مadam بخواهيد تا همین الان بگويند.

دوک دانگولم که ناخواسته دستخوش هيجان و اضطراب شده بود رویش را به طرف فوستا کرد و پرسيد:

- مى شنويد، خانم؟

فوستا با لحنی که جاي هيج اصراري را باقى نمى گذاشت گفت:

- دوک، هر وقت موقعش شد مى گويم، نه قبله.

پاردايان گفت:

- پس من به جاي شما صحبت مى کنم و مى گويم.

و شارل دانگولم را مخاطب ساخت و گفت:

- روز پیش از آدای سوگند و جلوس بر تخت سلطنت، خانم فوستا به شما خواهند گفت:

«هر دومان باید از این معامله بهره‌ای بیریم. پیش از سوگند وفاداری برای جلوس به تخت سلطنت باید مراسم مذهبی ازدواج، ازدواج پرنسس فوستا با دوک دانگولم، برگزار شود...»

شارل سخن او را برید و گفت:

- اما منکه قبلًا ازدواج کرده‌ام!

- مقصودتان این است که همین حرف را به خانم فوستا خواهید زد؟ آنوقت، خانم فوستا حکم نقض ازدواجتان را که توسط پاپ امضاء شده است از سینه‌شان خارج خواهند کرد، حکمی که، تردید نداشته باشد، به دست خواهند آورد و شاید هم تا بحال تحصیل کرده باشد.

- اما من که هنوز ویولتا را دوست دارم!...

- هر چه می‌خواهید از این حرفها بزنید... اما خانم فوستا مثل روز به شما ثابت خواهند کرد که عشق با جاه طلبی ناسازگار است.

- این غیرممکن است!...

- گفتم که، هر قدر می‌خواهد از این حرفها بزنید... آنوقت خانم فوستا به شما ثابت خواهند کرد که می‌توانند با یک اشاره دست هر پشمی را که رشته‌اند پنه کنند. اگر تسلیمان بشوید می‌توانند به تخت سلطنت بنشانند تا در آن مقام حمایتتان کنند و اگر سر از انجام تقاضایشان باز بزنید بدون کوچکترین ترحم نابودتان کنند.

شارل که از این سخنان غیرمنتظره و از قاطعیت پاردادیان در سخنانش بہت زده شده بود نگاهی با معنی به فوستا افکند، گوئی که منتظر بود تا او پرده از این راز بردارد. اما فوستا ساکت بود و سخنی نمی‌گفت. در زیر ظاهر آرام و تسلط بر نفس طوفانی بر پا بود. در درونش می‌خروسید و با خود می‌گفت:

«اوه! لعنتی!... روح خبیث جهنمی!... چطور توانست به این خوبی حدس بزند؟»

سکوتی حزن‌انگیز و غم‌بار یک لحظه بر این سه نفر حکم‌فرما شد. بالاخره پاردادایان باز به سخن آمد و گفت:

- این تخت سلطنت کشور فرانسه را که خانم فوستا به شما پیشنهاد می‌کنند تنها به این شرط به شما خواهد داد که بتوانند با شما تقسیمش کنند. بهمین دلیل بقدرتی خوب عمل کرده‌اند که پادشاه اسپانیا را وادار ساخته‌اند تا به یک پیمان اتحاد اکتفا کند و کوچکترین توقع و چشمداشتی به خاک کشور فرانسه نداشته باشد. در واقع خانم فوستا از منافع آتی خودشان دفاع کرده‌اند. حالا، اگر اشتباه کرده‌ام، خانم، خودتان بگوئید. چون می‌دانم که شما هیچ وقت تن به دروغگوئی نمی‌دهید قول خود شما را باور خواهم کرد و از حرفاهاشی که زده‌ام پوزش خواهم خواست.

فوستا نخواست که خودش را در چشم او کوچک کند. این بود که با شهامت گفت:

- اشتباه نکرده‌اید. اما وقتی این تخت سلطنت با کمک من به دست می‌آید، آیا کار عادلانه و مشروعی نیست که آنرا با کسی که به او می‌دهم تقسیم کنم؟ پاردادایان بار دیگر دوک را مخاطب قرار داد و گفت:

- عالی‌جناب، می‌بینید که من آنطور که خانم فوستا لحظه‌ای پیش ادعا می‌کردند با شما در جنگ نیستم، با خود ایشان است که می‌جنگم، نه با شما، من دشمن شما نیستم. بر عکس، وقتی خوب تمام جوانب را بررسی می‌کنم تصور می‌کنم که با کوشش برای بازداشتستان از دخول در این گونه معركه‌های بیداد گرانه و زشتی که، نمی‌گوییم شایسته شاهزاده بلافصلی مثل شما، حتی در خور یک مرد شریف هم نیست، در حقیقت مثل یک دوست وفادار و صمیمی عمل کرده و می‌کنم. آیا نظر خود شما همین نیست؟

شارل دانگولم بدون اینکه پاسخ بدهد سرش را به زیر افکند؟  
شوالیه اصرار نکرد. مثل اینکه اصلاً شوالی از دوک نکرده باشد، به طرف فوستا برگشت و گفت:

- یکی از دلائل مخالفت من با شما همین است: نبردی که می‌خواهید وارد آن

بشوید دور از جوانمردی و ریاکارانه و خیانت آمیز است. انگیزه شما در این کار پست و رذیلاه است. نه، واقعاً کاری که می‌خواهید بکنید یعنی از حد زشت است. آخرین کلمات پاردايان گوشاهای فوستا را تیز کرد. آنگاه بدون اینکه بگذارد اثری از اضطرابی که داشت بتدریج در جانش وارد می‌شد بر چهره اش نمایان گردد پرسید:

- شما که از نقشه‌ام خبر ندارید، چطور می‌توانید بگوئید که زیبا یا زشت است؟

پاردايان با اطمینانی که مخاطب را از پای درمی‌آورد گفت:

- اشتباه می‌کنید خانم. خیلی خوب خبر دارم که چکار می‌خواهید بکنید فوستا با پافشاری گفت:

- می‌دانید که چه می‌خواهم بکنم؟

- پاردايان گوئی که می‌خواهد درباره ساده‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین موضوعی که می‌تواند وجود داشته باشد صحبت کند با اطمینان گفت:

- الان به شما می‌گویم.

ورویش را به طرف شارل دانگولم کرد و گفت:

- عالیجناب، خوب به این سخنان من گوش کنید: ظاهراً ملکه و نایب‌السلطنه؟ یعنی ماری دومدیسی، هنگامی که هنوز جوان بود عاشقی داشت. این شخص همین کنچینو کنیی بود. از رابطه این دو، دختری متولد شد که پدر و هادرش خواستند تا با کشتن او از دستش خلاص شونند. خانم فوستا از این موضوع پرده برداشتند و به سند رسمی غسل تعمید این کودک دست پیدا کردند. بعد دادند و از روی این سند، سند دیگری جعل کردند که نام مادر طفل بطور کامل روی آن درج گردید. از این گذشته، دو شاهد هم که در وقت خودش شهادت خواهند داد در اختیار دارند. قصد دارند با این سند و با کمک این دو شاهد، جنجالی غیرمترقبه برپا کنند و تحت سلطنت فرانسه را در زیر امواج نفرت عمومی چنان غرق کنند که پادشاه جوان، لوئی سیزدهم، و خاندانش در زیر بار آن خفه بشوند. این است خطوط بر جسته دیسنهای که خانم فوستا قصد انجامش را

دارند. جزئيات آن را می‌گذارم تا خود ايشان به شما بگويند. با اينحال برای اينکه به خانم فوستا ثابت کنم که حتی در جريان جزئيات آن هم هستم اين نكته را هم اضافه می‌کنم که دختر ماري دومديسي و کنسيني، برعکس تصور پدر و مادرش، نمرده است. اين دختر، همين دختر گلفروش دوره گردي است که مردم پاريس «موگت» يا «برن دوموگه» می‌نامندش و خانم فوستا به طرف خود جلبش کرده‌اند و قصد دارند تا به منظور وادار کردنش به انجام نقش زشتی در درام و داستان کذايی خودشان، که طرح آنرا با تمام جزئياتش ریخته‌اند، بر دل و جانش تسلط بیابند... که تصور می‌کنم در اين يك مورد کاملاً اشتباه کرده باشد، چون اين دختری که... من می‌شناسم... ممکن است آنطورها هم که خانم فوستا تصور می‌کند رام و تسلیم نظریاتشان نباشد. حالا، عالیجناپ، با خود شما است که به وجدانتان مراجعه کنید. تردید ندارم وجدانتان به شما می‌گويد که يك مرد صاحبدل و با شرف نمی‌تواند، بدون اينکه خودش را بي‌آبرو سازد و از نامش هتك حرمت بکند، در چنین توطئه‌ها و دیشه‌هائی داخل بشود.

آنگاه به طرف فوستا برگشت و با لحنی برودت آميز ادامه داد:

- می‌بینيد که خوب از نقشه‌هاتان باخبرم و وقتی که فقط گفتم اين نقشه‌ها رشت هستند خيلي ملاحظه‌تان را کردم.

- اوه! لعنتی!... چطور فهميدی؟... نکند که با شيطان در تماسی و او به تو گفت؟...

- اهه! خانم، نه جادوئی در کار است و نه سحری.

آنوقت شانه‌هايش را بالا انداخت و با قیافه‌ای استهراء آميز گفت:

- اگر می‌بینيد که خوب از همه چيز خبر دارم، به اين خاطر است که خودتان رحمت کشيديد و آگاهم کرديد.

فوستا از جای جست و گفت:

- من!... کجا؟... کی؟...

و بعد مثل اينکه ناگهان واقعيت به او الهام شده باشد گفت:

اوه! آيا تصادفاً؟

پاردايان باز لختدي زد و گفت:

- خوب فهميديد، امروز صبح ناظر گفتگوي شما با گنييني بودم...  
فosta با تحسين به او نگاه کرد و تها گفت:  
- واقعاً شاهکار کردید!

اما اين سخن في نفسه بقدري صميمانه و از روی شگفت زدگی ادا شد که  
پاردايان گوئي تعارف و تمجيدی بسیار متلقانه و مذاهنه آميز را شنیده باشد سری  
به نشانه تشکر و تواضع فرود آورد. در همان حال فosta در دل می گفت:  
«چه مردی! سن و سال و گذشت اين سالها اصلاً تأثيری در او نکرده است.  
اگر بگذارم که هر کاري که می خواهد بكند اين بار هم مثل دفعات پيش خواهد  
بود. همانطور که همیشه در تمام برخوردهایمان شکستم داده، این بار هم... اگر  
نکشم باز از پاي در می آوردم. من اشتباه می کردم که در فرود آوردن ضربه ام به  
او تردید داشتم. حالا که اينجا در مشتم دارمش نباید بگذارم زنده خارج بشود - و  
زنده هم خارج نخواهد شد.»

وقتی که اين تصميم را گرفت لختدي زد و پرسيد:

- پس در جريان تولد پنهانی اين دختر نامشروع گنييني بوديد؟

پاردايان با همان صداقت هميشگي اش پاسخ داد:

- اصلاً و ابداً. از اين داستان فقط با شنیدن حرفهائی که به گنييني زدید و  
آنها را شنیدم مطلع شدم.

فosta با حيرت گفت:

- پس چطور می دانيد که اين کودک هنوز زنده و نامش «برن دومو گه» است؟ چون، من که اسمش را بر زبان نياوردم! به گنييني هم که او را مرده  
مي انگارد هیچ حرفی نزدم که با شنیدن آن از اشتباه يiron يیايد...  
پاردايان با خوش خلقی گفت:

- درست است، خانم. و اعتراف می کنم که امروز صبح اين فکر به سرم زد که  
اين کودک ممکن است هنوز زنده باشد. اما همين مدتی پيش وقتی با آقای دوك  
دانگولم صحبت می کردید نام دختر ک گلفروش را بر زبان آورديد و طوری از او

حرف زدید که آدم برای اينکه بفهمد مقصود تان همان دختر کنسيئي بود لازم نبود  
که تا عمق افکارتان را بخواند.

فومتا تصديق کرد و گفت:

ـ بله، حق مطلب را ادا کردید. خود من بودم که شما را خوب از همه چيز  
اگاه کردم. حالا، شوالیه، حرفهاتان به من تمام شد؟

پاردايان گفت:

ـ نه خير، باید دليل اصلی این موضوع را که بر خودم فرض و واجب می دانم  
تا از شاه جوان، لوئی سیزدهم، دفاع کنم به شما بگويم.

ـ بی شک به خاطر محبتی است که به او دارید؟

ـ نه خاتم. دوستش ندارم، و البته از او بدم هم نمی آيد. برايم بی تفاوت است.  
نمی شناسم و علاقه‌اي هم به شناختن او ندارم. اما پدرش را که می خواست با  
دوستی بسیار مرا غرق افتخار و مباراکات کند خوب می شناختم. پدر او، یعنی  
هانری چهارم، که سرنوشت قریب الوقوع خودش را از پیش احساس کرده بود و  
از آرزوها و طمع کاریهای سبعانه افرادی که چشم طمع به تخت سلطنت يك  
کودک می دوزند بوئی برده بود از من خواست تا مواظب پرسش باشم. خانم، منهم  
به او قول دادم. تنها مرگ، که رشته هر چيز را پاره می کند، می تواند شوالیه  
پاردايان را از وفا به عهدش مانع بشود.

و بار دیگر به طرف دوک دانگولم برگشت و با صدائی که خشک و بی روح  
گشته بود گفت:

ـ عاليجناب، می بینيد که اگر عليه شما برمی خیزم فقط به این خاطر است که  
باید وظیفه‌ای را، که اگر از انجامش شانه خالی کنم خودم در پیش وجودان شرمنده  
خواهم شد، انجام بدhem. امروز می خواهید این تخت سلطنتی را که من اگر  
محظوری نداشتم حاضر بودم آنرا در روز روشن علناً و به ضرب شمشیر برایتان به  
دست بیآورم، با توصل - خدا می داند - به چه وسائل پست و بی شرفانه‌ای غصب  
کنید. اما من شرف خودم را در گروی دفاع از آن قرار داده‌am. پس مرا در سر  
راه خودتان خواهید یافت. از این لحظه ما دشمن هم هستیم. و آقا، اینرا خوب به

خاطر بسپارید که برای رسیدن به مقصودتان باید از روی جسد من بگذرید.  
از جای برخاست، کمریندش را با حرکتی بی اختیار مرتب کرد، آنگاه با  
یکی از آن لبخندهای نیشدار و گزنهای ای که گاهی بر لب می آورد در حالیکه با  
ادب و نزاکت سر فرود می آورد به نشانه خدا حافظی و کسب اجازه مخصوصی  
خطاب به فوستا گفت:

- خانم، به این ترتیب ما یک بار دیگر مجبوریم تا با هم مبارزه کنیم. مبارزه  
آنوقتها یمان با تمام شکفتی و سرمهختی اش در برابر مبارزه ای که این بار دارد بین  
ما در می گیرد، و مبارزه نهائی و قاطعی خواهد بود - چون تنها با مرگ یکی از ما  
دو نفر پایان خواهد یافت - چیزی مثلی یک پرخاشجوئی بچه ها به نظر خواهد آمد.  
آنگاه پس از این اظهار نظر، بسادگی و مثل اینکه داشت از طبیعی ترین  
موضوعی که ممکن است در این دنیا یافت شود صحبت می کرد به عنوان توصیه و  
اندرز گفت:

- حالا که ناچار یکی از ما باید به دست دیگری کشته بشود، جدی می گوییم،  
مرا بکشید... حالا که مرا در چنگ دارید بکشیدم.  
فوستا گفت:

- توصیه خوبی می کنید. آنرا به کار می بندم.  
- پس آدم کشانتان را که باید همینجاها منتظر انجام وظیفه باشند صدا کنید  
و کار را تمام کنیم.

فوستا او را دعوت به نشستن کرد و گفت:  
- شوالیه، اول بنشیتید.

و مقصودش را توضیح داد و گفت:  
- شما هر چه را که می خواستید به من گفتید و من با دقت کامل آنطوری که  
شایسته گوینده ای مثل شما است به حرفهاتان گوش کردم. حالا منهم به نوبه خودم  
می خواهم چند کلمه به شما بگویم.

پاردادیان موافقت خود را با شنیدن سخنانش ابراز داشت و گفت:  
- پرنیس عزیز، هر قدر دلتان می خواهد حرف بزنید و باور کند که من هم

با دقتی که شایسته گوینده‌ای مثل شما است به حرفهاتان گوش خواهم کرد.  
روی صندلی اش نشست، به پشتی آن تکیه زد، پاهایش را تا کرد و در حالی  
که عمیقاً سراپا گوش گردیده بود منتظر شنیدن سخنان فوستا شد. غیرممکن بود  
که انسان بتواند بیش از آن آرامشی اطمینان‌بخش و اعتمادی آشکار از خود نشان  
بدهد. اما در واقع بیش از هر وقت دیگر مترصد رویاروئی با خطرات گشته بود و  
با خود می‌گفت:

«دارد به دنبال خیانت و دغل کاری تازه‌ای می‌گردد که ناگهان ضربه را  
فرود آورد. اما چه می‌خواهد بکند؟»

هنوز حالتی خونسرد و بی‌مبالات داشت. در همان حال در سر جایش بلند  
شد و صاف نشست و شمشیرش را به میان پاهایش کشید. سوراخ‌های بینی اش  
تکان می‌خورد، گوئی می‌خواست با بو کشیدن در هوا این ضربه جناحتکارانه‌ای  
را که از گوش خیلی دقیق او ناشنیده و از چشم بسیار تیزبینش نادیده مانده بود  
کشف کند.

فوستا ادامه داد:

- پاردايان، این بار مبارزه ما طول نخواهد کشید.  
و با لبخندی بیروح دست راستش را آهسته بلند کرد، گوئی که می‌خواست  
آنرا به پاردايان که بیش از همیشه احساس خطر کرده بود نشان بدهد. گفت:  
- برای نابود کردن شما یک ضربت این دستم کافی است، فقط یک ضربت...  
مثلاً این.

و مشتش را به روی دسته خنجری خیالی حلقه کرد و گوئی که می‌خواهد  
ضربه‌ای شدید را وارد آورد آنرا با شدت تمام بر گوشه میز کوچکی که در سمت  
راستش بود فرود آورد.

در همان لحظه در برابر او و مقابله چشمان حیرت زده و مبهوت شارل  
دانگولم قسمتی از کف اطاق که صندلی پاردايان در آن قرار داشت دفعتاً فرو  
ریخت. یک لحظه، زود گذرتر از برقی که یکباره از میان ابری بدرخشد. دیدند که  
بازوهای پاردايان، که بی اختیار به دنبال نقطه‌ای می‌گشت تا آن را بگیرد، به هوا

بلند شد. آنگاه همه چیز ناپدید شد. و از پاردايان و صندلی بزرگش اثری نماند. سپس صدای فریادی گنگ و خفه شنیده شد.

دوک دانگولم که رنگ بر چهره اش نمانده بود دفعتاً از جای بربخاست و در حالیکه با نگاهی سرگشته و حیران به سوراخ تاریکی که جلویش گشوده گشته بود نگاه می کرد و به زحمت گفت:

- چه کار کردید؟ ...

- مبارزه با تنها مردی را که می توانست در این قماری که به آن دست زده ایم بازنده مان بکند. به پایان رساندم، و در عین حال برد خودمان را در این بازی تضمین کردم.

دوک بنای گریستان را گذاشت و گفت:

- او دوست من بود... بهترین دوستم...

و فوستا با غمی بی پایان گفت:

- همسر عزیز من هم بود.

دوک با لحنی استرحام آمیز گفت:

- عجله کنیم، خانم، شاید هنوز وقت باشد...

فوستا با آهنگی مرگبار گفت:

- دوک، فایده ندارد. پاردايان مرد. !

## لئونورا ڪالیڪائي

اکنون باید بگوئیم «استو کو» در حیاط کاخ مجللی که کنیینی از «سینیور دولیانکور» خریداری کرده و بر وسعت و تزئیناتش افزوده بود - و کاخ مزبور در خیابان «تورنون»... در دو قدمی قصر هاری دومدیسی قرار داشت - چه می کرد. بدین منظور لازم است که باز در همان لحظه‌ای که او را در تعقیب «اوست دووالور» در «فونتنی-او-رز»، در فاصله‌ای نه چندان دور از خانه نه «پرین» - که موگت سوار بر «گریسون»، خرس، بدان عزیمت می کرد - ترک کردیم به سراغ وی برویم. با اینحال این برگشت ما به عقب کوتاه خواهد بود.

استو کو نیز مانند «اوست دووالور» سخنان دختر جوانی را که در هنگام صحبت از لوئیز کوچولو «دخترم» نامیده بودش شنیده بود. جاسوس لئونورا همان اشتباه اوست دووالور را در مورد معنی واقعی این سخنان مرتکب شد و مثل او برداشتی تحتاللفظی از آن کلمات نمود.

همانطور که گفتیم، اوست دووالور به راه خود رفته بود. اما استو کو که از سوی دیگر نتوانسته بود ناظر رفتن او باشد در جای خویش باقی مانده بود و در همانجا هم ماند تا وقتی که با آمدن شب دید که نه پرین چفت و بست درها را بست و زنجیرها را محکم نمود و کشید. آنوقت چون فهمید که دختر ک گلفروش شب را در خانه می گذراند او نیز به راه خود رفت.

خیلی دور نرفت. در صدد یافتن مهمانخانه‌ای بود که بتواند کمی در آن بی‌آساید و چیزی بخورد. از صبح چیزی نخورده بود. بالاخره چیزی را که می‌خواست پیدا کرد و دلی از عزا درآورد. پس از آن مراجعت کرد و در برابر خانه پر گل و سبزه مستقر شد. خودش را داخل بالاپوشش پیچید و بگونه‌ای فیلسوف منشانه پاهایش را در داخل خندق محل اختفاء خویش دراز کرد و لمید. صبح روز بعد درستین آفتاب ناظر رفتن موگت، با دو سبد بزرگ پر از گل، به سر کارش گردید. صدای موگت را شنید که ضمن نوازش و دلداری کودک به او وعده می‌داد و می‌گفت:

– گریه نکن ملوس من، پنجشنبه صبح برمی‌گردم.

استوکو با خود گفت: «بسیار خوب، همین چیزهای را که فهمیدم بسم است. حالا می‌توانم بزنم به چاک.»

از معطلی و دست به دست کردن موگت استفاده کرد و جلو افتاد. ابتدا در داخل خندق افتان و خیزان راه می‌رفت تا وقتی که احساس کرد دیگر کسی نمی‌بیندش، آنگاه خود را به روی جاده اصلی افکند و بی آنکه دیگر به دختر ک بپردازد با گامهای فراغ به راه خود رفت. وقتی به پاریس رسید یکراست برای دادن گزارش مأوقع به سراغ لئونورا کالیکائی رفت. و بدون پنهان داشتن هیچ نکته‌ای آنچه را که دیده و شنیده بود برایش تعریف کرد.

لئونورا با منتهای دقت به حرفهایش گوش داد. آنگاه وقتی که استوکو هر چه را می‌بایست بگوید بر زبان راند با بی مبالاتی چنین گفت:

– حالا می‌توانی بروی و گزارش ماموریت را به کنسینی بدھی.

و سپس با همان حالت بی توجه اضافه کرد:

– چیزی که هست این کار را باید به صبح چهارشنبه موکول کنی.

استوکو بخود حرأت داد و خاطرنشان کرد:

– سینورا، حالا بیش از هشت روز است که عالیجناب منتظر هستند و دیگر حوصله‌شان دارد سر می‌رود.

لئونورا با لبخندی رشت و بدین گفت:

- من به دو روز احتیاج دارم.

و بدون آنكه صدایش را بلند کند با سماجتی که بگونه‌ای غریب گویا و زباندار بود گفت:

- مخصوصاً گفتم که یادت نرود.

استوکو اطمینان داد و گفت:

- مواظیم.

و در دل اضافه کرد:

«آه! بیچاره دختر، منکه هیچ دلم نمی‌خواست به جای این دختر ک گل فروش باشم.»

در حقیقت این توصیه را فراموش هم نکرد، کما اینکه در روز تعیین شده یادش نرفت که برود و کنسینی را بییند. اما، هنگامی به خیابان «تورنون» رسید، که وی منتظر ملاقات با فوستا بود و بدین جهت ناگزیر معطل شد. سپس بعد از عزیمت فوستا به وقت خروج پاردايان را زیر نظر گرفت، همانطور که گفتیم، نه بدین جهت که نسبت به او ذیعلاقه بود، بلکه فقط به این دلیل که از عواقب مرگباری که ممکن بود در صورت گیر افتادن شوالیه و کشف خیانت وی این امر برایش در بر داشته باشد بر جان خویش می‌ترسید.

گفتیم که همه چیز برای او به خوبی و خوشی تمام شد. اما در طول زمانی که بر آستانه درب خانه ایستاده بود کنسینی به اطاق کار خود پرگشت. اکنون تا رسیدن استوکو که طولی نخواهد کشید که برای ملاقات با کنسینی به سراغ او به این اطاق خواهد آمد بیینیم که کنسینی چه می‌کند.

کنسینی دارای خلق عبوس و تنگی بود. خوانندگان خود می‌توانند حدس بزنند که ملاقات با فوستا و نتیجه ناخوش آیندی که این دیدار برایش داشت در اوقات تلخی او بی اثر نبود. به این تشدد و اوقات تلخی عامل دیگری هم که به نظرش اهمیتی همسان داشت افزوده بود. این عامل این بود که چون بالطبع مضمون سخنان افشاگرانه و غریب مهمن دهشتتاک خویش را پیش‌بینی نکرده بود اجازه داده بود که لئونورا بطوری که دیده نشود ناظر این گفتگو باشد و بدینگونه

همسرش از مطالبی آگاه شده بود که حتی تصور آن را نیز نمی‌کرد.  
به محض رفتن فوستا، لثونورا وارد اطاق کار شوهرش شده و در حالیکه  
کاملاً مصمم بود تا پیش از دادن توضیحاتی که کنینی از آن وحشت داشت از  
آنجا تکان نخورد نشسته، آرنجش را روی میز تکیه داد و سرش را در داخل  
دستش گرفته و غرق در افکار عمیقی گردیده بود.

کنینی همانطور که انتظار داشت او را در آنجا یافت. مثل یک دیوانه عصبی  
با حالتی شریرانه و متتجاوز وارد اطاق شد و با گامهایی عصبی شروع به قدم زدن  
در طول و عرض آن کرد. با چشمانی غضبناک و لبانی متشنج دست پیش را  
گرفت و فوراً حمله خود را آغاز کرد:

- خوب شنیدید سر کار علیه سینیورا فوستا چه گفتند؟ امیدوارم که جهنم در  
خود فرو ببردش!... آه! خانم، بهتان تبریک می‌گوییم!... آه! جل الخالق! چه  
مذاکراتی برایم تدارک دیده بودید! می‌گفتید که اتحاد با فوستا باید نتایج بسیار  
سودمند و عالی برای ما در برداشته باشد!... یا مسیح جوان! چه نتیجه مزخرفی  
داشت!... حالا یک دشمن دیگر هم پشت سرم دارم... و چه دشمنی!

مدتی دراز بدینگونه با اوقات تلخی و تشددی که بگونه‌ای شریرانه حساب  
شده بود صحبت کرد و همسرش را زیر بار دشنامها و سرزنشهای تندی که  
خودش هم خوب می‌دانست بیجا است گرفت.

و لثونورا که خوب می‌دانست بالاخره خودش خسته می‌شود و تمام می‌کند  
گذاشت تا هر چه می‌خواهد بگوید. در واقع همینطور هم شد. کنینی که  
کوچکترین اعتراضی را به حرفاهاش مشاهده نکرد به زودی دید که دلالتش ته  
کشیده است و ناچار شد ساکت شود.

آنوقت نوبت به لثونورا رسید که سخن بگوید و بدون ابراز خشم، با تائی و  
خونسرد گفت:

- کنینی، هیچوقت به من نگفته بودید که پیش از ازدواجمان یک بچه  
داشته‌اید.

کنینی غرغری گرد و گفت:

- اهه ! يا مسيح جوان ! چرا باید گفته باشم ؟ اين بچه که مرده !

جلوي همسرش ايستاده بود . گوئي که می خواست خوب با بي اعتنائي و تحقير نفسش را بگيرد و به اصطلاح رویش را کم کند . لئونورا آهسته بلند شد و با صدائى گنك و خفه زير لب گفت :

- گنسيني ، حالا کاملاً مطمئnid که مرده ؟

گنسيني مرتعش شد . احساس پيشرس شومي او را دستخوش خويش ساخت اما تکانی به خود داد و با جرأت گفت :

- برو بابا !

لئونورا با صدائى آهسته تر و در حال يك فشار خود را تنك تر می کرد گفت :

- اما من ، گنسيني ، به تو می گويم که اشتباه می کني . او نمرده !

گنسيني لرزيد و گفت :

- غير ممکن است ! لاندرى کو کنار آنوقتها خائن نبود . مطمئنم که دستوراتم را اجرا کرده .

- اين لاندرى کو کنار به خيالش رسيده بود که منگ تمام بگذارد و پيش از خفه کردن بچه در آب بدهد غسل تعميدش بدھند . تو اين را نمي دانستي . سينيورا<sup>۱</sup> می دانست و من به تو می گويم که اين لاندرى کو کنار بطور تمام و کمال به ندای وجودان و احساس مذهبی اش گوش کرد . يعني پس از اينکه بچه را با غسل تعميد دادن از عقوبات های ابدی دنيا ي برزخ نجات داد ، از مرگ هم رهانيدش . اين مثل روز روشن است . حالا ، تازه ، اينهم يك دليل ديگر :

سينيورا به تو قول داد تا رايت را حفظ کند و لاز اين سلاح مخوفی که در دستها يش دارد استفاده نکند . اين سينيورا هيچ وقت دروغ نمي گويد ، اما نوع راستگوئي اش هم مخصوص بخودش است . حالا می خواهی بدانی چطور اين قول اطمینان بخش را به تو داد ، که می تواند به سبك خودش به آن وفا هم بکند ؟ اينطور . چون او خودش اين جنجال و افتضاح را بر سر زبانها نخواهد انداخت ،

بلکه همان بچه را مسلح می‌کند و به جانت می‌اندازد. و این موضوع اگر خوب فکر کنی، همانقدر وحشتناک است که اگر سینیورا خودش می‌خواست مستقیماً اقدام کند. چون تمام آدمهای حساس و دلرحم وقتی بیستند که این بچه علیه پدر و مادرش اقامه دعوی کرده... پدر و مادر بی‌عاطفه‌ای که طالب کشتنش بوده‌اند، به طرفداری از او بلند می‌شوند.

کنیینی در حالیکه رنگ بر چهره نداشت و یا وضعی عصبی سبیلش را می‌جوید زیر لب گفت:

- لعنت بر شیطان! لعنت بر شیطان<sup>۱</sup>! حالا چه باید بکنیم؟ باید این بچه را جستجو کرد و یافت و گرفت.

- من این کار را بر عهده می‌گیرم. نکاتی را در مورد نشانی‌های این دختر بطور مبهم بوبرده‌ام که اگر اشتباه نکرده باشم تحقیقاتم طول نخواهد کشید و هنوز چهل و هشت ساعت تمام نشده در چنگمان خواهد بود.

کنیینی با خوشحالی و شعف، در حالیکه دیگر احساس اطمینان خاطر می‌کرد، گفت:

- آنوقت موقعی که در مشتمان بگیریمش خوب می‌توانیم مانع حرف زدنش بشویم! عزیزم<sup>۲</sup>، واقعاً فکر بکری است!

- همینطور است، کنیینو! ما خوب می‌توانیم نگذاریم حرف بزنند! آنگاه لثونورا در حالیکه لحنندی غریب بر لب داشت و می‌کوشید تا با نگاه شوهرش را مسحور کند، آهسته و شمرده بگونه‌ای دهشتناک به القاء نظر خود در افکار وی پرداخت و گفت:

- کنیینو! اما یادت باشد که فقط مرده‌ها حرف نمی‌زنند!

کنیینی با صدایی بیروح و خفه که به سختی از گلویش خارج می‌شد گفت:  
- اما مادرت چه می‌گوید؟ چون ما که نمی‌توانیم از موضوع بی‌خبریم  
بگذاریم...

۱ - در متن کتاب به زبان ایتالیائی و چین آمده است: Diavolo!

۲ - در متن کتاب، به زبان ایتالیائی و چین آمده است: Cara mia! مترجم

لئونورا به شتاب گفت:

- ماريا<sup>۱</sup> با من ! من با او صحبت خواهم کرد و موضوع را به او خواهم فهماند.  
اما کنسيني باز مردد بود. بالاخره و دفعتاً آخرين وسوس هايش را هم به دور انداخت و موافقت کرد و گفت:  
- پس اين موضوع با تو.

این سخن به منزله حکم محکوميت دخترش به مرگ بود. لئونورا فرمان مرگ دختر را با تکان خفيف سر پذيراي شد. تبسمی بی روح بر لبانش نقش بست. اين تنها ابراز خوشحالی به خاطر پيروزی بر شوهرش بود که ظاهر به آن را به خويش اجازه داد.

آنوقت تو گوئي که اتفاقى نيافتاده است بار ديگر در حال يكه باز آهنگ صدایش مانند مسيور جنگ به اهتزاز در آمده بود گفت:

- کار سينورا هم با من، کنيو، بگذار هر کار می خواهد بكند. من اينجا با تو هستم، او مرا نمي تواند بترساند !... آفتاب اين سينورا لب بام است. داستان افتضاحي که ساخته خوب رویش کار شده اما نباید ديگر ما را بترساند. چون وسیله دفع آنرا داريم. نباید بگذاريم هر کار می خواهد بكند، بگذاريم «فosta»، «آنگولم»، «گيز» و «کنده» هر کار می خواهند با خوشبختي و زندگي تو بكنند، من اين قدرت را در خودم می بینم که جلوی همه شان در يآيم و يکي پس از ديگري شکستشان بدhem. بگذاريد هر کار می خواهند بكنند، اين تاجي که چشم طمع به آن دوخته اند به دستشان نخواهد افتاد... اين تاج به تو تعلق دارد... و تو به دستش خواهی آورد.

با حرکتی از روی شور و احساس بازو هايش را به دور گردنش انداخت، با ولع بسيار در آغوش کشيدش، بوسه اي بر صورتش گذاشت و بعد در حالی که رهایش می کرد گفت:

- الان می روم «ماريا» را بیینم.

آنگاه آهسته و ساکت بدون سر و صدا همچون موجودی که از تاریکی برخاسته و لاجرم به تاریکی باز می‌گردد به اقامه‌گاه خود بازگشت.  
هنگامیکه در خم تاریک دهلیزی می‌خزید و از نظرها ناپدید می‌گشت، با خود می‌اندیشید:

- «استو کو به من گفت که این دختر ک گلفروش که کنینی دوستش دارد؟ هر روز صبح برای بردن گل به کاخ سورینتس از خانه خارج می‌شود.»... و من از خودم می‌پرسم که چرا سینیورا که هیچوقت بدون دلائل قانع کننده هیچ کاری را نمی‌کند اینطور این دختر جوان را نزد خودش جلب کرده است؟... چرا؟... اگر این دختر همان باشد، اگر دختر ماریا و کنینی باشد؟... بله راستی چه خوب می‌شد اگر خود او بود!

از جان و روح خود که همیشه مترصد و گوش بزنگ بود غافل نگشت و برای یافتن حقیقت بهر سو به جنبش درآورد، اما در ورای عقل خویش روی قوه متخلیله‌اش هم حساب می‌کرد و بالاخره به سراغ آن آمد، در حالیکه با خود می‌گفت:

- باید این موضوع را روشن کنم... مثلاً که به او قول داده‌ام که دخترش ظرف چهل و هشت ساعت در کفمان خواهد بود. بسیار خوب، دخترش همین دختر ک گلفروش است شاید نباشد، اما چه اهمیتی دارد. مهم این است که او باور کند و مطابق قرارمان رفتار کند... به این ترتیب من هم از دست این دختر ک خلاص می‌شوم.

باز لحظه‌ای دیگر در اندیشه فرو رفت و با عزمی راسخ که در سایه آن حالتی دهشتناک یافته بود به خود جرأت داد و گفت:

- او این را باور خواهد کرد... و بعد کاری را که باید بکند خواهد کرد.

## ۲۹

### کنسینی

پس از رفتن لئونورا کالیکای؛ کنسینی در رویاروئی دراز و عمیق غوطه‌ور شد. تخت سلطنت!... بله، و اما در مورد دزدیدن آن... این تخت سلطنتی که هیچ حقی نسبت به آن ندارم هر چیزی را که در راه رسیدنم به آن مانع شود بدون ترحم در همش خواهم شکست. وقتی که بالاخره این تخت مسروقه و دزدیده شده را... آری، تختی را که در میان سیلی از خون و کثافت دزدیده شده است... به کف بیاورم... آه! که چطور آن را از روی میل و با تمام قلب در ازاء عشق این «موگت» که در برابر ایستادگی می‌کند خواهم داد!... این نام، یعنی «موگت»، را که بر زبان آورد باعث شد تا واقعیت پیرامون خود را احساس کند. با صدائی که آثار بی‌حوالگی در آن خوانده می‌شد زیر لب غرید و گفت:

پس این «استوکوی» بی‌شرف چکار دارد می‌کند؟  
و با خشونت صفحه‌ای فلزی را که مخصوص احضار کیانش بود به صدا درآورد.

چند لحظه بعد استوکو نزد او راهنمائی شد. با یکی از آن سلام‌ها و احترامات مبالغه‌آمیز و آمیخته به گزافه‌ای که تنها خودش راه آن را می‌دانست در برابر کنسینی کرنش کرد و تا زمین خم شد.

- عالیجناب، آمده‌ام تا آن پنج هزار لیوری را که به من بدهکارید مطالبه کنم.  
کنسینی متوجه شد که مقصود او از این سخنان چیست. بطوری خوب متوجه  
مفهوم آن گردید که با یک جست بلند شد و با چهره‌ای که رنگ بر آن نمانده بود،  
در حالیکه ارتعاشی شدید او را دستخوش خود قرار داده بود با صدائی ملتهب، و  
نفس نفس زنان پرسید:

- می‌دانی که در کجا می‌توانم او را پیدا کنم و... بر او دست یابم؟

استوکو با یک مشکله نفسی تصنی گفت:

- اینرا... و خیلی چیزهای دیگر را هم می‌دانم.

کنسینی مثل اینکه از زیر بار سنگینی که معذبش می‌کرده است فارغ شده  
باشد بشدت نفسی تازه کرد. استوکو باز به ادای سخنان و سوسمانگیز خود  
پرداخت و گفت:

- به شما که گفتم... من این پنج هزار لیور را... و بالاترش را... به دست  
آوردم.

کنسینی یکراست به طرف گنجه‌ای رفت و با حرکتی شتاب آلود درب آن را  
گشود. در این گنجه چند کیسه مملو از پولی که بطور مرتب چیده شده بودند  
وجود داشت. اولین کیسه‌ای را که به دستش افتاد برداشت و آنرا جلوی پای  
استوکو افکند و خروشید و گفت:

- حالا حرف می‌زنی؟

استوکو سر ذوق آمد. بانگاهی خبره - که در آن مهارت داشت - چنین  
تخمین زد که محتويات طلای داخل کیسه بیش از آن است که کنسینی به او قول  
داده بود.

- عالیجناب، خوب خودتان را آماده کنید. چیزی که می‌خواهم به شما بگویم  
بنظرتان باور نکردنی، بسیار فوق انتظار و خارق العاده خواهد آمد. جریان از این  
قرار است که این لعنت بی‌وفا و این مروارید عفت و پاکی بطوری که من دریافته‌ام  
یک بچه دارد.

کنسینی هر طور بود جلوی خودش را گرفت و نگذاشت که اثری از

ناراحتی بر چهره اش نقش بندد. آنگاه با صدایی مرتعش گفت:

- حرف بزن، اما مواطن باش چه می خواهی بگوئی.

استو کو با همان صداقت سوگند خورد و گفت:

- ساعقه بزندم و ملعون ازل و ابد باشم اگر حتی یک کلمه دروغ بگویم و به اختصار آنچه را که دیده و شنیده بود تعریف کرد. ضربه شدیدی برای کنیتی بود. از خشم دندانهاش را به هم فشرد و کف بر لب آورد و با هیجان شروع به قدم زدن کرد.

و چون در احساسش به برن دومو گه بیش از عشق واقعی میل حیوانی وجود داشت افشاء راز دختر که بر زبان استو کو جاری شد او را از تب و تاب نینداخت و تنها به آن میل دامن زد.

بالاخره با خود گفت:

«بسیار خوب، موضوع چیست؟ این دختر عاشقی دارد... و شاید چند نفر عاشق هم، خوب که چه؟ آیا این دلیل می شود که از او دست بردارم؟ این، بار اول نیست که چنین چیزی برایم اتفاق می افتد. این، توقع خیلی زیادی است.»

به جانب استو کو که منتظر بود تا اربابش حالت عادی خود را باز یابد برگشت و پرسید:

- مطمئنی که این دختر فردا صبح به «فونتنی - او - رز» خواهد رفت.

استو کو که سعی می کرد کمتر سخن بگوید پاسخ داد:

- مطمئنم که قول داد برود.

کنیتی تصمیم خود را گرفت و گفت:

- فردا صبح، من قبل از او به «فونتنی - او - رز» - خواهم رفت و تو هم با من خواهی بود.

استو کو به نوبه خود پرسید:

- عالیجناب از این دختر دست بر نمی‌دارند؟

کنیینی با حیرتی صادقانه گفت:

- چرا ازش دست بردارم؟

استو کو پیروزمندانه گفت:

- خوب، با من که این زیبای طناز را مثل یک لنگه دستکش پیشتاب بیآورم. نه اینکه فکر کنید بخواهم بذدمش یا بیخود با او خشونت به خرج بدهم. به پای خودش خواهد آمد تا ازتان بپرسد که کجا می‌گوئید برود... و تسلیم تمام خواهش هاتان خواهد شد. این است کاری که اگر عالیجناب اجازه دهد می‌خواهم بکنم.

آنگاه استو کو به کنیینی توضیع داد که برای تسلیم موگت «به حالت تسلیم و رضا» چه کار می‌خواهد بکند و طرحی را که ریخت بقدرتی در نظر کنیینی قابل تحسین جلوه کرد که بی‌درنگ با هیجان و خوشحالی قبول کرد و به عنوان تمجید وی گفت:

- استو کو، واقعاً مرد فوق العاده‌ای هستی، اگر موفق بشوم...

استو کو با همان اطمینان گفت:

- عالیجناب موفق خواهید شد.

چهره کنیینی از شف درخشید و گفت:

- به ایمانم قسم، فکر می‌کرم. اگر موفق بشوم ده هزار لیور به تو خواهم

داد.

استو کو که در چشمانش برقی خوانده می‌شد با خوشحالی گفت:

- پول‌ها را حاضر کنید، چون فردا شب باید به من بدهیدشان!

کنیینی به او اجازه مخصوص داد و گفت:

- و تو، برو کارها را روپراه کن.

استو کو پاسخ داد:

- عالیجناب، دوان دوان می‌روم!

سپس تعظیمی کرد و به شتاب رفت.

به قصر کوچک کنیینی رهسپار شد. هنگامیکه به آنجا رسید، «لثونورا» داشت برای رفتن به کاخ لوور و دیدن ماری دومدیسی که موقع صحبت با همسرش از او بطور خودمانی «ماریا» می‌نامید آماده می‌شد، رفتن خود را چند دقیقه به تعویق انداخت تا گزارش «استوکو» را بشنود. استوکو او را در جریان تصمیمی که بین کنیینی و او گرفته شده بود قرار داد. وقتیکه صحبت او تمام شد با آرامشی که خبر از نیت سوم او می‌داد گفت:

- بسیار خوب، برو دستورات کنیینی را انجام بد.

استوکو او را ترک گفت. در حالیکه لبخندی زشت بر لب داشت با خود می‌گفت:

- نمی‌دانم می‌خواهد چه دسیسه‌ای بچیند، اما هیچ دلم نمی‌خواست به جای سینیور کنیینی باشم. من خواهد یکی از آن دوز و کلک‌های شیطانی را که فقط خودش بلد است سوار کند. این سینیور کنیینی بیچاره هم ابداً شانس ندارد ! موقعی که نزدیک فرا رسیدن شب شد، داشت از دروازه من می‌شل می‌گذشت و وارد خیابان «دانفر» می‌شد. سوار بر اسب بود و کجاوه‌ای را که کسی در آن نبود و یک نفر مهرتر می‌آورد همراهی می‌کرد. بدون شتاب زیاد به سوی «فونتنی - او - رز» رهسپار بود. گهگاه بر می‌گشت، گوش تیز می‌کرد، جاده را مثل اینکه منتظر کسی باشد با نگاهی به عقب زیر نظر می‌گرفت. این کار تقریباً یک ساعت به طول آنجامید. در پایان این یکساعت صدای حرکت جمعی سوارکار را در پشت سر خود شنید. در همان حال که کجاوه خالی هم چنان به راه خود می‌رفت ایستاد.

کنیینی بود که داشت از گرد راه می‌رسید. رو سپینیاک در سمت چپش بود. پشت سر او، «آینوس»، «لونگوال»، «روکوتای» و «لووینیاک» اسب می‌تاختند.

هنگامیکه به «فونتنی - او - رز» رسیدند شب داشت فرا می‌رسید. استوکو آنان را به مهمانخانه‌ای که یکشنبه قبل برای صرف شام آمده بود برد. شب را در آنجا گذرانیدند. صبح روز بعد هنگام شفق همگی از آن خارج شدند، اسب‌هاشان

را در مهمانخانه گذاشتند. کجاوه، که راننده اش افسار اسپی را کاملاً زین کرده در دست داشت به دنبال آنان روان بود. بدینگونه تا خانه «نه پرین» رفتند. در آنجا همه هتوز خواب بودند. پشت پرچین‌ها جلوی درب ورودی خانه پنهان شدند. حدود ساعت شش صبح، نه پرین آمد و دری را که رو به با غ باز می‌شد گشود. یک لحظه بر آستانه در ایستاد، نگاهی به راه جنبی که قرار بود «برندوموگه» از آن بر سر افکد و آسوده خاطر وارد خانه اش شد. بمحض اینکه وارد شد، استوکو از مخفی گاهش خارج گشت. «آینوس» و «لونگوال» به دنبالش بودند. سه نفری با عزمی راسخ وارد با غ شدند. پس از چند دقیقه سر و کله استوکو بار دیگر نمایان شد و بی آنکه خارج شود فریاد کنان به زبان ایتالیائی گفت:

– عالیجناب، می‌توانید داخل شوید. بر اوضاع مسلطیم.

کنسینی ستایان آمد. طبیعاً عمله و عکره اش هم به دنبالش بودند. همگی وارد خانه شدند. «نه پرین» که دهانش را بسته و خوب دست و پایش را هم طناب پیچ کرده بودند، بطوری که نمی‌توانست کوچکترین حرکتی بکند، روی کف اطاق در همان گوشه‌ای که آنان لحظه‌ای پیش بزور وارد خانه شده بودند قرار داشت. کنسینی بیدرنگ شروع به استفسار کرد و پرسید:

– از بچه چه خبر؟...

استوکو پاسخ داد:

– در اطاق پهلوئی خواهد شد. و افزود:

– آنقدر کم سر و صدا کردیم که اصلاً بیدار نشد. دفعتاً و بطور غافلگیرانه خودمان را روی زنکه انداختیم بطوری که حتی فرصت نکرد آخ بگوید. کنسینی حرکتی از روی منتهای بی‌اعتنایی کرد و با کنجه‌کاوی رویش را به طرف نه پرین کرد. فکر کرد باید خاطرش را آسوده بکند. با لحن تحفیر آمیز گفت:

– مادر، با شما کاری نداریم. اگر آرام بمانید اذیتی به شما نمی‌رسد.

آنگاه رویش را از او برگردانید و دیگر به او توجهی نکرد. استوکو رفت

روي جاده، مقابل مدخل باع موضع گرفت. کنسيني فقط يك بار دهانش را به سخن گفتن باز کرد. اصيل زادگانش نيز همین طور سکوت را رعایت می کردند اما طوري به خميازه و دهن دره افتاده بودند که نزديك بود آرواره هايشان از جا گنده شود. بالاخره باز سرو کله استوکو نمایان شد، از توی باع فرياد کشيد:

- ايناهاش، عاليجناب.

کنسيني به طرف «روکوتاي» و «لوينياك» برگشت و به آنها دستوری داد. بيدرنگ برای اجراء آن خارج شدند. استوکو باز پيدا شد، اما فی الفور بداخل اطاق پهلوئی ناپدید گشت. کنسيني و ديگران از جاشان تکان نخوردند. در اين گيرودار «برن دوموگه» در حالیکه روی خرش سوار بود جلوی خانه رسید. از اينکه ندید «نه پرين» دوان دوان جلو بيايد تعجب کرد، اما نگران نشد. از مرکوبش به زير آمد، و بدون توجه به الاغش که به تنهاي به طرف سايانى که برايش به منزله طويله بود می رفت وارد باع شد. همچنانکه به طرف خانه رهسپار بود بلند صدا کرد:

- پرين! نه پرين!

پشت سر او، لوينياك و روکوتاي که در پناه قودهای از مبزه‌ها و گیاهان پنهان گشته بودند از محل اختفاء خویش خارج شدند و آمدند جلوی درب خروجی حصار چوبي جای گرفتند و راه فرار را بستند.

چون بدون هيچگونه احتیاط به اين حرکت مبادرت کردن، برن دوموگه صداشان را شنيد، آنوقت، به عقب برگشت و ديده شان. با احترامی مبالغه آميز در برابر شنید و نشناختشان. اما از روی لباسشان به تحويبي متوجه شد که با عده‌ای از اصيل زادگانی که در خدمت اشراف بودند سرو کار دارد. باز هم احساس نگرانی نکرد، اما تعجب کرد و پرسيد:

- آقایان، اينجا چه می کنند؟

در اين لحظه درب خانه چهار طاق باز شد و کنسيني در آستانه آن نمایان گشت، گفت:

- خانم لطفاً بیآئید تو، داخل بشوید.

خود را رویاروی روکوتای و لوینیاک یافت. چون پشتش به کنسینی بود، نمی‌توانست بیندش. با اینحال احتیاجی هم به دیدنش نداشت. چون او را فوراً از صدایش شناخت. در حالیکه دو چشم درشتش را که از فرط وحشت از حدقه خارج شده بود به روی او دوخته بود مبهوت بر جای ماند.

کنسینی که بسیار خاطرش از خود جمع بود لبخند ترسناکی زد و در برابر او کلاه از سر برداشت و گفت:

- بیآئید تو، خانم و به من افتخار بدھید تا قصدم را از این دیدار برایتان شرح بدھم... و اگر این ملاقات کمی به نظرتان اجباری و زور کی و نحوه آن قدری وحشیانه می‌رسد امیدوارم لطف کنید و با در نظر آوردن این که شما خودتان با سر سختی به توسل به چنین وسائل افراطی مجبورم کردید مرا بیخشید.

به موازات آنکه حالتش هر چه بیشتر احترام آمیزتر می‌شد لحن صدایش هم نرم تر و نوازشگر تر و مجدوب کنده تر می‌گشت. می‌خواست بهر قیمتی که شده خاطرش را آسوده کند.

اما زحمت بیهوده‌ای می‌کشید. چون دختر جوان گوشش با او نبود. فریادی هذیان آمیز، علیرغم میل خودش از لبان منقبض خارج گشت و گفت:

- لوئیز کجاست؟... پرین کجاست؟...

از وحشت شدیدی که به خاطر آن دو احساس کرد هر گونه نگرانیش در مورد وضع خود آناً از بین رفت. خودش را کاملاً فراموش کرد و دیگر جز بخاطر «دخترش» و زن محافظ او که شاید قربانی وفاداری اش شده بود احساس نگرانی نمی‌کرد. آنوقت به طرف داخل ساختمان هجوم آورد.

متوجه حضور آینوس و لونگوال، که از وقتی او را باز شناخته بودند در حالیکه زیر چشمی ارباب مستقیمشان، روپینیاک، را می‌پائیدند، می‌خندیدند و با اشاره چشم مسخره اش می‌کردند، نبود. همچنین روپینیاک را که با حالتی عصبی دسته شمشیرش را می‌چرخانید و نگاهی خونبار به روی کنسینی که پشت سر او بود می‌افکند ندید. تنها هیکل «پرین» بیچاره را که روی زمین افتاده بود

مى ديد. آنوقت به خشم آمد و خروشيد و گفت:

- نکند او را کشته ايد؟

كنسيي با تمسخر گفت:

- کشتيمش ! جل الخالق ! برعکس او است که دارد با نگاهش مرا مى کشد !

به ! مثل اينکه نمى ييني چطور چشمهايش را به من دوخته ؟

اين بار، موگت متوجه شد که «پرين» زنده است و حتى زخمى هم نشده

است. آنوقت تمام فكرش متوجه لوئيز كوچولو شد. گفت:

- يك بچه هم اينجا بود. اميدوارم که...

كنسيي در حالیکه صدايش را بلند مى کرد دستور داد:

- آهای ! استو کو ! دختر اين خانم را بياور تا با چشم هاي خودش بیند که

آسيي به او نرسانده ايم.

استو کو بيدرنگ دستور اربابش را اجرا کرد. در چارچوب درب اطاق

پيدايش شد، در حالیکه لوئيز کوچولو را در ميان بازوانيش داشت. اين بچه که

يکدفعه از خواب بيدارش کرده بود ناليه مى کرد، مى گريست و در ميان پارچه هاي روپوشش

داشت وحشت کرده بود ناليه مى کرد، مى گريست و در ميان پارچه هاي روپوشش

که او را با عجله به آن پيچيده بودند دست و پا مى زد و تقلا مى کرد. وقتی دختر

جوان را دید ناگهان آرام شد، بازوهاي کوچکش را به طرف او دراز کرد و

فریادي از خوشحالی کشيد و گفت:

- مامان موگت ! مامان موگت خوبم ! ...

دختر جوان که از فرط اضطراب گلویش گرفته بود در حالیکه خودش را به

سوی او پرت مى کرد ناليه کنان گفت:

- لوئيز، لوئيز ملوس کوچولويم !

كنسيي در حالیکه مى خروشيد خودش را جلوی او انداخت و گفت:

- ديديدش !... ديديد که چيزی نیست !... فعلًا همين قدر کافی است. و با

صداي بلند خطاب به استو کو گفت:

- استو کو، بزن بچاک.

و استوکو دختر بچه را که با نومیدی دست و پامی زد و با فریادهای بلند «مامان موگت» خود را می‌خواند بغل کرد و بیرون برد، تا کنار کجاوه که به محض ورود موگت آمده و جلوی درب حصار چوبی مستقر شده بود دوید، خود را با بارش در آن افکند. کجاوه فوراً از جایش حرکت کرد و رهسپار شد.

و موگت بیچاره تا آمد به خودش بیاید و به دنبال کودک بددود و با این بچه دزدی زشت و شنیع که با خشونت و بیرحمی هر چه زشت‌تری در جلوی چشمانتش به اوج خود رسیده بود به مخالفت برخیزد، با «آینوس» و «لونگوال» برخورد کرد. این دو که تا آن لحظه شاهدان خاموش و غیرفعال این صحنه زشت بودند با یک اشاره اربابشان راه او را سد کرده و در حالیکه از خشونت با وی احتراز می‌کردند به آسانی از حرکت او جلوگیری کردند.

هنگامیکه کجاوه دور شد، کنسینی برای اطمینان بیشتر دختر جوان به او گفت:

- خاطر جمع باشید، خانم. به دخترتان هیچ صدمه‌ای نخواهد رسید و باز او را خواهید دید.

دختر جوان با ولع پرسید:  
- کی؟

کنسینی با یکی از آن لبخندهای کریهی که در طول این صحنه زشت چند بار بر لب رانده بود پاسخ داد؟

- هر وقت مایل باشید. فقط کافی است به سراغش بیآئید.  
- کجا؟

- الان به شما می‌گویم. بچه را به خانه کوچکی که متعلق به من است می‌برند. این خانه در حدود اواسط خیابان «کسه» و در سمت چپ آن پشت باغهای «کارم» واقع است. وقتی به آنجا رسیدید دو بار دق الباب کنید و کلمه عبور را که طی این بیست و چهار ساعت، یعنی تا فردا صبح نام خودتان یعنی «موگت» است بر زبان بیآورید.

- آنوقت بچه را به من پس می‌دهند؟

- به شرف اصیل زادگی ام قسم!

- حالا اگر نیایم؟

کنیینی با خونسردی گفت:

- آنوقت بچه را فردا به اینجا خواهند آورد.

و چون دختر جوان با شنیدن این حرف چشمانش از تعجب باز شد، کنیینی با تبسی مخوف منظورش را توضیح داد و گفت:

- مقصودم جسدش است... که فقط به این منظور به اینجا خواهند آورد که بتوانید با تشریفات دین مسیح به خاک بسپارید.

موگت دیگر چیزی نفهمید. ارتعاشی از سر وحشت بدنه دختر جوان را از نوک پا تا مغز سر لرزانید و با لحنی از روی نفرتی غیرقابل وصف خشم و سرخوردگی خود را بدبینگونه ابراز داشت و گفت:

- رذل بیچاره!... آنوقت اسم خودش را نجیبزاده هم می‌گذارد!... و عنوان با شکوه مارشال فرانسه را هم یدک می‌کشد! واقعاً خجالت دارد!...

این سخنان، و از آن بیشتر، لحنی که آن را بیان داشت مانند ضربه ملاقی که آنرا با سرعت و شتاب تمام به حرکت آورند احساسات کنیینی را جریمه‌دار کرد. به قدری ضربه آن شدید بود که یک لحظه ادب تصنیعی خود را از یاد برد. آنوقت در حالیکه رنگ از چهره اش پریده و کف بر لب آورده بود اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- وقتی به خانه ام رسیدیم حسابمان را تسویه می‌کنیم. و خاطرتان جمع باشد که من هیچ چیز را فراموش نخواهم کرد.

سکوتی جانکاه اما کوتاه بر آنان حکم‌فرمایش شد. موگت سرش را که یک لحظه مثل آدم‌های شکست خورده به زیر افکنده بود بلند کرد و در حالیکه به چهره او می‌نگریست با قدری استهزاء که علیرغم میل خودش تا اعمق جان شنونده را می‌شکافت رازی را که کنیینی از آن بی‌خبر بود فاش ساخت و گفت:

- بدینختی شما این است که بنای دمیسه و دوز و کلک شما در برابر واقعیتی که شما از آن بی‌خبرید و من الان می‌خواهم از آن آگاهتان کنم فرو می‌ریزد،

لوئیز دختر من نیست.

کنینی یک لحظه هم در باره سخن او تردید نکرد.

- به به! چه خوب، چه بهتر از این!

و بعد آنطور که ادب و جوانمردی ایجاب می کرد در صدد پوزش برآمد و گفت:

- راستش، از خودم می پرسم که چطور توانستم این جسارت را به شما بکنم و در مورد پاکدامنی شما تردید کنم. باید از پاکی نگاه شما می فهمیدم که هیچکاری نکرده اید که مستحق سرزنش باشید.

و آنوقت نوبت دختر جوان بود که از پای درآمد. وقتی او را اینقدر از خودش مطمئن دید تصور کرد که منظورش را خوب نفهمیده است. دوباره گفت:

- وقتی لوئیز دختر من نباشد، هیچ امیدی ندارید که ترس از دست دادنش مرا مجبور به تسلیم شدن به امیالتان کند.

کنینی با خنده رشت و منحوسی گفت:

- می دانم، اما با این حال برای گرفتنش به سراغ من خواهد آمد...

و بعد با تبسم گفت:

- من مطلب اساسی را فراموش کردم. معکن است به سرتان بزند که با کسی، اعم از مرد یا زن، به منزل من بیاید. به شما توصیه می کنم که اصلاً چنین کاری را نکنید... به شما احتفار می کنم که به نفع آن بچه نیست و او از اینکار ضرر خواهد دید.

آنگاه در حالیکه سرش را بسیار خم می کرد در برابر دختر جوان تواضع کرد و بدون یک کلمه سخن خارج شد. روسبینیاک و دیگران در پی او بودند.

«برن دومو گه» وقتی تنها شد با شتاب به سراغ «نه پرین» رفت و او را از بندهایش که معدّ بش ساخته بودند رها ساخت.

نه پرین گفت:

- این هیولا کیست که برای بی عصمت گردن یک دختر جوان و شریف صحبت از کشنیدن یک طفل معصوم و بی گناه می کند؟ پس باید بطوری قوی باشد

که بتواند اجازه همچو ظلم‌هائی را بخودش بدهد؟

- افسوس! «نه پرين» عزيزم! او صاحب اين کشور است. کنسيني است.  
زن نيكدل از خود بخود گشت و گفت:

- آه! همان بي شرف ايتالياني! که اينطور! حالا چه می خواهيد بكنيد?  
آنوقت بدون آنکه متظر جواب بشود، خودش پاسخ داد:

- از همه چيز گذشته، لوئيز که دختر شما نیست... و واقعاً اين تقاضائی که  
این مرد ک رذل پست از شما دارد خيلي زشت است...

- پس اگر تو بجای من بودی، می گذاشتی که این موجود کوچولوی ييچاره  
به جای من بميرد؟ می دانی که بدون ترحم خواهدش کشت؟ پس برای گرفتن اين  
طفل نازنين به سراغش خواهم رفت.

- خوب است. من هم با شما خواهم آمد. به شما، مادموازل، قول می دهم که  
این مرد ک پست در برابر ش کسی را خواهد یافت که از جلويش در بیآيد.  
موگت آهي کشيد و گفت:

- فراموش کردید که اين مرد ک پست تهدید کرده که اگر همراه با کسی  
بروم انتقامش را از بچه خواهد گرفت. هر کاري را که بگويد خواهد کرد. و با  
اعتمادی از روی ساده دلی افزود:

- و گرنه خودم می توانستم به «اودت» بگويم تا با من بیآيد. او می توانست  
خوب از هر دومان دفاع کند.

پرين با شتاب پرسيد:

- باز هم او را دیده ايد؟

- بله. از من پرسيد که آيا می خواهم زنش بشوم. و من همانطور که توصيه  
کرده بوديد به او جواب مثبت دادم. و موضوع ديگر اينکه پدر و مادر لوئيز پيدا  
شده اند.

موگت که با قلبی مالامال از شادی آمده بود تا خبر خوشبختی اش را به پرين  
وفدار بدهد ديد که بدش نمی آيد کمی در دل کند و رازدل بگويد.

این رازدل گفتن‌ها لاقل اين حسن را داشت که موجب شد تا چند ساعتی

وضع دهشتناکی را که در آن قرار داشت فراموش کند. آنوقت لحظه‌ای فرا رسید که چون دیگر مصمم به اقدام گشته بود لازم گردید تا عازم خروج از خانه شود. پس از آنکه پرین عزیز را که به خودش فشار می‌آورد تا گریه نکند در آغوش کشید و بوسید و خنجر کوچکی را در سینه‌اش گذارد از خانه خارج شد. تنها و پایی پیاده در حالیکه قدری رنگ پریده، اما بسیار آرام و مصمم بود قدم در راه نهاد.

هنوز پایش را بیرون نگذاشته بود که پرین به دقت درها و پنجره‌ها را بست و او نیز به نوبه خودش دوان دوان خارج شد.

به سراغ همسایه‌ای رفت که دارای اسب و ارابه‌ای بود. هر دو را از او گرفت و کرد و بدون چانه زدن قیمتی را که مطالبه کرد پرداخت. در ارابه جای گرفت و وقتی شلاق را با بدنه اسب آشنا ساخت حیوان زبان بسته به سرعت برق و باد به حرکت آمد. به سرعت توانست به «موگت» برسد. در حالیکه دقت می‌کرد صورتش را پنهان سازد مانند گردباد از کنارش گذاشت. بقدرتی سریع گذشت که دختر جوان حتی ندیدمش.

اسپ که بلاقطع و بدون ترحم در معرض ضربات تازیانه قرار داشت فضای را شکافت و تا رسیدن به خیابان «کوسونری» با همین سرعت رفت. تنها در آنجا بود که به او اجازه داده شد تا کمی بیاساید. پرین که پای درد دل موگت نشته و اسرار قلبش را شنیده بود با خود گفته بود که تنها مردی که می‌تواند دختر جوان را نجات بدهد مردی که دوستش داشت، یعنی نامزدش بود. بدینگونه بود که نزد «اودت دووالور» می‌رفت تا او را در جریان قرار بدهد. پیش خود حساب می‌کرد که آن دلاور خودش می‌داند چه باید بکند. زمانی بعد که به آنجا رسید شروع به بالا رفتن از پلکان، چهار پله یکی، گرد.

اما تقدیر نیز یکار نشست: بر حسب تصادف والور در منزلش نبود. لاندروی کوکنار که با او ملاقات کرد تنها توانست بگویید که «آقای کنت شب به خانه باز نگشته‌اند.» اما در این مورد که کی باز خواهد گشت و یا در کجا می‌تواند او را بیابد کاملاً اظهار بی‌اطلاعی و عجز کرد.

این حادثه غیرمتربقه و ناگوار که در ورای پیشینی اش بود زن نیکدل را بر جای خود خشک کرد. لاندری کوکنار وقتی دید که صورت زن از آندوه و غصه درهم شد او نیز تحت تأثیر قرار گرفت و احساس رقت کرد و با ملاطفت شروع به پرسش از وی نمود. زن بیچاره از خدا خواسته تمام ماقع را، آنچه را که اگر بختش یار بود و موفق به دیدار اودت دووالور در منزلش می‌گشت قصد داشت به او بگوید، برای وی تعریف کرد. لاندری کوکنار به قدری تحت تأثیر قرار گرفت که با خود گفت:

- پدرش!... این پدر او است که می‌خواهدش!... افتضاح است!... واقعاً افتضاح است!...

## ۴۰

### نقشه آدم کشی

هنگامیکه «پرین» برای یاری خواستن به منزل «او دت دو والور» آمد و، بطوری که دیدیم، او را نیافت، وی کجا بود و چه می کرد؟ این موضوعی است که اینک می خواهیم بدان پردازیم.

به یاد داریم که والور بالاخره خود را راضی کرد تا شوالیه پاردايان را در اطاق تاریکی که بدان راهنمائی اش کرده بود تنها بگذارد، چون شوالیه به او فهمانیده بود که باید آزادی خودش را حفظ کند تا بتواند در صورت لزوم به کمک او بستابد. همچنین به یاد داریم که پاردايان از دور کردن وی قصدی جز این نداشت که مانع از دخالتش در جنگی که می دانست یقیناً به مرگش خواهد انجامید، و وجود آن راضی نمی شد وی را به صحنه چنین نبردی بکشاند، گردد.

والور از خواست پاردايان اطاعت کرد، اما آنطورها هم که شوالیه تصور کرده بود ساده دل نبود. موقعی که داشت از شوالیه دور می شد با خود می گفت: «به نظرم آقای پاردايان دلش نمی خواهد که من در این نبرد دستیارش باشم. چرا؟ چون با این روحیه ظریف و نازک بین وی که خاص خودش است از اینکه مرا به دنبالش در مبارزه ای علیه خانم فوستا، این زن مخوف، وارد کند خودش را سرزنش خواهد کرد. خوب، پس این آقای پاردايان نیست که پای مرا به چنین مبارزه ای داخل کرده، بلکه من خودم، چه او بخواهد یا نخواهد دلم می خواهد در

آن وارد شوم. و چون عادت ندارم که از مبارزه بگریزم، هر چه بادا باد، تا پایان راه خواهم رفت. و حالا که در اول کار می دانم با چه دشمن غداری سروکار دارم، به نظر بسیار صحیح است که از فرصتی که پیش آمده برای آگاهی از عمق نقشه های محربمانه دشمن استفاده کنم. به این منظور تنها کافی است که همان کاری را بکنم که آقای پاردايان دارد می کند، یعنی به آنچه که خانم فوستا قصد دارد به این نجیب زاده ای که همراه خودش آورده و از یک فرنگی آثار نجیب زادگی از سیماي او هويدا است، بگويد گوش بدhem.»

والور نيز مانند پاردايان بطور قابل ملاحظه ای در تصميم گيري سريع بود. و نيز چون مانند وی به محض اخذ تصميم آن را به مورد اجرا می گذاشت، لذا هنوز از اندیشه ها و خیالاتی که گفتم فارغ نگشته بود که در همان اطاقی که در راس دوازده نفر از اصيل زادگان دیديمش به گوش کردن نشست.

بدينگونه اودت دو والور نخستین بخش از گفتگوی فوستا با دانگولم را شنيد. یعنی تا لحظه ای به آن سخنان گوش کرد که از او به عنوان «راواياك» جديدي که عهده دار چشانيدن سرنوشت مشابه سرنوشت هانري چهارم به پسر و جانشين وی، لوئی سیزدهم، می گردید نام بردند.

ديگر بيش از اين چيزی نشيند، چون دالباران که دنبال پاردايان می گشت در اين لحظه وارد اطاقی گشت که وی در آن به استراق سمع نشته بود. تنها به همین اندازه فرصت يافت، که بقدر دو گام از درب اطاق فاصله بگيرد. دالباران هیچ دليلی برای بدگمان شدن به وی نداشت. تصور کرد که به دستور بانویش آنجا است، و با کمال اعتماد در باره حادثه ای که در حال وقوع بود و تمھيداتی که قصد داشت تا به منظور گير انداختن آن آدم فضول و مزاحم بگيرد با او صحبت کرد.

والور که می فهميد چقدر می تواند برای پاردايان مفيد باشد بی اختیار پیشنهاد کرد که فرماندهی گروه سربازانی را که قرار بود در آن اطاق مستقر گرددند عهده دار شود. دالباران که نمی توانست در آن واحد همه جا باشد بی درنگ پذيرفت.

هنگامیکه پاردايان با فومتا و شارل دانگولم نمایان شدند، والور و افرادش دیگر می‌دانستند که لاقل عجالتا هم که شده ناگزیر از دخالت نیستند. لذا والور بدون هیچگونه اضطرابی شاهد دور شدن پاردايان با فومتا گردیده بود. چون چندین بار مجال راه یافتن به اطاق واقع در برج مدور را یافته بود آنرا خوب می‌شناخت. اما ابدأ به فکر منم رسید که این اطاق دارای تشکیلات مکانیکی است که تنها با یک حرکت می‌توان برای همیشه از شر آدم فضولی که به آن کشانیده شده است خلاص گردید.

بدینگونه والور تقریباً خیالش از سرنوشت پاردايان آسوده بود. با خود می‌گفت حالا که از جنگ عجالتا خبری نیست، همه چیز به توضیحات و سخنانی که می‌رود تا بین دو دشمن رد و بدل شود بستگی خواهد داشت، و اتفاقاً حق هم که داشت.

دالباران که از اعتماد کامل بانویش برخوردار بود، خیلی خوب از اسرار اطاق برج پهلوئی خبر داشت. همینطور از تمام اسرار این کاخ مخفوف آگاه بود. به مجرد آنکه دستور فومتا را شنید شستش خبردار شد. آری، حکم محکومیت پاردايان صادر شده بود. هیچ چیز نمی‌توانست نجاتش بدهد، مگر اینکه بالاخره با زنی که، بدون آگاهی وی، زندگی امش را در دست خود داشت به توافق می‌رسید... که چنین چیزی اصلاً احتمال نداشت.

پس به اقدام پرداخت. به اطاق انتظار بازگشت و به کسانیکه در آنجا بودند گفت که می‌توانند به منازل خود بر گردند و دیگر آتشب به وجودشان احتیاجی نیست.

این خبر به راستی موجب آسودگی خاطر والور گردید. به آپارتمانش بازگشت. وقتی به آنجا رسید به یادش آمد که این آپارتمان دقیقاً بر سر راه اطاق گرد کذائی قرار دارد. پاردايان برای رسیدن به محل خروج این کاخ مجبور بود تا از برابر درب آپارتمان والور بگذرد. این فکر باعث شد که بجای استراحت کردن رفت و پشت درب اطاق نشست و مشغول مراقبت شد.

یک ساعت سپری شد. هیچ سر و صدائی نشنید. با خود گفت:

«مرده شوی برده! به نظرم که خیلی حرفها دارند که به هم بزنند!...» ساعتی دیگر نیز گذشت و هیچ اتفاق تازه‌ای روی نداد. این بار، دیگر داشت دلش شور می‌افتد. متوجه بود که گفتگوی آن دو به گونه‌ای غیرعادی به طول می‌انجامد. آنوقت برای نخستین بار اندیشه بسیار ساده‌ای به فکرش رسید و با خود گفت:

«جل الخالق! باید راه مخفی که احتمالاً کوتاه‌تر هم هست وجود داشته باشد که از آن آقای پاردادایان را وادار به خروج خواهد کرد!»

وقتی این دلیل را اطمینان بخش یافت خواست یکباره خیالش را از بابت آن آسوده کند. بدون سر و صدا در را گشود و به راهرو خزید. در تاریکی، در حالیکه می‌کوشید تا از راه رفتنش سر و صدائی بلند نشود، یک راست به طرف اطاق کذاشی رفت، مقابل اطاق کوچکی که بر سر راه آن قرار داشت توقف کرد و با خویش گفت:

«آقای دالباران باید پشت این در به مراقبت ایستاده باشد. در مورد علت آمدنم به اینجا در چنین ساعتی چه توضیحی به او بدhem؟»

این تردید زمان درازی بطول نینجامید. با عزمی راسخ در را گشود و داخل شد. درب اطاق مدور نیمه باز بود. روشنایی در این اطاق حکم‌فرما بود و انعکاس آن به قدر کافی فضای اطاق انتظاری را که لحظه‌ای پیش وارد آن گشته بود روش می‌ساخت. ابتدا، والور با خشنودی دریافت که در اطاق انتظار کسی نیست. آنگاه با یک نگاه نخست درب کوچک کم عرضی را که باز بود مشاهده کرد که ابدآ وجود آن به فکرش نرسیده بود. انگار همه چیز بر او روشن شد. با خود گفت:

«مطمئن بودم! آقای پاردادایان از آن خارج شده است!»

حالا دیگر احساس اطمینان نمی‌کرد و تبسمی بر لبانش نقش بسته بود. بی اختیار چشمانش به جانب شیاع درخشندۀ ای که از میان شکاف در ساطع بود معطوف گشت. به پیروی از یک انگیزه و تحرک ناپنهنگام به جانب این درب نیمه باز رفت و نگاهی به داخل اطاق افکند.

در حالیکه رنگ بر چهره اش نمانده بود و احساس می‌کرد موها یش بر

سرش راست ایستاده اند بر جا خود میخکوب شد. با اینحال در اطاق مدور همچنان کسی نبود. اما تقریباً در وسط کف آن سوراخی گرد با ابعادی بقدر تقریباً دهنه یک چاه معمولی دهان باز کرده بود. والور در کمتر از یک چشم بر هم زدن متوجه جریان گردید. در پیش خود خروشید و گفت:

«آقای پاردايان به داخل اين سوراخ سرازير شده است... اين دوك دانگولم بود که از راه درب مخفی خارج شد... و دالباران که در را باز و اين اطاق لعنتی را روشن رها کرد مطمئناً تا يك لحظه ديگر باز خواهد گشت و همه چيز را سر جايش خواهد گذاشت... اگر آقای پاردايان تا بحال نمرده باشد، میتوان گفت که هنوز کار تمام نیست... من هستم و کار را ترتیب می‌دهم... اگر کشته باشندش، آنوقت باید گفت که وا مصیتاً!»

با حرکتی غریب کمربندش را محکم کرد. آنگاه با حالتی متشنج، عصبی و ترسناک و با گامهای خشن بدون کوچکترین احتیاطی یکراست به طرف درب مخفی رفت. میخواست چه بکند؟ میخواست بداند که پاردايان مرده است یا زنده، که اگر زنده است بهر قیمتی که شده نجاتش بدهد، و اگر مرده است انتقامش را بگیرد. آری این است آنچه که در پی آن بود. خود نیز از این منظور خویش خیلی خوب آگاه بود. اما نکته این بود که برای رسیدن به مقصدش باید به چه تدابیری دست می‌زد؟ این موضوع بود که مطلقاً از آن هیچ چیز نمی‌دانست.

به محض آنکه به حرکت پرداخت، خونسردی اش باز آمد و آنوقت توانست احتجاج نماید. از چند پله پلکانی بسیار کم عرض که در عرض ساختمان بنا شده بود پائین رفت. در تاریکی و بدون آنکه در فکر خفه کردن صدای قدمهایش باشد از پلکان نزول کرد. به محض آنکه به احتجاج پرداخت توقف کرد. گوشش را تیز کرد و در تاریکی به جلو خم شد. بدینگونه در حال نگاه کردن و گوش دادن و اندیشیدن مدتی بس دراز بی حرکت بر جای ماند.

نتیجه این تفکرات این شد که قصد هزیمت نهاد. در این لحظه در بالای سرش نقطه درخشانی را مشاهده کرد که رو به بالا در حرکت بود. ظاهرآ دالباران بود که از پلکان بالا می‌رفت. در تاریکی تسمی تهدید آمیز بر لبانش نقش بست و

بیدرنگ نقشه‌ای به ذهنش آمد و با خود گفت:

«بالا می‌روم و پشت در منتظر می‌مانم، با یک ضربت مشت گیجش می‌کنم.  
بعدش حتماً باید حرف بزند و مرا به ته چاهی که آقای پاردادایان را به داخل آن  
سرنگون کرده راهنمائی کند.»

به حالت عقب عقب، در حالیکه با چشمانتش روشنایی ضعیفی را که در پائین  
پایش به آهستگی رو به بالا می‌رفت دنبال می‌نمود، سر جایش ایستاد. زمزمه نجوا  
و گفتگوی آهسته‌ای را بطور مشخص و واضح شنید. بانگ خوشحالی را که  
می‌رفت تا از دهانش خارج شود در گلو خفه ساخت. با خود گفت:

«صدای خانم فوستا است!... آه!... جل الخالق، این فوستای جهنمی حالا با  
هر دو نفر ما سرو کار دارد!...»

با احتیاط از پله‌هایی که لحظه‌ای پیش از آنها بالا رفته بود دوباره نزول کرد.  
همچنانکه پائین می‌رفت صداها آشکارتر گشت، خیلی خوب توانست صحبت‌ها  
را بشنود. این است آنچه که شنید:

فوستا می‌پرسید:

- از دوک چه خبر؟

دالباران پاسخ داد:

- رفته است، خانم.

- آیا از پاردادایان با تو حرفی زد؟

- بله، خانم. فکر می‌کند که مرده. و باید بگویم که ظاهرآ تصور مرگ او  
خیلی تحت تأثیرش قرار داده.

- این حالت موقتی است... اما تو که حرفی نزدی که از اشتباه خارجش کند،  
هان؟

- خوب جلوی خودم را گرفتم! مخصوصاً که اگر هم آقای پاردادایان هنوز  
نمрده باشد، طولی نخواهد کشید که خواهد مرد.

در این هنگام سکوت حکم‌فرمایش. بی‌شک فوستا داشت با خود  
می‌اندیشید. والور روی پله‌های پلکان توقف کرده بود. با خوشحالی و شعف با

خویش می گفت:

«نمرده!... خوب، اوضاع بر وفق مراد خواهد شد!... اگر من خربست و حماقت را به منتها درجه نرسانم، آنطور که این دالباران لعنتی، که طاعون بیلعدش، می گوید به این زودی نخواهد مرد و سُر و مُر و گنده با من زنده از اینجا بیرون خواهد آمد!...»

صدای فوستا شنیده شد که دستوری صادر کرد.

و دالباران به او پاسخ داد:

- بله، خانم. همین الان می روم و دریچه جلوی ترمه را باز می کنم تا مغاره‌ای را که آقای پاردايان در آن افتاده آب بردارد.

بار دیگر سکوت حکمفرما شد. والور با حرکاتی نرم و سبک بال شروع به پائین رفتن از پلکان کرد و در همان حال با خشونت زیر لب با خود می گفت:

«چی؟... می خواهد خفه‌اش کند!... آه! ای بیشرف!»

فوستا دفعتاً گفت:

- نه، من هیچ طالب چنین مرگ شرم آور و زشتی برای او نیستم. برای دلاور و سلحشوری مثل او مرگ با فرود آوردن ضربه شمشیر درست در وسط قلبش سزاوار است.

صدای فوستا هنگام ادای آخرین کلماتش ظاهراً نشان می داد که دستخوش حق حق گریه شده است.

- دالباران، این ضربه‌ای را که باید در وسط قلبش وارد شود تو باید به او بزنی.

- بسیار خوب، خانم.

- اما پاردايان مسلح است... دالباران، درست دقت کن که قدرت تو هر چقدر هم که باشد نمی خواهم بینم که تو خودت را شایسته و هماورد او بدانی و فکر کنی که می توانی با او به مبارزه برخیزی. پاردايان تنها مردی در دنیا است که قوی‌تر از تست... تو هنوز نمی شناسیش... اما من می شناسم و وقتی به تو می گویم که او قوی‌تر از تست، بدان که هست.

- پس چه باید بکنم؟

- فردا صبح، برای او ناشتائی خواهی برد... می خواهم آنطور که شایسته او است با او رفتار بشود... می خواهم که غذای فراوان و خوشمزه‌ای برایش بیری، از آن غذاهای بسیار مطبوع با شرایهای نات. فهمیدی چه گفتم، دالباران؟

- فهمیدم، خانم.

- آنوقت یک داروی مخدر و خواب آور در شرابش داخل خواهی کرد... و وقتی خوابش برد... خواهی رفت و کاری می کنی که دیگر هیچ وقت از خواب بیدار نشود.

در این هنگام والور یکبار دیگر بر جای ایستاد و این بار دیگر از پلکان پائین نمی رفت. بر عکس تا آخرین پله بالا رفت و راه آپارتمان خویش را در پیش گرفت. با اینحال فوراً به بستر نرفت، بلکه پشت درب اطاقش به گوش ایستاد. پس از حدود ده دقیقه صدای سنگین پائی را در دهلیز شنید و بطور خفیفی در رانیمه باز کرد و به نظاره ایستاد. دالباران را دید، که با مشعلی در دست، با گامهایی سنگین و آرام از جلویش گذشت و دور شد.

تنها آن زمان بود که با یک حرکت لباس از تن خارج ساخت و به بستر رفت و خودش را در میان ملحفه‌های آن پیچید و به خواب رفت. چند دقیقه بعد با مشت‌های گره کرده همچون جوانی بیست ساله به خواب سنگین رفت.

## ۳۱

### اوست دووالور

صبح روز بعد، اوست دووالور از فوستا تقاضا کرد تا فوراً او را بطور خصوصی به حضور بپذیرد. با این درخواست وی موافقت گردید. فوستا با وجود تظاهر به آرامش همیشگی و تغییر ناپذیرش، دچار دلهره و قلق خاطر گشت اما باز آرامش خویش را از دست نداد. از خود می پرسید که آن مرد جوان چه مطلب خاصی را برای گفتن به او دارد. با اینحال این موضوع مانع نشد که با همان خوشروئی معهود و همیشگی اش وی را به حضور بپذیرد. در ابتدا با تبسمی مهربان و از روی لطف خشنودی اش را ابراز داشت و گفت:

- آقای دووالور از شما راضی هستم. در طول آماده باش دیشب شور و حرارتی از خودتان نشان دادید که بخاطر آن از شما ممنونم.  
والور، آرام و متسم، پاسخ داد:

- خانم، من هم دقیقاً به همین خاطر آمده ام که در باره تمام جریاناتی که دیروز در کاخ شما گذشت با شما صحبت کنم  
- گفتید تمام جریاناتی که در کاخ من گذشت؟...  
چه جریاناتی؟...

والور قیافه ای حق بجانب به خود گرفت و گفت:  
- خوب، مقصودم گفتگویتان با دوک دانگولم، استفراق سمع آقای پاردايان،

گفتگوئی که به دنبال آن با همین آقای پاردايان در اطاقтан در برج مدور کاخ داشتید، و گم شدن آقای پاردايان است، که کسی ندید از آن اطاق خارج بشود و در عین حال پيدايش هم نیست. تصور می کنم که اينها حوادث مهمی باشند.

اين سخنان را که تبسم کنان و با قيافه اي حق بجانب، گوئی که متوجه اهمیت آن نیست، بر زبان می آورد، اثری به متابه ضربه مشتی سنگین بر فوستا بخشد. وی متوجه شد که در معرض تهدیدی، که شاید به قیمت جانش برای او تمام شود، قرار دارد.

بي آنكه چيزی از آرامش با شکوهش کاسته شود آهسته دستش را دراز کرد و چکشی مرصع از عاج را که در دسترسش قرار داشت گرفت و صفحه‌ای فلزی را با آن به صدا درآورد و گفت:

- آقای والور تصور می کنم خوب است که اين شرفیابی خصوصی شما به حضور من شاهدی هم داشته باشد.

والور با خونسردی سری به نشانه احترام فرود آورد و گفت:

- عقیده منهم همین است.

طولی نکشید که سرو کله دالباران نمایان شد. فوستا بي آنكه حتی یک کلمه هم با خطاب به او بر زبان بیاورد تنها به اين اكتفا کرد که لحظه‌اي خیره به او نگریست. اما همین یک نگاه کفایت کرد. مرد غول پیکر با گامهای سنگین و موزون خود با بی خیالی و خونسردی رفت و به تنها درب اطاق تکیه داد و ایستاد. فوستا با حالتی خشک و تأثیرناپذیر که از انفجار خشمی لجام گسیخته و پرهیاهو نیز دهشتتاک‌تر بود بي آنكه صدایش را بلند کند گفت:

- آقا، حالا بگوئید که نظرتان در مورد جریانات دیشب چیست.

- خانم، منهم برای همین منظور تقاضای ملاقات با شما را کردم.

آنوقت در حاليکه با اشاره سر دالباران را که همچنان با همان حالت بی تفاوت و سر بهوايش بی حرکت ایستاده بود نشان می داد با تبسمی نیشدار گفت:

- مخصوصاً حالا که نحالم راحت است که مجبور نیstem بعضی مطالبی را که

گفتن آنها به زنی تنها و بی دفاع بدور از اخلاق و وجودان است تنها به شما بگویم،  
منظورم را به طور تمام و کمال بیان می کنم.

فوستا با حالتی موقر این سخن را با اشاره سر تأیید کرد. آنگاه والور با  
همان قیافه حق به جانب خوبیش آغاز سخن کرد و گفت:

- اول از همه باید به شما بگویم که به گفتگوی شما با دوک دانگولم گوش  
دادم. پس از مطالب اساسی و مهمی که در طول این گفتگو مطرح گردید با خبرم.  
فوستا با صدائی خشک و بی روح گفت:

- آه! بیسم که از چه مطالبی آگاه شده اید؟ خیلی دلم می خواهد که بشنوم.  
والور با منتهای بی خیالی تعظیمی کرد و گفت:  
- الان کنجکاوی شما را ارضاء می کم.

آنوقت او، قیافه ای بسیار خونسرد و بی حس به خود گرفت و در حالیکه  
نگاه پر شررش را به چشم ان فوستا می دوخت با لحنی نیشدار گفت:

- می دانم که با کمک پادشاه اسپانیا شما برای سلب تاج پادشاهی از لوئی  
سیزدهم و دادن آن به فرزند نامشروع شارل نهم، دوک دانگولم، دیسه کرده اید.  
می دانم که برای دزدیدن حق او حاضر به انجام هر کاری حتی جنایت هم  
هستید... می دانم که در مسلح کردن مشتم به کارد «راوایاک» که به خون  
هانری چهارم، قربانی و مقتول او، آغشته است احساس اطمینان خاطر می کنید و  
ابداً مانعی در آن نمی بینید. بله این است اطلاعات من... و این فرض شا که احیاناً  
بتوانید در وجود یک نفر از خانواده والور خمیره و جوهری برای شاه کشی یا  
آدم کشی پیدا کنید، این یکی از آن توهین ها و اهانت های خون باری است که  
اگر مرد بودید مجبور تان می کردم که به خاطر آن توان سنگینی را به من  
پردازید... اما حالا که یک زن هستید از آن درمی گذرم...

- فوستا بی آنکه مژه بزند گفت:

- خوب بعدش چه؟

- بعدش اینکه، باید اضافه کنم، خانم، که من بودم که آقای پاردادیان را به  
اطاقی بردم که سینیور دالباران در آن یافتیش، که البته بهر ترتیبی بود او توانست

این گفتگوی بسیار جالبی را که من فقط شروعش را شنیدم تا به آخر بشنود.

- شما اینکار را کردید؟

- بله من کردم.

- چرا؟

- چون آقای پاردادایان از من خواست... و من نمی‌توانم هیچ چیز را از او مضايقه کنم.

فوستا، غضبناک، خروشید و گفت:

- پس پاردادایان از دوستان شما است؟

- آقای پاردادایان!... از پنج یا شش سال پیش که من می‌شناسمش، باید بگویم، به جای پدر من است... او بود که از من یک مرد ساخت... من نسبت به او همان احترام و علاقه‌ای را دارم که اگر پدرم که در کودکی از دستش دادم زنده بود نسبت به او می‌داشتم.

فوستا دو چشمش را که در آن نفرین و لعنی بی‌زبان و خاموش خوانده می‌شد به آسمان دوخت. متظر هر چیزی بود به جز این ضربت. و والور که اندیشه او را به حدس دریافت با لحنی سرد و استهزاء آمیز گفت:

- می‌فهمم که چطور احساس سرخوردگی و فریب می‌کنید. این واقعاً خیلی بدشانسی می‌خواهد که آدم برای اجرای دسیسه‌ها و دوز و کلک‌های زیر جلکی و نامردانه درست کسی را انتخاب کند که تحت تعليمات آقای پاردادایان، این مظهر مجسم مشرف و افتخار، قرار گرفته است. خانم، باید بیش از اینها مطلع و آگاه بودید...

فوستا دیگر تسلط بر نفس خویش را باز یافته بود. با لبخندی بی‌روح گفت:

- آیا همه‌اش همین بود که می‌خواستید به من بگوئید؟

والور به شتاب و با لحنی اعتراض آمیز گفت:

- خیر، خانم. در اول سخنم به شما گفتم که آقای پاردادایان تا پدید شده است. بعدش هم اضافه کردم که نسبت به او یک محبت خویشاوندی دارم. منظورم این است به شما بگویم که می‌خواهم در باره او با شما صحبت کنم. شما آقای پاردادایان

را به دام انداختید... دامی بسیار پست و رذیلانه... حتماً اینطور است، چون آقای پاردايان از اطاق برج جنبی کاخ که با بی احتیاطی همراهان به آن آمد خارج نشده است. خانم، چه بلایی سر آقای پاردايان آورده اید؟...

فوستا با جسارت گفت:

- آقای پاردايان مرد.

والور بار دیگر بالحنی نیشدار گفت:

- دروغ می گوئید، خانم، و می دانستم که اینطور با پستی و حیله گری قصد دارید جوابم را به دروغ بدھید... من می دانم که او هنوز نمرده است. می دانم که او زنده و در فراموشخانه ای که به داخل آن سرنگونش کردید محبوس است... می دانم که این شخص (و با رستی تحقیر آمیز دالباران را نشان داد) که دارد مرا همینطور زلزل نگاه میکند قرار است یک غذای فراوان و مطبوع همراه با شراب نابی، که با دقت آمیخته به داروی خواب آور و مخدوش شده است، برایش بیرد... تا بتواند بدون این که خطری لاشه قیمتی خودش را تهدید کند با خنجر ضربه کاری به قلبش بزند و به این وسیله با مرگی که به نظر تان برای او بر خفه شدن در آب شرف دارد او را به قتل برساند... و من که همه چیزها را می دانم اضافه می کنم که از اینجا نخواهم رفت مگر به همراه آقای پاردايان.

فوستا، همچنان مستغرق در بی تفاوتی و غرور خود و بدون آنکه هیچیک از اعضاي صورتش حتی یک بار نیز تکان بخورد به سخنان او گوش داد، بطوری که وقتی انسان اینطور آرامش می دید تصور می کرد که سخنان خشن والور خطاب به او نیست.

با صدای شیرین و ملایم شد گفت:

- برآستی از تقاضائی که از من می کنید دیگر عادلانه تر و مشروع تر نمی شود.

ورویش را به جانب دالباران کرد و با همان ملاطفتی که بی اختیار رعشه بر اندام شتونده می افکند افزود:

- دالباران، موجبات رضایت آقای والور را فراهم کن. و چون آقای پاردايان

را مثل پدرشان دوست دارند کاری کن که از اینجا با هم بروند.  
والور، مثل اینکه متوجه منظورش نشده باشد به نشانه تشکر سری فرود آورد.  
آنگاه بر گشت و رویش را به جانب دالباران کرد و بدون ادای یک کلمه و بی آنکه حرکتی بکند نگاهش کرد و دید که از جایش حرکت کرد و به سوی او پیش آمد. در چهره اش تنها احساس کنجکاوی خوانده می شد.

dalbaran شمشیرش را از غلاف خارج نساخت و او نیز کلمه‌ای بر زبان نراند. dalbaran تلو تلو خوران جلو می آمد. وقتی به دو قدمی والور که هنوز با قیافه‌ای مبهوت، مثل آدم‌های گول خورده، به او می نگریست رسید با صدای بم و پرطین خود بدون غصب و با حالتی موقرانه گفت:

- تو به شاهزاده خانم و بانوی ما توهین کردی، باید بمیری... یک ثانیه به تو فرصت می دهم تا برای رستگاری روحت دعا کنی.

در واقع برای بار دوم نیز توقفی کرد. آنوقت دو قدم فاصله‌ای را که بین خودش با مرد جوان وجود داشت پیمود، مشت سنگینش را بلند کرد و با تمام شدت‌ش بر سر والور، که با اندام غول پیکرش بر وی مسلط بود کویید.

والور دید که آن هیکل سنگینی که می توانست با یک ضربت مشت گاوی را مدهوش سازد به طرف او خیز گرفت. پلک نزد و حرکتی هم نکرد. تنها هنگامی که دید مشت وی دارد بر سرش فرود می آید روی پاشنه‌ای پایش چرخی زد. این حرکت با چنان سرعت و دقیقی انجام شد که گوئی با حرکت dalbaran جفت گردید. مشت dalbaran چیزی را در مقابل خود نیافت. تمام نیروی هر کول و ش خود را در آن ضربه‌ای که می بایست کشته باشد و مرگبار باشد نهاده بود. در نتیجه او که با جهش خود از جای کنده شده بود با یعنی به جلو غلطید، والور نیز منتظر همین بود. هنگامیکه داشت از جلوی dalbaran شانه خالی می کرد مشت خود را با حرکتی برق آسا بلند کرد و فرود آورد.

ضربه او هدر نرفت. مرد غول پیکر به مثابه تخته سنگی که بر زمینی سخت اتکاء داشته باشد با پاهای پر عضله و تنومند خود بر زمین میخکوب گردیده بود، به طوری که شاید نقش بر زمین نمی گشت. اما مشت والور که با نیروی ناگهانی بر

سر او فرود آمد باعث شد که از شدت ضربه آن مشت گیج شده و روی پاهای فوستا بر زمین در غلطید.

آنوقت والور با یک جست بی آنکه فرصت از جای برخاستن را به او بدهد خودش را به روی او افکند. بار دیگر مشتش بلند شد و با شدت تمام بر جمجمه دالباران که نیمه گیج در همان نقطه‌ای که نقش زمین گشته بود دراز به دراز افتاده بود فرود آمد.

فوستا که دستخوش حیرت و بهتی غریب بود نگاهی به روی مرد غولپیکر افکند، گوئی خودش متوجه شد که اعتماد زایدالوصفش به قدرت و زور بازوی آن مرد اشتباه بوده است. شاید نمرده بود، اما بهر حال دیگر نشانی از زندگی نیز در او مشهود نبود. بدینگونه فوستا دیگر اختیارش در دست فاتح آن مبارزه بود، اما آرامش شگرف خود را هنوز حفظ کرده بود. دستش را به طرف چکش کذا بی که مخصوص احضار کسانش بود دراز کرد.

والور که در یک لحظه داشت قد راست می‌کرد چکش را درین انگشتان او مشاهده کرد. جلوی فوستا قد علم کرد و با سردی و خشونت زایدالوصف و غریبی به وی هشدار داد و گفت:

ـ خانم، مواظب باشید که اگر برای احضار کسی کوچکترین حرکتی بکنید، مجبور خواهید کرد که بکشمندان.

در همین حال با خود می‌گفت:

«اگر موفق نشوم که این زن را با آن غرور و نخوت شکستناپذیرش دچار وحشت و هراس کنم کار آقای پاردايان و من ساخته است!»

درنگ نکرد. حرکتی کرد که فوستا تصور نمی‌نمود که او هرگز جرئت انجامش را داشته باشد. دست او بر مشت به هوا برخاسته فوستا فرود آمد و آرا محکم در میان پنجه اش گرفت. در همین لحظه خنجرش را کشید و نوک آن را بر گلوی وی قرار داد. فوستا کوشید تا مشت خود را از منگنه سختی که در آن گیر افتاده بود رها کند. اما والور بر فشارش افزود و مچ ظریف و سفید فوستا را با بی‌رحمی در منگنه سر پنجه زورمند خویش می‌فرشد. همزمان با آن حرکت با

آهنگی دهشتناک می گفت:

- فقط کافی است که یک فریاد از گلو خارج کنید و کسی را صدا کنید تا بدون ترحم حلقومتان را پاره کنم.

انگشتان فشرده شده فوستا علیرغم میل خودش باز شد و چکش مخصوص کوبیدن روی صفحه فلزی را رها کرد. کسی را نخواند. لاقل در این حد عالی از غرور و تکبر بود که توانست ناله دردی را که می رفت از بین لبانش خارج شود در گلو خفه سازد. گفت:

- آیا ممکن است یک زن را بکشد؟

- بله... اگر مجبور به این کارم بکنید.

- پس ضربه تان را وارد کنید. فکر می کنید که مرگ مرا بترساند؟...

والور با لحنی مرگبار پاسخ داد:

- می دانم که شجاعید و مرگ برایتان مهم نیست. اما اگر شما را بکشم، که برای اینکار کافی است که این تیغه را تا دسته در گلویتان فرو کنم.... بله اگر شما را بکشم باید با تمام نقشه های جاه طلبانه تان و تمام رویاهای عظمت طلبی تان برای آینده وداع کنید. آنوقت باید کار جهنمی تان را که پیش از زندگیتان به آن وابسته اید ناتمام رها کنید. پس بینید که چه معامله ای را می خواهم به شما پیشنهاد کنم: زندگی یک نفر در برابر زندگی یک نفر دیگر، شما آقای پاردادایان را زنده به من برگردانید و من در عوض آن خود شما را زنده می گذارم. اما چون با شما هر قدر انسان احتیاط کند باز کم است، به شما اخطار می کنم که باید خودتان مرا به سردابه و سیاه چالی که آقای پاردادایان در آن محبوس است ببرید. و بعدش هم باز خود شمائید که باید ما را صحیح و سالم از کنام محفوفتان خارج سازید. همین، خانم! حالا دو ثانیه وقت دارید که تصمیم بگیرید.

فوستا هنوز دلش نمی خواست بمیرد. با شهامت و خونسردی شکستش را پذیرفت و در حالیکه دو چشمش را که از آن شرار مرگ زبانه می کشید به روی او می دونخت با آرامشی که خبر از طوفانی مدهش می داد گفت:

- بسیار خوب، الان خودم شما را خواهم برد.

والور بی درنگ رهایش کرد.

فوستا از جای برخاسته و چشمانش را به روی هیکل دالباران که هنوز بی حرکت نقش زمین بود دوخت. آنگاه در حالیکه همچنان به او خیره شده بود هیکل وی را که راهش را سد کرده بود دور زد. آنوقت در یک کلمه والور را دعوت کرد تا به دنبالش برود و گفت:

- یائید.

والور هم به چشمانش نگاهی کرد و گفت:

- خانم، یک لحظه تأمل کنید. ما می رویم که از میان اصیل زادگان و سربازان و خدمتکاران شما عبور کنیم. می رویم تا از اطاقهای بزرگ و دهلیزهایی که ممکن است دارای لوازم مکانیکی نظیر اطاق مدور برج باشد، که در آنها با یک حرکت بتوانید همانطور که از دست آقای پاردادیان خلاص شدید از دست من هم خلاص بشوید، بگذریم. به شما اخطار می کنم که با کوچکترین حرکت مشکوکی که از شما سر برزند، و با کوچکترین کلام دو پهلویی که خیلی بلند از زیانتان خارج بشود، اولین کاری که خواهم کرد این است که این خنجر را در گلویتان فرو می کنم.

فوستا با منتهای خونسردی گفت:

- اگر از خیانت می ترسید دستم را بگیرید.

والور به سادگی گفت:

- این افتخاری را که می خواهید لطف کنید و به من بدھید می پذیرم.

- آنگاه نه مشتش را بلکه دست چپ خود را گشود و به طرف فوستا دراز کرد. فوستا بدون تردید دست راستش را در دست چپ او نهاد. والور آن را خوب در دستش گرفت بطوریکه مطمئن گشت که وی نمی تواند از چنگش رها شود.

پیش از آنکه از آستانه در عبور کنند، فوستا باز ایستاد و برای آخرین بار به عقب برگشت، بطوریکه والور خود را ناگزیر از تذکر این نکته دید و گفت:

- خانم، خاطرتان جمع باشد. من ابداً قصد کشتن دالباران را نداشتم، بلکه

فقط خواستم گیجش کنم و از کارش بیاندازم. خطری او را تهدید نمی‌کند، تا چند لحظه دیگر به هوش خواهد آمد و جز مختصر سنگینی در سرش و قدری ضعف در اعضاش ناراحتی دیگری احساس نخواهد کرد، بطوریکه پس از بیست و چهار ساعت دیگر آثاری از این نقاوت و ضعف با او نخواهد بود.

ظاهراً این سخنان اضطراب فوستا را تسکین داد. چیزی مانند شبح یک تبس بر لبانش گذشت و با حرکت خفیف سر از او تشکر کرد.

باز به راه افتادند. فوستا، ماید بحسب عادت، همچنان با سرعتی آهسته که کندی آن اعصاب والور را - که عجله داشت تا به پایان راه برسد و بدین جهت چندین بار بیهوده کوشید تا فوستا را وادار به سریعتر کردن گامهاش سازد - خورد می‌کرد. بالاخره هر طور بود به محل سردا به رسانیدند. فوستا که بدون تردید و درنگ و با حالت اطمینان کسی که خیلی خوب تمام نقاط را می‌شناسد قدم برمی‌داشت، رفت تا به مقابل درب آهنی که ظاهراً فاقد چفت و بست بود رسید و توقف کرد. والور با فانوسی که پیش از داخل شدن در اعماق زمین با خود برداشته بودند آن نقطه را روشن ساخت. هنگامی که فوستا داشت با به حرکت درآوردن فنری درب آهنی را می‌گشود، والور با خوشحالی بانگ برآورد و گفت:

- آهان! آقای پاردادایان!... من هستم!... اودت!... همین الان آزاد می‌شوید!...

فوستا برای اثبات حسن نیت خود جلو افتاد و از آستانه درب باز گذشت و داخل شد. والور نیز با فانوش در دست و در حالیکه از خودداری پاردادایان از پاسخ متعجب شده بود به دنبال فوستا وارد شد. به محض ورود از گلوی هردوشان فریادی از روی سرخوردگی و احساس گول خوردن خارج گشت. در سردا به کسی نبود، نه پاردادایان، نه هیچکس دیگر و نه اصولاً هیچ موجود زنده‌ای...

والور با غصب خروشید و گفت:

- به دوزخ قسم، خانم، که اگر خیانتی در کار باشد بهتان قول می‌دهم که توان و جریمه سنگینی را برای اینکار خواهید پرداخت!

و در حال گفتن این سخنان به شتاب خنجرش را خارج ساخت و خودش را ماین در و فوستا افکند.

با اینحال فوستا در اندیشه فرار نبود. حتی برای یکبار هم در زندگی اش در صدد برنیامده بود که با خیانت و نیرنگ خودش را برهاند. حیرت و بہت او نیز دست کمی از والور نداشت. با تعجب بانگ برآورد و گفت:

- هیچ سر در نمی آورم!

والور که در عین مراقبت و مترصد مقابله با خطر بودن نسبت به حسن نیت فوستا بد گمان نگشته بود پرسید:

- آیا مطمئنید که اشتباه نکرده اید؟

فوستا با لحنی که بگونه‌ای انکارناپذیر در آن صداقت خوانده می‌شد، به این سخن اعتراض کرد و گفت:

- فکر می‌کنم که به سوراخ سبیه‌های متزلج وارد باشم! وانگهی، خوب نگاه کنید. این سردا به گرد است. پس ما در همان برج مدور هستیم. و بطوریکه می‌دانید این کاخ فقط یک برج مدور دارد.

آری، این سخن راست بود. سردا به مدور بود.

والور با خود گفت:

- به خداوند سوگند! باید می‌دانستم که آقای پاردايان کسی نیست که مثل خنگها منتظر بشود که کسی بیاید و از تنگنا نجاتش بدهد. او عادت دارد که کارهایش را خودش بدون لفت و لعاب انجام بدهد. باید راهی را برای فرار از این سیاهچال پیدا کرده باشد.

گامی به جلو برداشت و فانوسش را بلند کرد تا سردا به را وارسی کند. او نیز مانند فوستا می‌خواست بفهمد که پاردايان از کدام راه مرموزی توانسته است بگریزد.

گفتیم که گامی به جلو برداشت. اما هنوز گام دوم را بر نداشته بود که ناگهان ضربه مدهشی بر جمجمه اش وارد آمد. به نظرش رسید که اطاق سنگی دفعتاً بر سرش فرود آمده است. همه ارکان وجودش به پیچ و تاب افتاد. زمزمه‌ای غریب

گوشایش را پر کرد، مثل توده سنگینی با صورت بر زمین افتاد و بی حرکت بر جای ماند.

فوستا با خونسردی پای بر بدن او نهاد و خارج شد. دالباران، که کسی ندانست از کجا سر و کله اش در آن سردا به پیدا شده بود، آری، دالباران در حالیکه رنگ بر رخسار نداشت و مج راستش را بزمخت تکان می داد، لرزان و مرتعش، در کنار فوستا، که، با مشعلی در دست، با منتهای آرامش درب آهنی را به دقت می بست جای داشت. بالاخره فوستا به سخن آمد و گفت:

- خیلی طول نخواهد کشید که انتقامت را خواهی گرفت... آن بالا که بودیم به نظرم اینطور رسید که چشمانت را باز کردی و بستی... بعدش هم با چنان کندی حساب شده ای حرکت کردم تا بتوانی فرصت ملحق شدن به من را پیدا کنی. حالا دیگر کار تمام است و او مرد...

- دالباران با صدائی رنجور اعتراف کرد:

- من که ابداً امید ندارم.

فوستا با لحنی از روی کمال اطمینان بانگ برآورد

- تو که یک گاو را با یک مشت از پا درمی آوری!

- اگر تمام قوایم سر جایش باشد، البته خانم... اما امروز خودم تقریباً از پا درآمده ام... احساس ضعف می کنم... خیلی به ضربه ای که بتوانم وارد کم مطمئن نیستم... وانگهی، خانم از من باور بفرمایید که باید سردا به را هر چه زودتر پر از آب کرد.

فوستا بدون اینکه پاسخ او را بدهد گفت:

- خوب پاردادایان چه شده... نباید از حق گذشت که جان سالم بدر بردنش از اینجا کار فوق العاده بزرگی بوده!... اگر با چشمانت خودم سردا به خالی را ندیده بودم اصلاً زیر بار قبول همچو چیزی نمی رفتم...

مرد غول پیکر به او اطمینان داد و گفت:

- حتماً داخل دهلیز است. شاید توانسته یکی از میله ها را بشکند، اما نخواهد توانست درب آهنی مشرف به رودخانه را بشکند.

و با اطمینانی بیشتر افزود:

- خیلی راحت است!... و فقط کافی است که سردابه و دهليز را پر از آب  
کنیم.

فوتا به او اجازه داد و گفت:

- بسیار خوب، دالباران، برو.

و با لحنی مشئوم که از آن رایحه مرگ استشمام می شد اضافه کرد:

- بیچاره پاردايان! مقدر بود که بالاخره در آب خفه بشود!

## ۳۲

### راه زیرزمینی

هنگامیکه پاردايان در خلاء و فضای خالی سرنگون گردید، ابتدا احساس کرد که مثل توده‌ای سنگین سقوط کرده است... که در نتیجه نتوانست جلوی بانگ تعجبی را که به گوش فوستا و دوک دانگولم در اطاق مدور رسید بگیرد. دفعتاً سقوط رعد آسای او به دلیل برخورد با مانعی در بین راه متوقف گشت. دچار تکانی بسیار شدید شده بود که در پی آن برای زمانی به غایت کوتاه سکون برقرار گردید. پس از آن بار دیگر، و این بار به آهستگی، به سقوطش ادامه داد.

قاعدتاً فضای گسترده و پهنه‌ی که بر روی آن صندلی اش قرار گرفته بود می‌بایست روی یک ریل و چرخ متحرک و نامرئی بنا شده باشد، چون سقوط وی اکنون با دقت و نظمی مکانیکی، بدون برخورد با مانع و بترمی و با سرعتی بسیار معتدل صورت می‌گرفت. پاردايان که دیگر خونسردی لايزالش را که خیلی بندرت آن را از دست می‌داد باز یافته بود با خود گفت:

«خانم فوستا نمی‌خواهد که بروم و استخوانهايم به ته این فراموشخانه اصحاب بکند و در هم شکسته بشود! همین هم خودش چیزی است!...»

بلند شد و نشست. و چون هر چند قوه بیناني اش بطوری استثنائي قوي و تيز بود و طبيعت نيروي گرانبهای بیناني در تاريکى را به وی ارزانی گرده بود، نمی‌توانست تا اعماق تاريکى محيط اطراف خویش را بیند، دستانش را به اطراف

خود دراز کرد و در دل گفت:

- چاه! دارم به داخل یک چاه می‌افتم!

در حالیکه همچنان مواظب و گوش به زنگ بود و گوشهاش را تیز کرده و می‌کوشید تا آنچه را که نمی‌توانست با چشم بینند از راه گوش تشخیص دهد، ایستاده بر جای ماند. چیزی به جز صدای ناهنجار چرخ و دنده‌های همان دستگاه ماشین مانند را نشنید. ناگاه صدا قطع شد و با قطع آن صدا ماشین بی‌حرکت گردید.

پاردادیان با خود اندیشید:

- «خوب، مثل اینکه به مقصد رسیدم. اما کجا هستم؟... و چه چیز در اینجا در انتظارم است؟... طاعون بزندم که نمیدانم خانم فوستا، این زنی که دست به دسیسه‌های شیطانی اش خوب است، چه خوابی برایم دیده که می‌خواهد به ته این سوراخ بیندازم!...»

و با تسمی استهzaء آمیز در دناله افکارش گفت:

«... با اینحال این دلیل نمی‌شود که در جستجوی فهمیدن این موضوع برآینیم.»

پایش را دراز کرد. چیزی جز خلاء احساس نکرد، در حالیکه لحظه‌ای قبل صفحه مدوری که بر روی آن قرار داشت به گونه‌ای تنگاتنگ در داخل جداره‌های یک چاه جفت شده بود. دولاشد و وسعت خلاء را با شمشیرش سنجید. اما نوک شمشیرش به چیزی اصابت نکرد.

در این لحظه بار دیگر صدائی مثل صدای چرخ دنده را که این بار شدیدتر بود شنید بطوری که به نظرش رسید که بخشی از ماشین به کار پرداخته است. احساس کرد که صفحه کذاشی در زیر تنهاش به آرامی دارد خم می‌شود. توده حجیم و سنگین صندلی معظم زیر نشیمن گاهش به تبع و به دنبال حرکت آن صفحه او را به گونه‌ای مقاومت ناپذیر به جلو هل می‌داد با خود گفت:

- مثل اینکه باید به طرف پائین بروم! بشد، برویم.

خوب خودش را نگهداشت تا پرت نشود و بعد گزارد تا آهسته لیز بخورد و

به پائين برود. بلا فاصله بي آنکه بجز تکان خفيفي، ناهنجاري ديگري را احساس نماید جا پائی پيدا کرد. در داخل فضای تاریک با پيش ييشی حادثه‌ای که در شرف وقوع بود به شدت از نقطه‌ای که بود فاصله گرفت. حادثه مزبور همانا سقوط صندلی دسته دار بود که در همان نقطه‌ای که خودش لحظه‌ای پيش بود روی داد که اگر جا خالی نکرده بود بي گفتگو بدنش را خرد و نابود می کرد.

بدون آنکه يك لحظه از وقت خود را تلف کند، در حال يکه با احتیاط پايش را با زمين آشنا می ساخت تا از تکيه گاهی در زير اطمینان يابد، به طرف دیوار رفت. آنگاه بي آنکه يك لحظه هم دستش را از روی آن بردارد از کنار آن شروع به راه رفتن کرد. با خود گفت:

«حالا می فهم که قضيه چیت. من در کنار پی ساختمان برج مدور هستم. و حالا که اين را می دانم، امعاء و احشائیم در يده و طعمه گرگان بشود اگر وقتی می گوییم که نمی فهم چه امتیازی می توانم از این کشف خودم به دست يیاورم دروغ بگوییم.»

لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت و در دل گفت:

«اين چاه بالاخره باید دری داشته باشد!... بگردیم و این در را پیدا کنیم.» و به دنبال آن گشت، اما هیچ چیز نیافت. درب آهنی ديگر چه در خارج و چه در داخل فاقد چفت و بست بود و قاعده‌تاً بطوری بسیار عالی و شگرف خوب در داخل دیوار جاسازی و مستحکم شده بود. با اینحال از جستجویش راه به جائی نبرد و چیزی نیافت صدای چرخ دنده‌های ماشین بار ديگر در بالای سر ش از سر گرفته شد. گوشش را تیز کرد. احساس کرد که باز از سر و صدا کاسته شد. این نکته را چنین تعبیر کرد که:

«اين سکوی زير پایم است که دارد به بالا صعود می کند.»

اشتباه نمی کرد. بار ديگر به جستجوی در پرداخت. اما زحمت بیهوده‌ای بود. موقتاً از این خیال درگذشت. به حالت کورمال گشت و صندلی دسته دار را پیدا کرد، آن را راست سر جایش گذاشت. روی آن نشست و در خیالاتی عمیق غوطه‌ور شد. این مدتی دراز به طول انجامید. شاید يك ساعت. ناگهان غریبوی از

سر هیجان از سینه خارج ساخت و گفت:

«چی شد! مثل اینکه تاریکی در اینجا کمتر شد!...»

سرش را بالا گرفت و فوراً سرپا شد. خنده‌ای کوتاه و بی‌صدا سر داد. درست بالای سرش، تقریباً روی سقف منفذ باریکی بود که از آن چیزی شبیه نوری کم‌رنگ به پائین ساطع بود. علاوه بر آن دو میله آهنی به شکل صلیب روی منفذ مذبور را پوشانیده بود و منفذ بقدرتی دور بود که اصلاً باید فکر رسیدن به آن را از سر بدر می‌کرد. اما چه اهمیتی داشت؟ کشف این موضوع برای پاردادیان مهم بود. بطوریکه گفتم وی پس از آنکه به آرامی خنده‌ید در دل گفت:

«باید بدانم که در پشت این منفذ چیست... شاید هم اصلاً هیچ چیز نباشد... اما با اینحال بعيد نیست... بهر حال باید بروم و ببینم... بله، اما لعنت بر شیطان، چطور به آنجا برسم؟...»

لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت و زیر خنده زده. با هیجان ناله‌ای از دل برآورد و گفت:

«واقعاً چقدر احمقم! آیا جز این است که این صندلی دسته‌دار را که خانم فوستا ناگهان به فکرش رسید به من تعارف کند نرdbانی بود که ناگهان درست دم دستش پیدا کرد؟...»

دیگر یک ثانیه هم از وقتی را تلف نکرد و صندلی دسته‌دار بزرگ را بزیر منفذ آورد. دو پایش را روی دسته‌های صندلی قرار داد. و خودش را از روی پشتی آن به بالا کشید. این بار به ارتفاعی که می‌خواست رسید. سرش را از مابین دو میله داخل کرد و با نگاه تیزبینش در تاریکی به کاوش پرداخت. چشمانش داشت به تاریخی خو می‌گرفت، و انگهی تاریکی در این سمت کمتر بود. آنقدر که بفهمد در یک راه زیرزمینی با طاقی بس کوتاه و به قول دالباران «دهلیز»، سرگردان شده است، قادر به تشخیص موقعیت خود بود. آنوقت شروع به پرسیدن سؤالاتی از خویش کرد.

در چند وجبی زیر میله‌های آهنی که از آنها خود را آویزان کرده و بالا می‌رفت شکاف و دهانه مدوری شبیه آب پاش بزرگی قرار داشت که درست مانند

همان آب پاش، که بدان تشبیهش کردیم، دارای منافذ کوچکی بود. از خوشحالی که به خاطر در ک واقعیت به وی دست داد سوت کشید. با خود گفت:

«این دهلیز زیرزمینی به رودخانه منتهی می شود... این تبوشهای از رودخانه سرچشم می گیرند... برای پر کردن این تبوشهای از آب فقط کافی است که دریچه متخرک جلوی رودخانه را قدری از جایش تکان داد و مبادرت به عملی مکانیکی کرد... آنوقت این آب می آید و از این دهانه آب پاش مانند که ظاهراً به درد هیچ کاری نمی خورد و من از آن پائین نتوانستم بینمیش، به داخل سردابه می ریزد... آنوقت سردابه آهسته پر می شود و کسی را که در آن است بالاخره در خودش غرق و خفه می کند... فوستا، پس از اینکه آنوقتها یهوده کوشش کرد تا از راههای مختلف به قلم برساند، این بار تصمیم گرفته در آب خفه ام کند!...» زمانی دراز در اندیشه فرو رفت. نتیجه خیالاتش را در قالب این کلمات بر زبان آورد:

«خیلی ساده است، برای رهایی از غرق شدن در آب فقط کافی است که به داخل این دهلیز بروم!... بله، ساده است!... آهان!... شاید این کار من در حکم عقب رفتن شیر است که بعدش بهتر خیز بردارد!... چون بالاخره اگر جلوی آب را نگیرند، آب بعد از آنکه کاملاً سردابه را پر کرد به داخل این شکاف رخنه خواهد کرد و مجرای زیرزمینی را بر خواهد داشت. حرف خوبی زدم که خودم را به شیری که فقط برای بهتر خیز برداشتن موقتاً عقب نشینی می کند تشبیه کردم... وقتی گفتم خیز برداشتن همینطوری گفت، چون در اینجا خیز بر خواهم داشت بلکه تمام و کمال زنده از آب بیرون خواهم آمد... اما یک دقیقه صبر کنم، خیلی عجله نکنم که این موضوع را بشکافم... و مخصوصاً خواهم که حق سخن را ادا کرده باشم. فقط همینقدر کافی است بدانم وقتیکه کاری جز دفع الوقت نمی کنم... شاید نجاتم در همین باشد!... و انگهی آیا هیچ چیز به من ثابت نمی کند که وقتی به نظرشان سردابه پر از آب شود جلوی آب را خواهد گرفت؟... از این گذشته چون این مجرای زیرزمینی به رودخانه می رسد باید در این طرف بالاخره یک دهانه ای داشته باشد! از کجا معلوم که نتوانم از این دهانه و مصب بگذرم؟...»

من که جداً با خودم گفته بودم که ساده‌ترین کار این است که وارد این دهليز بشوم. حالا ببینم که آیا اين کار ساده‌شدنی است و چطور؟ تقریباً بلافاصله پس از این سخن صدای غریبو پر معنائی را در تبوشه‌ها شنید. با خود گفت:

«لعنت بر شیطان! خانم فوستا آب را به طرف این سیاه‌چال باز کرد. حالا باید کاری بکنم که این سیل غافلگیرم نکند. بروم ببینم که کجای کاریم.» به طرف دهانه سردابه برگشت. آب با فوران‌های کوچک از سر آب پاش می‌ریخت. اما او دیگر در فکر این موضوع نبود.

در حال خیز برداشتن با خود گفت:

– چه خبر است؟

موضوع این بود که فانوس از دستهای والور افتاده بود و فوستا هم در برداشتن آن غفلت کرده بود اما از دست تصادف موقع افتادن خاموش نشده بود. روشنایی ضعیف این فانوس به او اجازه داد که والور را، بدون آنکه البته بشناسدش - چون به حالت دمرو بر زمین دراز کشیده بود - ببیند. با خود اندیشید:

«به به! خانم فوستا در غیبت من مناسب تشخیص داد که برایم رفیق و همدمنی بفرستد! اما این بیچاره که از جایش تکان نمی‌خورد... نکند که مرده؟ یاللعجب، باید بروم و از نزدیک او را ببینم.»

داخل شکاف شد و با پاشتی صندلی دمته‌دار را پیدا کرد و به چالاکی روی آن لیز خورد و به پائین آمد. با تمام چالاکیش، به واسطه فوران آب از بالای سرش وقتی به پائین رسید خیس شده بود. با اینحال به این موضوع اعتنای نکرد. فانوس را برداشت و روشنایی آن را بر روی والور افکند و او را از حالت دمرو برگرداند و طاقباز کرد. آنوقت بود که او را شناخت.

با فریادی جگر خراش گفت:

– اودت!

و آنگاه با غریبوی مخوف بانگ برآورد:

– آه! ای فوستای جهنمی! وای بر تو اگر این طفلک را کشته باشی!...

در برابر بدن جوان مجروح بر زمين زانو زد، بلندش کرد، دست روی بدنش کشید، وارسى اش کرد و به ضربان قلبش گوش داد. خيلي زود فهميد که فقط مدهوش شده است. با شتاب مراقبتهاي ضروري را، يا لااقل آنهائي را که در آن شرائط خاص در توانش بود، در باره وی مبذول داشت.

بالاخره او دت دووالور به هوش آمد. حيران و مبهوت از اينکه خود را در ميان بازوan شواليه باز يافته بود با هيجان گفت:

- آقاي پاردايان!

پاردايان با همان قيافه خونسردي که وقتی می خواست هيجان شدیدش را پنهان نگهدارد به خود می گرفت پرسيد:

- خوب، کنت ييچاره من، حالتان چطور است؟

- والور که هنوز حال شوخی کردن داشت گفت:

- اگر پس از اين ضربه منگيني که بر فرق سرم وارد شده بشود حالی داشت، بله حالم خوب است.

پاردايان لبخندی زد و گفت:

- خوب، به شکر خدا. جمجمه محکمي داريد. مهم اين است که جائیتان نشکسته تا يك ساعت ديگر مثل اول سرومرو گنده خواهيد بود.

- مهم نیست. اين خيانتي است که سينيور دالباران تاوان آنرا با ربحش به من خواهد پرداخت.

ديگر معطلش نکردند. در زير رگباری که سر تا پايشان را خيس کرده بود از صندلی دسته دار بالا رفته و وارد راه زيرزميني شدند. در آنجا خود را تکان دادند. پاردايان در حال يکه فانوسی را که با خود آورده بود به دست داشت و آن را برای خاموش نشدن در زير رگبار در پناه بالا پوشش گرفته بود جلو افتاد. مرد جوان را به انتهای ديگر راه تنگ و دراز نزديک دری که آنان را از رودخانه جدا می کرد، برد. بحق با خود می گفت که کمي هوای تازه که از منافذ اين در به داخل می آيد بالاخره حال او را سر جاي خواهد آورد.

پاردايان احساس کرد هر چه سريعتر گريختن از اين راه تنگ و دراز

زیرزمینی منتهای ضرورت را دارد. در واقع وقتی در سردابه بود ملتفت شده بود که سطح آب با شتابی مضطرب کننده بالا می‌آید و اگر با همان سرعت این کار ادامه یابد طولی نخواهد کنید که پناهگاهشان را فرا گیرد. اما پاردايان اکنون آرام بود. در حالیکه در پناه روشنائی فانوس به جای خود بر می‌گشت، توده عظیم سنگی را که از طاق جدا شده بود مشاهده کرد که یقیناً با آن می‌توانست چفت و بست بسیار سخت در را بشکند. منتها چیزی که بود هر کسی توان جنبانیدن آن توده عظیم را نداشت. پاردايان که ملاحظه کرده بود تقلای او دت دووالور ظاهرآ او را خسته کرده است با اطمینان از اینکه هر وقت بخواهد می‌تواند خارج شود به این نتیجه رسید که صلاح در آن است که ربع ساعتی به او استراحت بدهد. اینکار را می‌توانست با کمال اطمینان انجام دهد.

با تمام شتابی که آب بالا می‌آمد باز لاقل یک ساعت طول می‌کشید که به سطح نقطه‌ای که در آن بودند برسد.

گذاشت تا والور با خوشحالی هوای تازه رودخانه را استشمام کند و رفت توده عظیم سنگ را برداشت و آورد و کنار در افکند، در حالیکه در دل می‌گفت:  
- بنشینید، او دت، و پیش از اینکه از اینجا به چاک بزنیم قدری نفس تازه کنیم.

والور در حالیکه روی توده عظیم سنگی می‌نشست به خستگی و کوفتگی خود اعتراف کرد و گفت:

- به ایمانم سوگند، آقا، که یک لحظه استراحت توقع زیادی نیست. هنوز هم احساس می‌کنم که سرم کاملاً گیج و منگ است.  
پاردايان گفت:

- حالا که چند دقیقه فرصت داریم، برایم تعریف کنید چطور شد که در این سردابی که داشتم از آن فرار می‌کردم شما را در حالتی که تقریباً از پا در آمده بودید پیدا کردم، واقعاً معجزه بود که توانستم اینطور به موقع به کمکتان بیایم!  
او دت دووالور تمام کارهایش را از لحظه جدا شدن از پاردايان تا لحظه‌ای که از پشت بر سرش زده و از پای در آورده بودند تعریف کرد. شوالیه به این

سخنان با دقیقی تمام آنطور که سزاوار بود گوش داد. گهگاه در تاریکی تبسی از سر تائید بر لب می راند. همینطور گهگاه با یک حرکت داستان او را قطع می کرد و چشم را روی یکی از روزن های درب آهنی می گذاشت و خارج را نگاه می کرد و یا گوشش را روی آن در قرار می داد و با توجهی بسیار گوش می داد. هنگامی که مرد جوان به صحبت خود پایان داد، لحظه ای با حالتی متفکر و دستپاچه و با هیجانی نظری حیرت، که همیشه هر وقت شاهد اقدامی فداکارانه از سوی کسی در باره خودش می گشت - علیرغم میل باطنی اش احساس می نمود، بر جای ماند. آنوقت با حالتی مترسم - و در واقع با لبخندی از سر تمسخر تو گوئی که خودش را به استهزاء گرفته است - با صدائی که آهنگ آن در لحظات هیجان بی نهایت ملایم و شیرین می گردید گفت:

- پس به این ترتیب، والور عزیزم به واسطه من و به خاطر من شما از خانم فوستا دشمنی آشتبانی ناپذیر برای خودتان ساختید؟ ...  
والور با قیافه ای فارغ البال و بی خیال گفت:

- به! فکر می کنم که از هنگام ملاقات دیشیمان برای نجات شما روی پایم بند نیستم... و بالاخره هم این شما هستید که زندگی مرا نجات خواهید داد... چون اگر شما نبودید بی چون و چرا در این سردابه ای که از آن بیرون آوردید غرق شده بودم... این هم وام دیگری است که باز به شما پیدا کردم و هیچ وقت، آقا، آنرا از یاد نمی برم.

پاردادایان چشمانش را که برق شیطنت در آن می درخشید از هم گشود و لبخندی زد. اما صلاح ندید خاطرنشان کند که آن جوان هم به خاطر او، یعنی پاردادایان، خودش را دچار موقعیت خطرناکی که از آن نعارض کرد نموده بود... و در نتیجه دینی به وی ندارد.

و والور بار دیگر سخن از سر گرفت و گفت:

- خبر مسرت بخشی دارم که می خواهم به شما بگویم، آقا. من دختر شوهر دختر عمویم ژان، یعنی لوئیز کوچولو، را پیدا کرده ام.

پاردادایان به شتاب پرسید:

- مطمئنید؟

- کاملاً، آقا. کلاه کوچکی را که وقتی بچه را می‌دزدیدند بر سرش بوده دیدم. این کلاه با نقش خاندان سوژی قلاب دوزی شده. در این موضوع اصلاً تردیدی نیست.

- واقعاً خبر مسرت بخشی است. راستی در کجا این بچه را پیدا کردید؟... و چطور؟... اول از همه بگوئید که حال این بچه خوب است؟... آیا زیاد رنج نکشیده؟... احساس بدبختی نمی‌کند؟...  
والور اطمینان داد و گفت:

- حال بچه عالی است. خوشبخت است و دختر جوانی که او را پیدا و جمع و جورش کرده مثل یک ملکه لوش می‌کند و نازش را می‌کشد. این دختر جوان در حق این بچه مادری کرده و واقعاً مثل دختر خودش دوستش دارد.

- والور، ممکن است چیزهایی را که می‌دانید برایم تعریف کنید.  
همچنان که والور داشت دهانش را برای پاسخ می‌گشود، پاردايان سخشن را برید و با صدائی خفه و با هیجان گفت:

- یاللعجب! این بار دیگر مطمئنم که اشتباه نمی‌کنم!  
والور سرش را به گوش پاردايان نزدیک کرد و آهسته گفت:  
- زیر این در مثل اینکه صدای لفڑش قایقی را بر سطح آب می‌شنوم که دارد از کنار سکوی ساحلی می‌گذرد.

پاردايان با صدائی آهسته پاسخ داد:

- راستی؟ من هم همچو چیزی را احساس کردم.  
و با لبخندی نیشدار گفت:

- و چون زمان درازی است که این قایق در آنجا است، و چون کسانی که بر آن سوارند به دقت موازنند که در میدان دید این سوراخ هائی که از آنها می‌توانیم بینیشان قرار نگیرند، نتیجه می‌گیرم که به خاطر ما به اینجا آمده‌اند و منتظرند بیستند که آیا تصادفاً از این سوراخ خارج می‌شویم یا نه.

والور در تائید این سخن گفت:

- واقعاً!

و آنگاه او نيز به نوبه خود در باره احساس فوستا گفت:

- خانم فوستا ابتدا از ناپدید شدن شما مبهوت شد. خيلي خوب متوجه شدم که از اين موضوع هيچ سر در نياورد. اما بعد تسلط بر نفسش را دوباره پيدا کرد و آنوقت آدم‌های مسلح را فرستاد تا در محل خروج منتظر شما باشند. احتمال دارد که به محض پيدا شدن سر و کله‌مان از اين سوراخ، همانطور که می‌گوئيد خوب با شليک گلوله شمخال از ما پذيرائي کنند.

پاردايان در تائيد اين مخن گفت:

- نظر من هم کاملاً همين است.

براستی هم چنين بود. فوستا در اين مورد دستوراتی به دالباران که مطابق معمول اجرای چنين کارهائی به او محول می‌گشت صادر کرد. به مجرد آنکه جلوی سيل آب باز گذاarde شد، دالباران با سه نفر از يارانش سوار بر قايقي گشت و آمد جلوی درب کوچك آهني مستقر گردید. يکي از آن سه نفر پاروها را به حرکت درمی‌آورد و دالباران و دو نفر ديگر در حال يکه هر يك تفنگي پر در دست داشتند آماده بودند تا به محض باز شدن در شليک نمایند.

والور پرسيد:

- خوب آقا، چه تصميمي می‌گيريد؟

پاردايان با اخمهائي در هم در انديشه فرو رفته بود.

- موضوع ناراحت گننده اين است که بتوانيم بینيم چند نفر هستند. و در حال يکه نگاه موشكافش را، گوئي که می‌خواست بستجد که تا چه حد می‌تواند روی او حساب کند. به مرد جوان می‌دونخت گفت:

- آيا به قدر کافي حالتان سر جايis آمده که بتوانيد وارد اين مهلکه بشويد؟

- آقا، وقتی پاي شما در ميان باشد، آدم می‌تواند به هر کاري که بخواهد، حتی امور غيرممکن، دست بزند.

پاردايان با قيافه‌اي متبسم در پاپشاری در منظور باطنی اش گفت:

- اما موضوع مهم موفق شدن در اين کار است.

- آقا، منظورتان را می‌فهمم. بسیار خوب، الان خواهیم دید که آیا قوای من به آن اندازه که بتوانم برایتان مفید باشم سر جایش آمده است یا نه.

والور پس از گفتن این سخنان که با سادگی ادا شد خم شد و توده سنگ را در میان بازویانش گرفت و ظاهرآ بدون هیچ تلاش و تقلائی آن را از جای بلند کرد. آنگاه بی آنکه آنرا رها سازد با همان قیافه ساده‌اش و بدون اینکه در صدایش به واسطه کوشش و تقلای سختی که به کار می‌برد ابدآ فتوری احساس شود گفت:

- فکر می‌کنم که این امتحان خیلی بد نبود.

پاردايان با رضایتی آشکار گفت:

- بابا دست خوش! دارم از خودم می‌پرسم که اگر نیمه جان نبودید چه زور بازوئی داشتید.

والور با همان سادگی و بدون آنکه توده عظیم سنگ را رها کند گفت:

- آیا باید در را بشکیم؟

پاردايان گفت:

- خبر. باید اول در مورد نحوه کار و مانوری که می‌خواهیم به آن دست بزنیم توافق کنیم.

والور توده عظیم سنگ را بر زمین گذاشت و با همان حالت متواضعانه‌اش گفت:

- فکر می‌کنم با وجودی که تمام قوایم سر جایش نیست بتوانم بعد رضایت‌بخش و مناسبی کمکتان کنم.

پاردايان بالحنی جدی در ستایش والور گفت:

- دلم به حال کسانیکه اجباراً ضربات شما را نوش جان کنند می‌سوزد.

آنگاه بلافاصله افزود:

- کاری که باید بکنیم این است.

آنوقت در چند کلمه بطور مختصر طریقه مبارزه‌ای را که در فکرش طرح کرده بود شرح داد. وقتی این توضیحات که والور به دقیقی وسوس آمیز از روی

و جدان و صفائ باطن به آنها گوش داد تمام شد بی درنگ وارد مرحله عمل شدند. پاردايان هر چند اکنون از بابت يار جوانش کاملًا خاطر جمع گشته بود و دیگر مثل اول بر این تصور نبود که باید در استفاده از قوای او احتیاط نماید، با اینحال شکستن چفت و بست را خودش بر عهده گرفت. تنها یک ضربت برای انجام کاری که میله آهنی قادر به انجامش نگشت کفایت کرد و وقتی چفت و بست در کنده شد توده سنگ را مقابل در روی زمین گذاشت.

وقتی اینکار انجام شد روی زمین پشت توده عظیم سنگی در کنار یکدیگر دراز کشیدند. آنگاه پاردايان بازویش را دراز کرد و دفعتاً در را به سوی خودش کشید و بیدرنگ پشت سنگ راست ایستاد. پیش یینی اش به تحقق پیوست: دالباران که از شنیدن صدای ضربتی که چفت در را شکسته بود بخود آمده بود با مشاهده باز شدن در فکر کرد که پاردايان در برابر شکاف در قد خواهد افراشت بدین جهت با شتاب فرمان شلیک داد و گفت: آتش! یک باره صدای سه انفجار که گوئی تنها یک انفجار بیش نبود به آسمان برخاست.

بلافاصله پاردايان و والور توده عظیم سنگی را به خارج هول داده و طولی نکشید که هر دوشان در یک آن به خارج پریدند. پاردايان امیدوار گشته بود که توده عظیم سنگ به قایق اصابت کرده و واژگونش نماید. ظرف زمانی ناچیز که در طی آن در انتهای شکاف بی حرکت ایستادند تا خیز بردارند، توانستند از میان آتش و دود سه انفجاری که روی داد تشخیص دهند که آنرا به هدف نزده اند. قایق همچنان بر سر جایش، در فاصله‌ای که شاید یک وجب نیز نمی‌شد، در زیر آنان قرار داشت. خود را، نه به داخل رودخانه بلکه به داخل قایق پرتاپ کردند. و چون این بار روی حدس و گمان اقدام نکردند درست به هدفشان رسیدند و درست به وسط قایق افتادند.

دالباران همچنان سرپا ایستاده بود و تفنگش را به دست داشت. با تکان شدیدی که به قایق وارد آمد تعادلش را از دست داد و با سر به میان آب افتاد. دو نفر آدمهای زیردستش مجال نیافتند بفهمند که چه دارد بر سرشان می‌آید. احساس کردند از کف قایق کنده شده، با نیروئی غیرقابل مقاومت به هوا بلند شدند و از

بالای صحنه قایق پرتاب گشتند و رفتند به اربابشان در ته آب پیوستند.  
والور که دیگر پاروها را برداشته و با قوت پارو می‌زد یکباره خنده‌ای سرسام آور سر داد و همینطور پاردايان نیز نتوانست جلوی قهقهه خنده‌اش را بگیرد.

با اینحال دالباران و افرادش پس از غوطه خوردن در کف رودخانه به سطح آب باز گشتند. جراحتی بر بدنشان وارد نیامده بود و بی آنکه در داخل لباسهایشان زیاد احساس ناراحتی نماینده، به عنوان مردانی که از مدت‌ها پیش به ورزشها و تمرینات بدئی بسیار خشن و شدید و سخت خو کرده بودند با قوت تمام شنا می‌کردند. نخستین حرکت این سه نفر جنگجو آن بود که به طرف نزدیکترین پله کان، که جنب درب تازه‌ساز بود شنا کردند. با حرکت در امتداد امواج اینکار برایشان چیزی بیش از پیمودن بیست ذراع فاصله زحمت نداشت که به راستی برای آنها در حکم یک بازی بود.

اما نظر اربابشان چنین نبود. این دالباران هر چند در کارهائی که می‌کرد بدیمن و مبشر بدبختی بود، اما بی‌چون و چرا شجاع و سرسرخ بود. هنوز نمی‌خواست به شکست خود اعتراف کند و صحنه مبارزه را ترک گوید، بالحنی خشن دستوری مختصر خطاب به افرادش صادر کرد. آنان که کاری جز اطاعت کورکورانه نداشتند بی‌درنگ اطاعت کردند. مسیرشان را تغییر دادند و به دنبال اربابشان که برخلاف جهت آب شنا می‌کرد و با شجاعت به تعقیب قایق برخاسته بود به حرکت درآمدند.

پاردايان بالحنی تمخر آمیز خطاب به آنان بانگ برآورد:  
- به شما از همین حالا خبر می‌دهم که به این ترتیب تا بندر «سونری» می‌رویم. اگر احساس می‌کنید که اینقدر شناگران خوبی هستید که برخلاف جریان آب تا آنجا بروید ناراحتی نداشته باشید.

dalbaran با سیلی از دشnam و ناسزا به این سخن پاسخ داد، اما کسانیکه طرف خطاب او بودند اصلاً به روی خود نیاوردند. او هم از تعقیب خود دست نکشید. با اینحال با تمام سماجتی که داشت بالاخره متوجه شد که هر بار که به اندازه یک

ذراع پیش می‌رود قایق به قدر چهار ذراع از او دورتر می‌شود. بدینگونه خسته شده و قوایش به تحلیل می‌رفت و در معرض این خطر قرار داشت که بیهوده در آب غرق شود. پس تصمیم به ترک میدان این مبارزه گرفت و با افرادش در نخستین پله کان ساحلی که مشاهده کرد فرود آمد. سماجت و سرسرختی وی تنها نتیجه‌ای که به بار آورد شنای اجباری شان بود.

اما پاردادایان و والور، بدون برخورد با مانعی از روی پله کان‌های ساحلی بالا رفتند و وارد ساحل شدند.

یکراست به مهمانخانه «گرانپاس-پارتو» اقامتگاه پاردادایان رفتند. به تقاضای شوالیه به آنجا رفتند تا لباسهای چرک و خیشان را عوض کنند و با صرف غذای مطبوعی قوای خود را تجدید نمایند. گو اینکه از وقت غذا مدتی دراز گذشته بود - و بالاخره والور بتواند تمام اطلاعاتی را که در بارهٔ لوئیز کوچولو، دختر زان دوپاردادایان، کسب کرده بود به آگاهی پدربرزرگ آن کودک، یعنی شوالیه پاردادایان، برساند.

در مهمانخانه، «اسکار کاس» و «گرینگای» در انتظار شوالیه بودند، روز قبل با اطمینان به اینکه می‌توانند پاردادایان را در معرفت‌گردانی از سوژی آمده بودند، قرار بود پاردادایان به هنگام صبح مراجعت نماید، که البته اگر با فوستا برخورد نکرده بود در وقت مقرر بازگشته بود.

آن دو دلاور دیگر داشتند از تأخیر پدر اربابشان نگران می‌شدند. اما بازگشت پاردادایان ترسها و نگرانیهای دلاوران ما را از بین برد. نه نیکول با شتاب رفت تا لباسهای زیر و روی اضافی شوالیه را آماده سازد و پس از آن با شتاب به آشپزخانه بازگشت تا با دستهای خودش غذائی خوشمزه و مطبوع با شرابی ناب را آماده نماید. پاردادایان به منظور اینکه بتواند در نهایت فراغ خاطر و آرامش با والور گفتگو نماید خواسته بود تا غذاشان را به اطاق خودش بیاورد.

«اسکار کاس»، «لاندروی کوکنار» را نیافت. وی تازه از خانه بیرون رفته بود تا به دنبال اربابش بگردد. اما از آنجائیکه این «لاندروی کوکنار» مرد آگاه و خبره‌ای بود این اندازه احتیاط به خرج داد که «نه پرین» را در خانه بگذارد تا

چنانچه والور در نبودنش بازگشت این زن بتواند حادثه ناگوار و غریبی را که بر سر نامزدش آمده بود به آگاهی اش برساند.

بدینگونه اسکار کاس با نه پرین مواجه شد. وقتی فهمید که او را گفت دو والور فرستاده است، از اسکار کاس خواهش کرد که به آقای والور خبر بدهد که زنی که از «فونتنی-او-رز» آمده بود در خانه او انتظارش را می‌کشد تا وی را در جریان مسایل مهمی در رابطه با هادموازل موگت قرار دهد. زن نیکدل که اسکار کاس را نمی‌شناخت تصور کرده بود که باید وی را در جریان بگذارد. اسکار کاس که فطرتاً آدم خوش اخلاقی بود با کمال میل این مأموریت را پذیرفت. اما...

ولی از بد حادثه اهمیتی را که سزاوار این مأموریت بود برای آن قائل نگردید. و مقدر چنین بود که نه نیکول به سرش بزنند که لباسی را که او آورده بود از دستهایش بگیرد و خودش آنرا برای والور بیرد. نه نیکول این کار را چنان با شتاب انجام داد که به اسکار کاس مجال سخن گفتن نداد. اما پاردايان، بطوریکه گفته‌یم دستور داده بود غذاش را به اطاقش بیاورند، نتیجه این شد که نه او و نه والور از این اطاق تکان نخوردند.

و بالاخره اینکه اسکار کاس نیز رفت و کنار میزی مقابل سبوی بزرگی از شراب نشست و با خیال راحت شروع به خالی کردن آن نمود. با خود می‌گفت که باز هم فرصت هست تا به محض دیدن آقای گفت مأموریتی را که عهده دار شده است به انجام برساند. این فکر به سرش نرسید که به اطاق پاردايان برود و یدرنگ چیزی را که قول داده بود بگوید به آگاهی آنان برساند. به نظرش چنین می‌رسید که این خبر آنقدرها مهم و فوری نیست که به خودش اجازه بدهد برود و مزاحم آقای شوالیه بشود.

## ۳۴

### پدر و دختر

استوکو، بطوری که خوانندگان بخاطر دارند، در حالیکه لوئیز کوچولو را با خود برد و در کجاوه گزارد، اول از همه صحنه را ترک کرد.  
مهتری که این کجاوه را هدایت می کرد زمام اسب آن مرد شرور را به دست داشت. استوکو تقریباً برای یک ربع ساعت در کجاوه با کودک ماند. لوئیز که در میان زیرانداز و رواندازش پیچیده شده بود دیگر ناله نمی کرد و نمی گریست و تکان نمی خورد. کودک که از دیدن صورت ترسناک مرد شریر و بدذات، و شاید هم از تهدیدهای او، کاملاً دچار دلهره و ترس شدید گشته بود از هوش رفته بود.

پس از یک ربع ساعت، استوکو که بی شک عجله داشت از مشاهده اینکه در آن وسیله نقلیه سنگین، که با کندی نومید کننده ای به خیال خودش راه می پیمود، حبسش کرده اند دچار ناراحتی اعصاب گردید. بر زین اسب پرید و کودک را برای احتیاط بیشتر زیر بالاپوشش پنهان کرد و با سرعتی تمام اسب را به حالت چهار نعل به تاخت در آورد و کجاوه و راننده آن را بر روی جاده رها کرد و رفت.

بدینگونه رفت تا به خیابان «کسه» به خانه کوچک کنسینی رسید. در آنجا خود را از زحمت نگهداری کودک رهانید و او را به دست زنی که قاعده تا قبل از

دستورات لازم برای اینکار به وی داده شده بود سپرد. زن بدون آنکه توضیحی بخواهد کودک را گرفت.

استوکو با سرعت تمام رهپار شد و یکراست به کاخ کوچک کنسینی نزدیک کاخ لوور رفت و یدرنگ مورد استقبال لثونورا که انتظارش را می‌کشید قرار گرفت.

- کودک در خیابان «کسه» است. عالیجناب باید الان در راه رفتن به خانه کوچکشان باشد.

لثونورا این خبر را با خونسردی و تأثیرناپذیری کسی که عادت به فرمان دادن دارد پذیرا گشت و با آرامشی آشکار پرسید:

- استوکو، مطمئنی که دختر جوان به طیب خاطر به منزل کنسینی باز خواهد گشت؟

استوکو با همان لحن خودمانی آمیخته به استهزاء خود پاسخ داد:  
- مطمئن! وقتی پای زنها در میان است کی می‌تواند از موضوعی خاطر جمع باشد؟ تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که روی هزار پیستولی که عالیجناب قول دادند به من بدھند - در مقابل هزار اکو - شرط می‌بندم که دختر جوان سر وعده اش خواهد آمد.

لثونورا در تعبیر این سخنان به سردی گفت:

- بطور خلاصه مقصودت این است که مطمئنی خواهد آمد.

آنوقت کیه پولی را برداشت و به طرف او دراز کرد و گفت:  
- این را به عنوان بیعانه بگیر و تا مراجعت من منتظرم باش.

استوکو کیه را با خوشحالی در جیش گذاشت و ناپدید شد.

و اما لثونورا یدرنگ خارج شد. با اینحال خیلی دور نشد. به کاخ لوور رفت تا زنی را که بطور خودمانی «ماریا» می‌نامید، یعنی ماری دومدیسی ملکه و نایب السلطنه... و مادر دختری را که اهالی پاریس «برن دومو گه» می‌نامیدند - و لاندری کوکنار آن قدیم‌ها در هنگام دادن غسل تعیید نام «فلورانس» را به او داده بود -، بیینند.

اکنون به سراغ کنسینی و عمله و عکره اش برویم.  
کنسینی برای اینکه تمایلش را به تنها بودن با خود نشان بدهد جلو افتاد.  
بدون شتاب به حالت یورتمه اسب می‌راند.

پشت سر او اصیل زادگانش راه می‌پیمودند. «روکوتای» و «لونگوال» و «آینوس» و «لوینیاک» که از هوس و میل شدید اربابشان، رومپینیاک، به دختر زیبای گلفروش با خبر بودند به شدت از موقعیت در دنا کی که وی در آن به سر می‌برد احساس خوشحالی می‌کردند و این احساس خود را از گوشه چشم با لبخندھائی تمیخر آمیز به یکدیگر نشان می‌دادند.

رومپینیاک ابداً به آن توجهی نداشت. چشمانش تنها به کنسینی بود و از پشت سر او را هدف تیغ نگاهش قرار داده بود.

بدینگونه کنسینی به خانه خود در خیابان «کسه» رسید. رومپینیاک که حسادت به معنی واقعی کلمه دیوانه‌اش کرده بود، سر خود، به دنبال او روان بود. چهار نفر یارانش نیز در حالیکه آهسته زیر لب می‌خندیدند در جای پای او پشت سرش در حرکت بودند. کنسینی نیز یا به خاطر آنکه او نیز از این موضوع تفریح می‌کرد و یا به واسطه آنکه بدش نمی‌آمد آنان را در دسترس خود داشته باشد گذاشت تا هر کاری می‌خواهد بکند. کنسینی از پله‌های پلکانی بزرگ که با فرشهای ضخیم پوشیده شده بود بالا رفت. این بار دیگر رومپینیاک متوجه آنان گردید. ممکن بود که در کاری که می‌خواست بکند مزاحمش باشند. رویش را به طرف آنان کرد و با صدائی خشک و با لحنی آمرانه دستور داد:  
– آقایان بروید به قراول خانه، و تا صریحاً به شما دستور نداده‌ام از آنجا تکان نخورید.

رومپینیاک، در حالیکه از خشم کف بر لب آورده و بیش از همیشه غضبناک و آماده بود تا چنانچه کنسینی حتی اقدام به در آغوش کشیدن دختر جوان بکند او را به قتل برساند، به دنبال اربابش روان بود و ظاهرآ او نیز حواسش متوجه اینکار وی نبود. نباید دیگر رهایش می‌کرد و یک آن از او غافل می‌شد.  
کنسینی وقتی به طبقه اول رسید، دری را گشود و داخل شد. در اطاقي که به

طوری اسراف آمیز با وسائل پر زرق و برق که در تمام محوطه اندرونی آمیخته به شقاوت کاخ کنسینی بدون اعتنا به فقر عمومی مردم وجود داشت تزئین گردیده بود، لوئیز همراه با زنی که استوکو به او سپرده بودش به سرمی برد. کنسینی دستوراتی مختصر به این زن صادر کرد و بی آنکه نیم نگاهی نیز به کودک یافکند بیدرنگ خارج شد.

از آنجا وارد اطاق دیگری، که عبارت از یک اطاق خواب بود شد. در این اطاق تختخوابی عظیم روی صفحه‌ای که بر روی دو پایه برآفرانش شده بود قرار داشت. این به منزله قربانگاهی در این معبد عشق بود. انتظارش طولانی و بسیار طولانی شد. دو ساعت و شاید سه ساعت به طول انجامید. پس از سپری شدن این مدت در باز شد و زنی موگت را به داخل راهنمائی کرد و در حالیکه به دقت در را پشت سرش می‌بست با احتیاط خارج شد.

دختر جوان بسیار رنگ پریده بود. با اینحال رفتاری بسیار مطمئن داشت و خودش نیز بسیار آرام و مصمم به نظر می‌رسید. با سرمهختی دست‌ها را به صورت صلیب بر سینه نهاده بود، گوشی که می‌خواست بدین وسیله جلوی ضربانهای شدید آنرا بگیرد. در واقع مشت خود را با حالتی عصی بر دسته خنجر کوچکی که در آنجا پنهان کرده بود می‌فرشد.

کنسینی وقتی مشاهده کرد که سرو کله دختر پیدا شد با هیجان از جا برخاست، در برابر سر فرود آورد و با قیافه‌ای متبرم و در حالیکه اکنون دیگر بسیار از خودش مطمئن بود و در اثر میل و شهوت شدیدی که در جانش برخاسته بود چشمانش می‌درخشد گفت:

- به شما که گفته بودم خواهید آمد!

آنگاه در حالیکه دیگر در زیر فشار شهوت به نفس نفس افتاده بود دو چشم مشتاقش را به روی او افکند. آری چشمان وی با بی‌شرمی که زائیده بی‌ایمانی بود، گوشی که داشتند لباس از تن دختر جوان خارج کرده و می‌رفتد تا اندام این دختر عفیف و باکره را که هنوز دست هیچکس بدان نرسیده بود در اختیار خود گرفته و با خشونت از او هتک حرمت نمایند. حتی یکی از هزاران تار و پود

بی‌شمار بدن مردک شقی نیز در درون او متأثر نگردید و بدل او نیفکند که دختر جوان طیب و طاهری که او اینگونه با نگاه شهوت آلود خود داشت پاکی اش را خدشه دار می‌ساخت، و می‌رفت تا لحظاتی دیگر با بوسه‌های وحشیانه خود باز هم هر چه بیشتر ملوثش سازد دختر خود اوست.

و اما دختر جوان که کاملاً دستخوش ارتعاشی از سر نفرت و بیزاری گردیده بود چشمانش را بست. در مغزش که از هر اندیشه‌ای دیگر خالی بود تنها یک فکر روشن وجود داشت. و آن سریع، هر چه سریع کشتن، و با بی‌رحمی کشتن هیولا‌ای رشت و نفرت‌انگیزی بود که او را در اختیار داشت و او از همان لحظه نخست که آن هیولا به تعقیبیش برخاسته بود از وی بیزار بود و اکنون دیگر نفرتی شدید و کشنه نسبت به وی احساس می‌کرد.

از سوی دیگر هیچ چیز در درون و جان دختر نیز باعث آن نگردید که احساس نماید که این مردی که اینگونه مورد بیزاری و تنفر او است، تا آنجا که می‌خواهد همچون حیوان شریری با دستهای ضعیفش از پای در آورده، پدر او است.

در اینحال گنسینی باز به سخن آمده و این کلمات را بر زبان می‌آورد:  
- آمدید. پس راضی هستید هر کاری را که برای پس دادن دخترتان به صورت صحیح و سالم لازم است انجام بدھید؟  
- چه کسی تضمین می‌کند که وقتی من به قولم وفا کردم شما هم سر حرفتان باشید؟

گنسینی روی صفحه‌ای فلزی گوبید. سرو کله‌زنی که لوئیز را نگهداری می‌کرد پیدا شد. به او دستور داد:

- همین الان وقتیکه خانم از این اطاق خارج می‌شوند، بچه‌ای را که به شما سپرده شده به ایشان تحويل خواهید داد و تا زمانی که دلشان بخواهد اینجا بمانند از دستورات ایشان، هر چه که باشد، مانند دستورات شخص من اطاعت خواهید کرد. بروید.

زن در حالیکه زیر لب می‌گفت «چشم عالیجناب.»، با احترام کرنش کرد

و خارج شد.

کنسینی آرام به او نزدیک شد و با صدائی که آهنگ آن با زیر و بم و لحن نوازشگرش بسیار دلفریب گشته بود گفت:

- گوش کنید، من برای اینکه شما را به اینجا بیآورم دست به خشونت، آن هم خشونتی زشت و شرم آور زدم. تقصیر از خود شما است که میل و هوسي دیوانهوار را در من برانگیختید و با خشونت و رفتار آشی ناپذیر تان مرا وادار به اعمال خشونت کردید. اما حالا که اینجا آمده اید و تصمیم دارید به شرائط من گردن بگذارید کاری نمی کنم که بگویند کنسینی برای تحمیل هوس هایش به شما مجبور شد به خشونت دست بزند. می بینید که دیگر تهدید نمی کنم، بلکه با اشتیاق و تواضع از شما استدعا و خواهش می کنم، به عنوان وثیقه و تصمیمی برای حسن نظر تان فقط یک چیز از تان می خواهم: اجازه بدھید یک بوسه، فقط یک بوسه، بر دستان بگذارم. ممکن است؟

دختر پاسخ نداد. اما کنسینی هم سرگرم خیالات و افکار خودش بود. رفتار دختر جوان به نظرش بطور غریبی دو پهلو بود. وانمود کرد که سکوت دختر را حمل بر رضایت او کرده است. در حالیکه ظاهراً خوشبین بود با قیافه ای مترسم و چشمانی پر شرر بازو هایش را به گونه ای که انگیزه آن معلوم نبود دراز کرد و جلو آمد.

برن دو موگه فرصت را کاملاً مطابق آرزویش یافت. بی آنکه حرکتی برای رهائی از چنگال او بنماید گذاشت تا کنسینی نزدیک شود. آنوقت موقعی که وی را کاملاً در دسترش یافت ناگهان پنجه خود را که مسلح به خنجر بود از سینه اش خارج ساخت، دمتش را بلند کرد و قصد فرود آمدن آنرا، با حرکتی برق آسا، درست به میان سینه کنسینی نمود.

کنسینی از قصد دختر جوان بوئی برده بود. بدون آنکه به روی خود بیآورد وی را با گوشه چشم می پائید... تا اینکه دید ضربه مرگبار در آستانه فرود آمدن است. آنوقت تنها با کنار کشیدن بالا تنه اش، با مهارت نگذاشت که مورد اصابت

خنجر قرار بگیرد. محکم گرفتن پنجه ظریف دختر در بین دستهای پر زورش، بیرون آوردن سلاح از کف دختر و افکندن آن به گوشه دیگر اطاق، اینها برای کنسینی در حکم بازی بچه‌ها بود و بدین جهت توانست این حرکات را با سرعتی غیرقابل تصور انجام دهد. آنگاه در حالیکه سر پنجه ظریف دختر ک را رها می‌کرد دستهایش را با خشونت بر شانه‌های ظریف و شکننده او که در زیر ضربه شدید آنها خم شدند فرود آورد. آنوقت نفس نفس زنان، با چشمانی که شراره خشم در آنها زبانه می‌کشید و با صدائی خفه و خشک غرید و گفت:

- تو را در کفن دارم!... حالا چه بخواهی و چه نخواهی دیگر مال منی!...  
به راستی هم دختر ک را در کفش داشت و او نمی‌بایست که دیگر امیدی به رهائی از چنگال زورمندش داشته باشد. آری کنسینی او را در کفش داشت. صورت زشت و نفرت انگیزش را که از شدت شهوت و فسق و فجور از حلیه انسانی عاری گشته بود به روی او خم کرد تا به زور بوسه‌ای را که دختر جوان و پاکدامن نخواست به طیب خاطر به او بدهد از او بستاند.

دیگر جای هیچ چون و چرا و گفتگو نبود که عفت دختر جوان در معرض ملوث گشتن قرار داشت. برن دوموگه احساس می‌کرد که توانش به سر رسیده و در آستانه سقوط قرار دارد. آنوقت در حالیکه مغزش از فرط وحشت و دلهره قادر به تفکر نبود با ناله‌ای بس جگر خراش گفت:

- اودت!... اودت!...

کنسینی احساس کرد که دختر جوان دارد به چپ و راست تکان می‌خورد و می‌لرزد. با بهت و حیرت دستهایش را کاملاً از هم گشود. دختر جوان مثل جسم سنگینی طاقباز روی قالی نرمی که از شدت سقوطش می‌کاست بر زمین افتاد.

کنسینی که از مشاهده دختر جوان که هیکلش همچون مرده‌ها عاری از نور زندگی و مثل چوب خشک شده بود، سخت قرسیده بود، بدون هیچ حرکتی و بی آنکه نفس تازه کند تمجمع کنان گفت:

- اوه! لعنت بر شیطان!... آیا ممکن است که مرده باشد؟...

مبهوت، لحظه‌ای او را ورآنداز کرد. جرئت تکان خوردن نداشت. با اینحال طولی نکشید که قوای خود را باز یافت، نزدیک او زانو بر زمین زد و دستش را روی سینه دختر گذاشت. وقتی احساس کرد که قلب دختر جوان آهسته می‌طپد خاطر جمع شد. با خود گفت:

- فقط از هوش رفته است!

آنوقت او که همیشه مردی خوش قیافه و با بخت و اقبال بود عمیقاً احساس کرد که مورد تحقیر قرار گرفته است. در حالیکه دستخوش طغیان غرور جریحه دار شده‌اش گردیده بود دچار طوفان خشم شد و دندانهاش را از غصب بهم فشرد و گفت:

- چی! واقعاً اینقدر باعث وحشت و انزعجاش می‌شوم!... که اینطور!...  
تماس دست من به او بقدرتی باعث نفرتش می‌شد که از فرط تنفر و بیزاری مانند صاعقه‌زده‌ها مثل چوب بر زمین می‌افتد!... یا مسیحک ناقلا!...<sup>۱</sup>

این اندیشه که باعث خشم می‌شد، و بدینگونه امیدی به کاسته شدن از شدت غضب نیود، شهوت و میل حیوانی شدیدی را که برای مدتی کوتاه در او فروکش کرده بود بار دیگر در جانش به قب و تاب افکند. با حالتی متفسک برای مدتی دراز ورآندازش کرد. ناگهان صورت پرشورش را بلند کرد و با چشم‌اندازی که برق هوس در آنها زبانه می‌کشید و بالبینی که دچار انقباضی بس زشت گشته بود من و من کنان زیر لب گفت:

- چه بهتر از این!... خیلی باید احمق باشم که از این فرصتی که پیش آمده استفاده نکنم!...

اندام عاری از حس و حرکت دختر جوان را در میان بازویان توانایش گرفت و آنرا مثل پر کاه بلند کرد. آنگاه در حالیکه به شدت آن را بر سینه‌اش می‌فسردد به طرف تختخواب رفت... آری تختخوابی غریب و دهشت‌ناک، بر صفة‌ای بسیار بلند، که در این معبد عشق و هوس بسان قربانگاهی بود.

۱ - در متن کتاب به زبان ایتالیائی و چنین آمده است: O Cristaccio maladetto

در اين لحظه درب اطاق با صدائی گوشخرash باز شد. روسپینیاک با قیافه‌ای دژم و متشنج و با موهائی پریشان در حالیکه خنجری در مشت داشت به میان اطاق پرید و بازویش را بلند کرد و خود را به روی کنسینی که دیگر چیزی نمی‌شنبید افکند... و در پشت سر روسپینیاک، چیزی مانند یک سنگ آسمانی و گردباد و طوفان ناگهان با فشار خود را داخل اطاق ساخت.

## ۳۴

### خانه کوچک کنسینی

در همان لحظات اودت دووالور یکی پس از دیگری اسرار ناگفته را برای شوالیه پاردايان فاش ساخت تا لحظه‌ای فرا رسید که دیگر چیزی نمانده بود تا برای شوالیه که سراپا گوش شده بود تعریف کند. همینطور، از پس شوالیه مسئول پشت سؤال بود که مطرح کرد لحظه‌ای رسید که حسن کجکاوی پاردايان کاملاً ارضاء گردیده و دیگر سؤالی نمانده بود که نپرسیده باشد.

توجه داشته باشیم که پاردايان که همیشه محاط و کم حرف و تودار بود، در عین آنکه در مورد نامزد قشنگ والور، که از همان بار نخست که دیده بودش نسبت به او احساس محبتی راستین می‌کرد، به او تبریک و خوش آمد گفت، مناسب و صلاح ندانست که همان فی‌المجلس برای او فاش سازد که آن دختر جوان دختر کنسینی و ماری دومدیسی است. پاردايان افشاء این راز را به بعد موکول ساخت و قاعده‌تاً برای اینکارش دلائلی داشت.

و اما والور پس از آنکه هر چه را که باید بگوید گفت در پایان نظر خود را بدینگونه ابراز داشت:

- هنوز صبح زود است و روزها هم که می‌دانید طولانی هستند. آقا، آبا مایلید که برویم و کمی تا «فونتنی-او-رز» اسپ بتازیم. آنوقت شما لوئیز کوچولو را که ملوس‌ترین و شیرین‌ترین بچه‌ای است که می‌شود تصور کرد

خواهيد دید.

پاردايان شوخى کنان گفت:

- و در عين حال شما هم خواهيد توانست به چشمان زيباى دلدارتان نگاه کيد و آسمانها را سير کنيد.

- حيف که آقا بجای من نیستيد، و گرنه حال مرا درک می کردید!

- حق داريد. باید اين بچه را ببینم و از اين دختر جوان تحقيق کنم، پس به «فونتنی- او- رز» برويم لوثيز کوچولو را ببینيم... و همین طور «موگت» شيرين و زيبا را، اودت برويد مرکوبتان را يياوريد، من همينجا منتظرتان هستم. او دت دووالور بدون معطلی قبول کرد و با نهايت خوشحالی برخاست و به عزم رفتن به مهمانخانه «ليون دور» برای آوردن اسبيش که به آنجا سپرده بود خارج شد. از سالن عمومي مهمانخانه گذشت. اسکار کاس در حين عبور با احترام به او سلام کرد و بدون اينکه به وی حرفی بزنند گزارد تا برود. مأموريتی را که پذيرفته بود فراموش کرده بود.

خوشبختانه در آخرین لحظه بالاخره يادش آمد و با شتاب برای اجراء مأموريتیش رفت. والور در آن لحظه در خيابان بود و داشت با گامهاي سريع راه می پيمود و دور می شد، اسکار کاس با چند خيز بلند خود را به او رسانيد و گفت:

- آهسته تر، آقاي کنت. نزديك بود بگزارم بدون اينکه مأموريتی را که به

عهده گرفته ام انجام دهم برويد.

والور با حيرت گفت:

- چه مأموريتی، آقاي عزيز؟

- آقاي کنت، اين مأموريت که بگويم زن کشاورز خوش قلبی در خانه تان منتظر شما است. اين زن از من خواهش کرد به شما بگويم فقط به اين قصد آمده که... راستي گفت از کجا آمده؟... به! چه حافظه مزخرفي دارم!... موضوع اين است که اسم اين ولايت لعنتی يادم رفت! صبر کنيد... نام يك گل است... به نظرم می رسد که اين ولايت پر از گل است...

والور که ديگر حوصله اش سر رفته بود با هيجان گفت:

- «فونتی- او- رز» !

اسکار کاس با شگفتی گفت:

- بار ک الله! شما چه زود اسمش را پیدا کردید!

و افزود:

- بله، این زن فقط به این قصد از «فونتی- او- رز» آمده که در باره یک دختر مامانی با شما صحبت کند... صبر کنید... مثل اینکه می گفت یک دختر خانم... بله، باز در نام این دختر خانم اسم یک گل هست...

والور که صدایش از فرط هیجان گرفته بود حرفش را برید و گفت:

- موگت!

اسکار گاس با لحنی پیروزمندانه گفت:

- موگت!... بله خودش است!... گفتم که باز یک نام گل در اسمش هست!... یواش تر، بدون اینکه خواسته باشم با شما تعارف کنم... اوه! لعنت بر شیطان! بابا، اینکه با سرعت اسپش را بتاخت درآورد و رفت.

آری حقیقت داشت. از لحظاتی پیش او دت دیگر گوشش با او نبود. فی الفور فهمیده بود که حادثه مهمی در خانه دلدارش موگت اتفاق افتاده که او کسی را به سراغش فرستاده است. آنوقت بی درنگ مثل دیوانه ها با گامهای بلند به سوی محل سکونتش که خوشبختانه از آنجا دور نبود رفت. احساس شومی او را دستخوش خویش ساخته بود.

او دت دو والور ظرف چند ثانیه به خیابان کوسونری رسید. با چند خیز دیوانه وار پله های پلکان مشرف به منزل خود را پشت سر گذاشت و نفس نفس زنان خود را با شتاب به درون خانه اش افکند. نه پرین هنوز آنجا بود. زن نیک دل مشتهايش را از سر ناتوانی و غیض به دندان می گزید. اما هیچ چیز در دنیا موجب نمی گشت که قرار گاهش را خالی بگذارد. وی در چند جمله دست و پا شکسته مرد جوان را در جریان حوادث گذاشت. خوب احساس می کرد که تنها وقتی را تلف کرده است. جز به آنچه که دقیقاً لازم به نظر می رسید اشاره ای نکرد و یدرنگ قرائی و اطلاعات کاملاً ضروری و حتمی را به آگاهی وی رسانید.

والور به مجرد دریافت این قرائی و اطلاعات مثل تیری که از چله کمان رها شود دوباره از خانه خارج گشت. با شتابی بیش از هنگام صعود از پله‌ها از آنها پائین رفت و خود را با عجله به داخل اصطبل افکند و فقط به اندازه‌ای که برای انداختن دهان‌بند و افسار به اسبش لازم بود در آنجا ماند. خود را بر پشت اسب بدون زین و رکاب خویش افکند و در حالیکه ضربات شدید شلاق را بر کفل‌های آن آشنا می‌کرد حیوان زبان بسته را که از درد شیوه‌می‌کشید در میری که منتهی به «پون-او-شانز» می‌گردید به جولان درآورد.

وقتی به آن سوی محوطه «سیته» و «اوئیورسیته» رسیدند راکب و مرکوب بسیار آشفته بودند.

و با این سرعت دیوانه‌وار به همین ترتیب تا نزدیکی خیابان «کسه» که مانند طوفانی شدید به جانب آن هجوم آورد، پیش رفت. در آنجا، از دور مردی به سوی او آمد و در حالیکه نامش را با صدای بلند نعره می‌کشید بگونه‌ای نومیدانه دستانش را تکان می‌داد. یکباره، گوئی که معجزه‌ای روی داده باشد، فهمید که این مرد لاندری کوکنار است که پس از آنکه در همه جا به دنبال اربابش گشته بود و دیگر از بموقع یافتنش نومید گشته بود بالاخره، از روی نومیدی این تصمیم قهرمانانه را گرفته بود که به تنهایی در صدد یافتن دختری که «کوچولو» می‌نامیدش برآید.

والور وقتی نوکرش را شناخت از سرعتش کاست و یک لحظه مقابل او ایستاد و دستش را به طرف او دراز کرد و با صدائی خشک و خفه دستور داد:

- پیر بالا! ...

لاندری کوکنار با یک جست بر پشت اسب و عقب او پرید و اسب با دو نفر راکب خود با سرعتی زیاد به حرکت درآمد و وارد خیابان «کسه» شد و با چند خیز به درب خانه کوچک کنینی رسید که مقابل آن سوار کار اسبش را در جا متوقف ساخت.

والور بر زمین جست و خود را به روی کوبه در افکند و در را با دو ضربه شدیدی که به آن وارد ساخت گوئی که از جای تکان داد.

از خوش شانسی، با وجود شدت این تکان در باز شد و آن دو با شتاب خود را به داخل دهليز افکنند. درست در این لحظه فرياد نوميدانه موگت بوضوح به گوش آنان رسید.

والور از ته گلو خروشید و پاسخ داد:

- آمدم!

آنگاه به راهنمائي مسیر صدا به طرف پله کان هجوم آوردند. «آينوس»، «لوينياک»، «لونگوال» و «روکوتای» که با شنیدن سر و صدا بدان نقطه آمده بودند درب قراول خانه را باز کردند. آن دو را شناختند با ادای ناسزاهاي ركىكى به شتاب جلو رفتند تا راهشان را سد نمايند. اما حتى مجال كشیدن شمشير از غلاف را نيز نيافتد.

دو نفر دلاور خشمگين ما در حال يك سرهایشان را به زير انداخته بودند همچون طوفاني مدهش خود را روی آنان افکنند. دو نفر از آن عمله و عکره کنسيني که سينه شان هدف ضربات دو دلاور قرار گرفته بود رفتند و در چهار قدمی آن نقطه نقش زمين گشتند. دو نفر ديگر هر يك با ضربه سنگين مشتی که به سينه شان خورد از يكديگر دور شدند. دو نفر ياران ما از آن دهليز گذشته و وارد ساختمان شدند. ارباب در حال يك پله کان را چهار پله يكى مى پيمود جلو افتاده بود و نوكرش در حال يك «روکوتای» و «آينوس» را که ديگر بهوش آمده و به تعقیب آن دو برخاسته بودند و غريبو: «دستگيرشان کنيد. دستگيرشان کنيد!... بگيريدشان!... بگيريدشان!...» را سر داده بودند، از گوشه چشم مى پائيد به دنبال وی روان بود.

لاندرى کو کنار عمداً از سرعت خود کاسته بود تا «روکوتای» که از «آينوس» فاصله داشت بتواند خودش را به او برساند. آنگاه وقتی او را در فاصله نزديكی از خود يافت بدون آنكه رويش را برگرداند با نيروثی شدید و دقتی در خور ملاحظه لگدی از پشت سر حواله او کرد که در اثر آن «روکوتای» طاقباز روی «آينوس» افتاد و در هنگام افتادن او را نيز تا چند قدم با خود کشید و برد. آنگاه با دو خيزي شدید در لحظه‌اي که والور داشت خود را به داخل اطاق

مي افکند به وى پيوست.

والور مثل صاعقه خود را به روی بارون<sup>۱</sup> افکند و اين درست در لحظه‌اي بود که خنجر روسپينياك با برقی زود گذر داشت بر او فرود می آمد. در نتيجه خنجر روسپينياك در خلاء فرود آمد و هدфи را در برابر خود نيافت. دو مشت آهنین والور بر روی او فرود آمد و وی را به شدت در میان خود گرفتند، آنگاه به هوا بلندش کردند، و تو گوئی که عروسکی استخوانی بیش نبوده است رویش را به آن طرف کرد. سپس چکمه‌اش با شدت تمام به جلو حواله گشت و بر پائین ستون فقرات سر دسته آن اراذل و او باش فرود آمد و در لحظه‌اي که لاندری کوکnar نيز به میان اطاق می پريid، او را بطوری هول داد که تعادلش را از دست داد و رفت مثل گلوله‌اي در پای نو کر خود بر زمين غلطيid.

لاندری کوکnar به روسپينياك مهلت نداد که خودش را باز شناسد و از زمين برخizد. خود را به روی او افکند و با ضربات لگد و مشت ابتدا کار حریفش را يکسره کرد و از پای درآوردش، و آنگاه وقتی بی حرکت و بیهوش دیدش او را به داخل پله کان هولش داد و در حالیکه مثل تمام فاتحان رجز می خواند درب راهرو را بست و کلید را دوبار در قفل گرداند. پس از آن با دو خیز به داخل اطاق بر گشت و درب آن را نيز پشت سرش بست.

كنسيتی متوجه ورود روسپينياك به اطاق نگشته بود. چون در اين لحظه کنسيني که بهرحال می توانست خودش را در متزلش درامان بیابد، در يك وضع ناهنجار شهوانی، که در آن ديگر نمی توانست نه چيزی را ببیند و نه چيزی را بشنود، قرار داشت.

بدينگونه کنسيني متوجه نشد که چيزی نمانده بود تا هدف ضربات خنجر روسپينياك واقع گردد. تنها هنگامي که از صfe بالا رفت بطوری مبهم متوجه شد که چيزی غيرعادی داشت پشت سرش اتفاق می افتاد. موگت را روی تختخواب گذاشت و با اخم‌هائی در هم رویش را بر گرداند. اين حرکت را بطوری بموقع

۱ - مقصود، کنسيني است که يکی از عناوین وی «بارون» بوده. مترجم

انجام داد که توانست روسپینیاک را که در بین پنجه‌های آهنین لاندری کوکنار گیر افتاده بود، و او را با خروشی شدید و جهنمی بگونه‌ای خدمتش رسید که طی چند سطر بالا شرح دادیم، ببیند. همچنین او دتوالور را که دیگر اکنون رودر رویش قرار داشت شناخت. از فرط حیرت و سرگشتگی بر جایش خشک شد. و اما والور... وی فوراً فهمیده بود که برای جلوگیری از بدختی عظیمی که در شرف وقوع بود بموضع خودش را رسانده است. از اینکه دید از اضطرابی مدهش که روحش را آزار می‌داد رسته است نفسي براحتی کشید. موگت نیز برای هر چه بیشتر خاطر جمع کردن او، تو گوئی که حضور معشوقش برای اعاده زندگی به وی کفایت کرده بود، آهسته شروع به تکان خوردن بر روی تختخواب کذائی نمود.

کنیی هم در این حیص و یص حال طبیعی خود را باز یافته بود. فهمید که خواندن و احضار کسانی به کمک بیهوده است. تنها می‌توانست روى خودش حساب کند. فاقد شهامت نبود و این را بخوبی به منصه ظهور و بروز رساند. شمشیر او در کمرش نبود. آن را روی یکی از قطعات مبلمان اطاق که بدختانه (برای او) در دسترس نبود گذاشته بود. اما خنجرش را با خود داشت. در یک آن این خنجر را محکم به مشت گرفت و از پله‌های صفحه پائین آمد و گوئی که می‌خواست مانع نزدیک شدن دیگران به آن گردد در پای آن جای گرفت.

در همان لحظه والور نیز با خنجری بر مشت به صحنه آمد. اضطراب مدهشی که تا آن هنگام دیوانه‌اش کرده بود مرتفع گشته بود. اما اکنون خشم، خشمی غریب و مرگبار و کشنده، وی را دستخوش خود ساخته بود. آنوقت در حالیکه بدنش سیخ شده بود و رنگ بر چهره نداشت و عرق بر پیشانی اش نشسته بود زیر لب خروشید:

- کنیینی، یکی از ما باید بمیرد!... کنیینی، تو هستی که خواهی مرد... این کلمات را با چنان اطمینانی بی‌چون و چرا بر زبان راند که گوئی داشت فرمان مرگ کسی را که قانوناً صادر گردیده باشد می‌خواند. کنیینی با تمام شجاعتش احساس کرد که تمام طول ستون فقراتش دستخوش ارتعاشی

برودت آميز گردید. وحشت از آدم کشی دیگر خوره‌ای شده بود که زهر در جانش می‌ریخت. غرغر کنان زیر لب گفت:

- این دو ولگرد پست، تا دندان مسلح، اینجا آمده‌اند که مرا بکشند!  
آنوقت من حتی شمشیر هم ندارم!

هدف از این صحبت پرخاش کردن به کسی نبود. تنها افکارش را به صدای بلند بر زبان آورده بود. با اینحال این کلمات تأثیر خود را بر والور بخشیدند. وی با حرکتی ناگهانی و خشن شمشیرش را بلند کرد و به طرف لاندری کوکnar پرتاب کرد و با لحنی آمرانه به وی دستور داد:

- اگر به زندگی ات علاقمندی هر چه که پیش بیاید از جایت تکان نخور.  
اما لاندری کوکnar که اصلاً اهل گوش دادن به این فرمان و ماندن سر جایش نبود به شتاب نزدیک شد و در حالیکه دستخوش هیجانی غریب گشته بود با صدائی مرتعش گفت:

- آقا، آیا تصمیمات ان را گرفته‌اید؟ می‌خواهید این مرد را بکشید؟

- کسینی باید به دست من بمیرد.

لاندری کوکnar با خونسردی که در آن مایه‌ای از ابهت و شکوهی ناشناخته بود با پافشاری گفت:

- در این صورت، آقا، تحمل کنید که من جای شما را بگیرم و قبل از شما شمشیر بکشم. اگر سینیور کسینی مرا کشد، بعد از آن هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید.

- این ارباب است که باید همیشه و در همه جا قبل از نوکرش دست به شمشیر ببرد. اگر کشته شدم، تو جای مرا خواهی گرفت. همین است که گفتم. و دیگر یک کلمه هم حرف زیادی نزن، و گرنه به دوزخ قسم که خودت را اول می‌کشم.  
لاندری کوکnar با وقار و قدری حزن و اندوه گفت:

- در برابر حق شما سرتسلیم فرود می‌آورم اما طولی نخواهد کشید که از اینکه نگذاشتید کاری را که گفتم بکنم افسوس خواهید خورد.

و با خونسردی سر فرود آورد و در حالیکه شمشیر اربابش را زیر بغل گرفته بود رفت و با حالتی سهل انگارانه به درب اطاق تکیه کرد.

در همان حیص و بیص و در حینی که لاندری کوکنار خود را به میان معركه افکند و دخالت کرد، کنسینی به مبادرت به تمهید و مانوری نمود. قبل اگفتیم که از صفحه پائین آمد. در این لحظه وی تقریباً در بالای سر تختخواب که در سمت راستش بود جای داشت. هنگامیکه والور و لاندری کوکنار سرگرم جر و بحث بودند وی کمی جلو آمده و از بالای سر تختخواب به پائین پای آن آمده بود. باید قبول کرد که به این جایجایی با تمام ناچیز بودن آن اهمیتی شگرف می‌داد، چون وقتی آن را با خوشحالی به انجام رساند لبخندی از روی رضایت، آهسته و زودگذر، بر لبانش نشست و زیر جلکی، بطوری که کسی نبیند، نگاهی به سمت چیش افکند، گوئی که فاصله‌ای را که باید برای دور زدن تختخواب بطور کامل باز هم می‌پیمود اندازه می‌گرفت. هنوز هیچ نشده با همان مهارت و چالاکی موذیانه خود در صدد تعقیب و اجرای نقشه‌اش بود.

والور فرصتش نداد که پیش برود. در حالیکه به سمت او برمی‌گشت با لحنی که در ورای آن خشمی فرو خورده خوانده می‌شد وی را به مبارزه دعوت کرد و گفت:

- به تو قول می‌دهم که اگر مرا بکشی... این شخص فقط پس از مرگ من دخالت خواهد کرد و وارد مبارزه با تو خواهد شد. خنجرت همراحت است و منهم خنجرم را دارم. پس این یک مبارزه برابر، با سلاحهای برابر و به صورت تن به تن است که دارم به تو پیشنهاد می‌کنم. از خودت دفاع کن.

و چون کنسینی علیرغم میل خودش نگاه یکوری و زیر چشمی به سمت چیش افکند و مردد به نظر می‌رسید، وی با خروشی تهدیدآمیز از زیر لب افزود:

- از خودت دفاع کن، و گرنه به خداوند حی و رحمان قسم که الان گلویت را پاره می‌کنم!

این بار کنسینی دیگر تردیدی نکرد. بجای هر گونه پاسخی به حال آمناده باش در آمد. یک لحظه دو نفر رقیب در حالیکه صورتشان برق می‌زد و هر

دوشان در اثر میلی تزلزل ناپذیر که به کشنیدگر داشتند به هیجان آمده بودند، هر یک دیگری را با نگاه و رانداز کرد.

بالاخره کنیینی حمله را آغاز کرد. وی ضربه اش را با خشمی سرکش فرود آورد، اما به نظر می‌رسید که این ضربه بیشتر به قصد گشودن راهی جلوی خود بود تا به تیت کشنیدن حریف در واقع در حینی که آن ضربه را فرود می‌آورد، بگونه‌ای تماشائی و شگرف جستی به یک طرف، یعنی به سمت چپش زد. در اثر این جست تقریباً به انتهای نرده‌ای که در پای تختخواب بر گرد پله کان کشیده بود رسید.

والور این ضربه را دفع کرد و او نیز به گونه‌ای مشابه کنیینی به سمت راستش پرید، بطوری که کنیینی وی را ناگهان در مقابل خود یافت. وی نیز حمله والور را دفع کرد، اما متقابلاً ضربه‌ای را وارد نساخت. والور بی‌آنکه به روی خود بیآورد، خیلی خوب متوجه شگرد کنیینی گردیده بود و با دققی از روی تیزهوشی آن را دنبال می‌کرد و در حالیکه حواسش را خوب جمع کرده بود با خود می‌گفت:

به دنبال یافتن ضربه خائنانه‌ای می‌گردد، حالا چه قصدی دارد نمی‌دانم...  
کنیینی برای بار دوم حمله کرد. این بار نیز مثل بار نخست به قصد گشودن فضای جلوی خود حمله کرد و بار دیگر به سمت چپ پرید. این بار دیگر تختخواب را کاملاً دور زده بود. آنوقت حمله را رها کرد و بیدرنگ آهسته شروع به عقب رفتن کرد. با این عقب‌نشینی کند اما پیوسته قاعده‌تاً می‌بایست به بالای سر تختخواب و در نتیجه به دیواری که در آنجا واقع بود می‌رسید. آنوقت بود که والور متوجه این مانور وی شد. در دل گفت:

«آنجا یک در مخفی است که امیدوار است از آن بتواند فرار کند!... اما اگر بگذارم که هر کاری می‌خواهد بکند کار تمام است، و همراه با من کار موگت عزيزم هم تمام است!...»

و بدینگونه بود که نگذارد هر کاری را که می‌خواهد بکند! ناگهان مثل فنر خود را جمع کرد و روی کنیینی پرید و او را خوب در میان بازویش گرفت و

فسرده.

دشنامی از روی یک نومیدی خشمگینانه بر زبان کنیینی جاری شد. قهقهه استهزا و آمیز خنده والور شنیده شد. کنیینی با حالتی عصبی و دیوانه وار لگدی پراند. تشنج شدید دو حریف که داشتند به یکدیگر می‌پیچیدند و می‌کوشیدند یکدیگر را از نفس بیندازند به چشم ناظران رسید. همچنین شاهدان این صحنه، برق زودگذری را که از دو تیغ فولادی خنجر دو حریف، که در صدد یافتن راهی برای فرود آوردن خربه مرگبار خود بودند، ساطع گردید، دیدند، ... و بالاخره غریبو خشم و وحشت یکی از دو حریف بود که به آسمان برخاست. کنیینی نقش زمین شده بود و زانوی والور بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد و دست چپش گلوی او را می‌فسرده و روی قالی می‌خکوبش کرده بود، و دست راستش با حرکتی برق آسا خنجر را کشید و بالا آورد تا یک راست در قلبش فرو کند.

اما دست راستش فرو نیامد و خنجرش در فاصله‌ای نه چندان دور از سینه کنیینی که ناتوان از خلاص کردن خودش از این گرفتاری شدید، بی اختیار چشمانش را بسته بود در هوا معلق ماند.

لاندری کوکنار وقتیکه کنیینی را نقش زمین یافت از حالت عدم تحرکش خارج شد و با پیش‌بینی واقعه‌ای که در شرف روی دادن بود به آن دو نزدیک گردیده بود و او بود که با گرفتن مشت والور در دو دست خود مانع از فرود آمدن آن خربه گردیده بود.

والور سرش را بر گردانید و او را شناخت. آنوقت در حالیکه از خشم کف بر لب آورده بود خروشید و گفت:

- لاندری لعنتی، پس تو می‌خواهی که اول خودت را بکشم!

لاندری کوکنار با لحنی با وقار گفت:

- آقا، شما حق ندارید این مرد را بکشید.

والور خروشید و گفت:

- چرا؟

لاندری کوکنار بالاخره راز هویت موگت را فاش ساخت و گفت:

- چون اين مرد پدر دختری است که دوستش دارد... پدر دختری است که می خواهد با او ازدواج کند.

والور به شتاب کنسینی را رها کرد و وی با يك خيز از جای برخاست.  
در همان حين موگت قد راست کرده و از طرف مخالف جهتي که آن سه مرد  
ايستاده بودند از پله های صfe پائين آمده و در حال يکه مثل يك مرد رنگ بر چهره  
نداشت در پاي تختخواب ايستاده بود. در آنجا چون احساس کرد که پاهايش از  
زيرش کشیده می شود با نوميدی خود را به نرده های آهني آويزان ساخت تا نيفتد.  
چهار نفری که بازيگر اين صحته غم انگيز بودند يك لحظه دستخوش حيرتی  
شدید گشتند. اين لحظه بهت و سرگشتگی که طی آن چهار نفر هر يک ناگاه بر  
جای خويش خشک شدند چند ثانیه به طول انجاميد که به نظرشان بمثابه چند ساعت  
طول کشید و در طول آن مدت سکوتی سنگين و نگران کننده بر آنها حكم فرما  
بود.

شاید اين سرگشتگی و حيرت بيشتر هم بطول می انجاميد، اما درب نامرئي  
بالاي سر تخت، دقیقاً در طرفی که کنسینی، سينه خيز، کوشیده بود تا خود را  
بدان برساند، ناگهان باز شد و دو نفر زن گام به درون اطاق نهادند.

لاندري کوکار وقتی اين دو نفر زن را مشاهده کرد بازوی والور را گرفت  
و بشدت فشار داد و، در حال يکه با گوشه چشم يکی از آن دو زن را که پيشاپيش  
ديگر گام برمی داشت و با حالتی با شکوه پيش می آمد نشان می داد، در گوشش  
آهسته گفت:

- اين زن مادر فلورانس.... نامزد شما است ! ...

والور که بدنش از ارتعاشی طولانی تکان خورده بود از تعجب از جای جست  
و گفت:

- ملکه مادر !

لاندري کوکار از گوشه چشم کنسینی را که تا کمر در برابر ملکه تعظيم  
کرده بود نشان داد و بالحنی که زبان از بنای مفهوم آن عاجز است افزود:

- پدر و مادری، که به محض تولد دخترشان او را به مرگ محکوم کردند...

مواظب باشید، آقا، مواظب باشید! ...

آن دو آهسته صحبت کرده بودند. با اینحال موگت سخنšان را شنیده بود. آنوقت پوست رنگ پریده صورتش باز هم بی رنگ تر شد و با چشمانی از حدقه بیرون آمد که در آن کنجکاوی شدید و غمی وصف ناپذیر خوانده می شد به ماری دومدیسی خیره گشت و ناله کنان در دل گفت:

- مادرم!... این زن مادر من است!! و او است... این زن است... مادر من است، که در همان روزی که به دنیا آمدم به مرگ محکومم کرد!... آیا چنین چیزی ممکن است؟... پس این مادر من یک هیولا است؟... آیا می توانم این را، چنین چیزی را، باور کنم؟... آه!... واقعاً چرا نمردم؟...

## ۳۵

### رفتارهای ریاکارانه

ماری دومدیسی، مادر لوئی سیزدهم، ملکه و نایب‌السلطنه در آن هنگام به سن چهل سالگی نزدیک می‌شد. هنوز به گونه‌ای باشکوه، اما قدری بیروح و خشک، که او را قابل مقایسه با «ژونون»<sup>۱</sup> می‌کرد زیبا بود. هنگامیکه وارد آن اطاق می‌شد در عین حال جدی و مضطرب و نگران و عصبی به نظر می‌رسید. نگاهش از همان لحظه ورود به موگت که بسیار رنگ پریده و همچون چوب، سیخ در پای تختخواب ایستاده بود خیره شده و از او دل نمی‌کند.

پشت سر وی لئونورا کالیکای، زوجه کنیتی، می‌آمد. او نیز با نگاهش داشت موگت را می‌بلعید. چیزی که بود نگاه زودگذر و مضطرب ملکه بیشتر روشنگر یک نگرانی عمیق بود، اما نگاه وی که در آن دفتی بدین و شوم خوانده می‌شد همچون نگاهی که به یک محکوم به مرگ دوخته شود به دختر جوان معطوف گردیده بود.

کنیتی با نرمی و انعطافی قابل تحسین، که همین نقطه قوت وی محسوب می‌شد، اکون دیگر سکون و اطمینان خاطرش را باز یافته بود. از این لحظه به بعد دیگر والور برایش مطرح نبود. خوب می‌دانست. و برای این دانسته‌اش دلیلی

۱ - Junon (ژونون) از اساطیر رم قدیم، همسر ژوپیتر، دختر «ساتورن»، و الهه ازدواج. مترجم

قاطع داشت. که عنوان پدری دختری که آن جوان دوستش داشت وی را در چشمان جوان عاشق مقدس و در خور احترام گردانیده است. او، یعنی کنینی بود که اینک کفه‌اش بر حرفی می‌چریید. او بود که به عنوان سرور و همه کاره حق اظهار نظر و اقدام داشت. و اینک کاملاً مصمم بود که از امتیازاتش سوء استفاده نیز بنماید. پس به شتاب تا مقابل ملکه پیش آمد و گفت:

- شما، خانم! چه افتخاری به خانه حقیر من ارزانی داشتید!

این را با صدای بسیار بلند، به زبان فرانسه، و بمثابه حرفی بسیار پیش پا افتاده که تمام گوشها می‌توانند شنونده آن باشند بر زبان راند. آنگاه چون فکر کرد که آنقدر از گروه سه نفری متشكل از دختر جوان و دو نفر افراد محافظش دور شده است که سخن‌ش به گوش آنان نرسد بلافاصله بسیار آهسته بالحنی که از هیجانی فرو خورده مرتعش بود به لهجه توسکانی<sup>۱</sup> گفت:

- خانم، باید همین الان با شما صحبت کنم... مسئله آبروی ما درین است... یک موضوع باور نکردنی و غیرمتربقه برای ما اتفاق افتاده، این دختری که آنجا است... دختر... ما است!...

هر چند آهسته صحبت کرد، اما لثونورا که پشت سر ماری ایستاده بود سخن‌ش را شنید. با وجود تعجب و حیرت فوق العاده و غریبی که به وی دست داد، خم به ابرو نیاورد. در همان حال ماری دومدیسی یک نفس و سریع پاسخ داد:

- عزیزم، خودم می‌دانستم، و به این قصد که این خبر تلغخ را به شما بدhem به اینجا آدم.

با تمام کوششی که برای تسلط بر نفس کرده بود در آهنگ صداش لرزشی خفیف خوانده می‌شد. کنینی بدون توجه به این نکته دو باره به سخن آمد و گفت:

- خانم، به خاطر خدا بیائید.

ماری زیر لب آهسته گفت:

- یک لحظه تأمل کنید.

۱ - از لهجه‌های زبان ایتالیائی که در ایالت «تoscana» به آن صحبت می‌شود.

رویش را به سوی دختر جوان که هتوز رنگ پریده و سیخ در پای تختخواب ایستاده بود کرد و با لحنی سرد و خشک همچون چهره اش، که ناگهان بی احساس و تأثیرناپذیر گشته بود و امکان نداشت که در آن کوچکترین اثری از هیجان یافت، دستور داد:

– مادموازل، به دنبال من یائید.

آنگاه با صدور این دستور خشک و جدی روی برگردانید، و بی آنکه وقتی را برای دانستن این نکته تلف نماید که آیا از دستورش اطاعت شده یا نه، با حالتی با شکوه خارج شد. در حال عبور با صدائی آهسته دستوری را در گوش لثونورا صادر کرد. ماری شاید یک دقیقه هم در این اطاقی که با چهره ای دژم و عصبانی و لباني خشمگین و تهدید آمیز وارد آن شده بود درنگ نکرد. از آن با قیافه ای بشاش و خوشحال خارج می گشت. حتی نگاهی به کسی ندوخت و کلمه ای بر زبان نراند که انگیزه اش مشاور شوم و نحسی که «حسابت» می خوانندش باشد، و کوچکترین هیجانی از دیدن این کودک باز یافته که دخترش بود از او بروز نکرد. حتی ظاهراً به فکرش هم خطور نکرد که این فرزند، یعنی سند زنده بی آبروئی اش، چه خطر مخوفی برای او به شمار می آید. خیر... خوشحال و مسرور به راه خود رفت و تنها به این نکته می اندیشید که: کنسینی او را لو ندهد و به او خیانت نکند. همین یک نکته برای وی اهمیت داشت.

کنسینی با آرواره ای منقبض و پشتی دو تا، در حالیکه نگرانی اش را که تحت فشارش گذاشته بود با تظاهر به بی تفاوتی پنهان نگه میداشت به دنبال او رفت. او از معشوقه والاتبار و تاجدارش بهتر و دوراندیشانه تر امور را مشاهده می کرد. لثونورا بر آستانه درب کوچک، با فاصله بس دور از «موگت» و «والور» و «لاندری کوکنار» تنها بر جای ایستاده بود. روح و جان خستگی ناپذیرش همچنان کار می کرد و هنوز طوری نشده داشت در مورد موضوعی که تازه از آن اطلاع یافته بود دسیسه ها و نقشه هایی را سر هم بندی می کرد... نقشه ها و

دیسه‌هایی که مثل همیشه هدف از آنها تأمین امنیت «کنسیمو»<sup>۱</sup> خودش و افزایش قدرت وی بود.

در همان حال «موگت» از دستور ملکه اطاعت کرده و به راه افتاده بود. والور بازویش را گرفت و با منتهای مهربانی و ملاطفت، خیلی آهسته، پرسید:

- کجا می‌روید؟

- باید، اگر نه از دستور ملکه، لاقل از دستور مادرم اطاعت کنم. روی این کلام با والور بود. او نیز که همچون لاندری کوکنار بشدت دستپاچه و مضطرب شده بود سبیلش را با حالتی عصبی تاب داد و با خود گفت: «بدی کار این است که نمی‌توانم به او بگویم که پدر و مادرش می‌خواستند همان روز تولدش او را بکشند... و امروز هم مطمئم که از شان کاملاً برミ آید که کاری را که آن وقت از دستشان در رفت و در انجامش کوتاهی کردند دوباره شروع کنند.»

اما چون احساس می‌کرد که نباید بگذارد که هر کاری را که می‌خواهد بکند با همان مهربانی و ملاطفت پاسخ داد:

- این یک بی‌احتیاطی است که نخواهم گذاشت مرتكب آن بشوید.

- میل دارم بدانم که مادرم می‌خواهد با من چه بکند. حتی اگر یقین داشتم که جlad در پشت این در انتظار مرا می‌کشد باز هم از دستورش اطاعت می‌کرم. وقتی این سخن را با صدای بسیار ملایم و شیرینش و بالحنی که نشان می‌داد از سر تصمیمش برخواهد گشت بر زبان راند با گامهایی استوار دور شد.

و اودت دووالور که می‌فهمید دختر جوان دچار چه احساسی است... آری اودت که او نیز اگر بجای موگت بود همان کاری را که او کرد می‌نمود این نیرو را که بازش دارد در خود نیافت و با احترام در برابرش سر تسلیم فرود آورد.

این گفتگوی مختصر با تمام سرعتش این حسن را داشت که «لئونورا» را که

۱- «کنسیمو» شکل مصغر در زبان ایتالیائی است، که از زبان همسروی، به نشانه رابطه خودمانی و دوستانه با وی، به کار رفته است، مانند اینکه در زبان فارسی «منوچهر» تبدیل به «منوچ» می‌شود، مترجم

موفق به فهمیدن هیچ یک از کلمات آندو نگردیده بود بی حوصله کرد و اوی عاقلانه دید که دخالت کند. دو گام برداشت و وارد اطاق شد. وقتیکه دید دختر جوان به سوی درب مخفی می رود خاطر جمع شد. دست او را گرفت و آهسته با خود برداش و در همان حال با آهنجی بسیار نرم گفت:

- فرزندم عجله کنید. آدم ملکه را منتظر نمی گذارد.

با اینحال هر چند او دت دووالور در خود شهامت مخالفت با بی احتیاطی نامزدش را نیافت، اما به هیچ وجه قصد نداشت به حال خودش بگذارد. کاملاً مصمم بود که تعقیش کند و مواطنش باشد. همچنانکه موگت به طرف در پیش می رفت. وی شمشیرش را از دست لاندری کوکnar گرفت و به چالاکی با حرکتی که بوى جنگ طلبی از آن می آمد به کمر بست. آنوقت در حالیکه لاندری کوکnar را با نگاهی عمیق می نگریست و با صدائی سرد و خشک گفت:

- اگر به جانت علاقمندی، توصیه می کنم که مرا تعقیب نکنی.

- پای «این دختر کوچولو» در میان است، آقا. و این دختر کوچولو، فلورانس کوچولوی من- چون نامش فلورانس است، آقا و منم که پدر خوانده اش هست- بله این دختر کوچولو، درست توجه کنید، باعث شد که من تنها کار خوب تمام زندگی سراسر شرارتم را انجام دهم. مقصودم این است که بهتان بگویم که هنوز بیش از جانم به او علاقمندم، بطوریکه اگر شما دلتان بخواهد اینجا بمانید من تنها از طرف دیگر می روم. حتی اگر مطمئن باشم، بله کاملاً مطمئن، که اینکار باعث می شود که این جان پر ارزشی را که خیلی هم به آن علاقمندم بر سر آن بگذارم، باز تنها تها خواهم رفت.

والور تبسمی کرد و گفت:

- پس حالا که اینطور است به دنبالم بیا.

این چند کلمه چند ثانیه ای به طول انجامید. در طی این چند ثانیه لثونورا داشت دختر جوان را با خود می کشید و می برد و در را پشت سرش می بست. این حرکت را بقدرتی با طبیعی ترین وضع ممکن انجام داد که توجه همراهش را جلب نکرد. وانگهی، این در که احتمالاً با فنری کار می کرد بمحض آنکه وی

کمی آن را به جلو فشار داد خودش بسته شد.

در آن دهلهیزی که آن دو بودند لئونورا پس از طی چند قدم دری را گشود و کنار رفت و دختر جوان را به ورود در اطاقی که در مقابل خود داشتند فراخواند: - لطفاً یک لحظه در این اطاق منتظر بمانید. ملکه شما را احضار خواهند کرد. موگت - یا بهتر بگوئیم فلورانس، که از این پس نیز او را به این نام خواهیم خواند، چون نام واقعی او چنین بود - آری، فلورانس کمی سرش را به پائین خم کرد و بی درنگ و بدون کوچکترین مخالفتی وارد اطاق شد. هرگاه رویش را به عقب برگردانده بود، درب کوچکی را که از آن خارج شده و اอดت دووالور و لاندري کوکنار را در پشت آن رها کرده بود دیگر نمی دید. اما به عقب برنگشت. «لئونورا» در را پشت سرش بست و به راهش ادامه داد.

وی از پلکانی مخفی به سوی طبقه همکف پائین رفت و روسپینیاک و چهار نفر زیر دستانش: آینوس، لونگوال، روکوتای و لوینیاک را در اطاق بزرگی که به منزله قراول خانه آنجا محسوب می شد یافت.

اینان در آن اطاق سر و صدای زیادی راه انداخته بودند و خشمگان داشت مبدل به تهدیداتی مخوف، و دشnamها و توهین هائی نگفتنی خطاب به دو نفر «پسر ک شریری» که چند لحظه پیش اینطور قشنگ به خدمتمنان رسیده و حالشان را جا آورده بود می گردید.

بذینگونه با شنیدن نخستین کلمات بانویشان دستخوش شادی و شعف دیوانه واری گشتند. لئونورا مدتی کوتاه با روسپینیاک به گفتگو پرداخت و دستوراتی به وی داد که او با دقیق و توجهی وافر بدانها گوش داد. آنگاه آنان را ترک کرد و رفت. هنوز رویش را برنگردانده بود که یکی از آن چهار نفر زیر دستان روسپینیاک بر روی زمین پرید و با سرعتی زیاد بسوی خیابان «تورنون»، که بطوری که خوانندگان می دانند کاخ کوچک کنسینی در آن واقع بود، رهسپار گشت. بطوری که خوانندگان ملاحظه می کنند، روسپینیاک حتی یک دقیقه از وقتی را نیز تلف نمی کرد.

لئونورا پس از ترک آنان وارد اطاق کوچکی گردید که استوکو به تنها

در آن بود.

استوکو در صدد برآمد که از پاسخ به هیچ یک از سوالاتی که لثونورا از او کرد طفره برود. با همان قیافه استهزاء آمیز همیشگی اش که باعث می شد، انسان هیچوقت نفهمد که آیا باید گفته اش را جدی بگیرد یا خیر بدانها پاسخ داد، اما این پاسخها در کمال صراحت و صداقت داده شدند.

لثونورا نیز بسیار خوب از این نکته با خبر بود. و بدینگونه اطلاعاتی را که استوکو به او می داد، و او کاملاً صحیح و - با وجود نحوه سخن گفتن آن مرد - بسیار جدی و موثق می دانستشان، به دقت به حافظه خارق العاده اش می سپرد. آنوقت پس از آنکه هر چه را لازم بود بداند از وی شنید دستوراتش را به او صادر کرد و خارج گشت.

لثونورا مدت پنج دقیقه تمام با روپیهای که تنها ماند و گفتگویش با استوکو تقریباً دو برابر این مدت، یعنی ده دقیقه، به درازا کشید. بدینگونه از زمان ترک اطاقی که وی اودت دووالور و لاندری کوکنار را در آن رها کرده بود مدت یک ربع تمام سپری گشته بود.

## یک دروغ لازم

لشونورا از طریق پله کان کوچک مخفی راه طبقه اول را در پیش گرفت.  
 آهسته راه می‌پیمود و به دفعات بر روی پله‌ها توقف می‌کرد. با خود می‌اندیشید:  
 «باید قبول کرد که تصادف نیروی مافوق همه قدرت‌ها است، که تار و  
 پودش غیرقابل پیش‌بینی و بی‌نهایت متنوع است، که از حد قوهٔ تخیل علیل ما  
 آدم‌ها خیلی بالاتر است... مثلاً همین دختر ک‌گلفروش. خود من هم گاهی فکر  
 می‌کرم که ممکن است این دختر ک دختر کنسینو و ماریا باشد... بطوریکه حتی  
 این رحمت را هم کشیدم که ماریا را قانع کنم که دختر او است... تا بعدش موفق  
 بشوم که کنسینو را از این بابت مطمئن کنم... اما ته دلم باور نمی‌کرم. این فکر به  
 نظر مهمل و چرنده می‌آمد... بقدرتی به نظرم مزخرف می‌آمد که نخواستم خیلی در  
 آن دقیق بشوم و حتی با بی‌اعتنائی از سر این خیال گذشتم، و حالا یک دفعه  
 می‌بینم که دست تصادف همین فکر مهمل و مزخرف را مبدل به واقعیت کرد. این  
 دختر همان دختر کنسینو و ماریا است واقعاً عجیب است!...»

به طبقه اول رسیده بود. در برابر دری که در پشت آن کنسینو و ماری  
 دومدیسی مشغول گفتگو بودند قرار داشت. ایستاد و باز هم با اخوهای در هم  
 قدری به فکر پرداخت. دفعتاً به این نتیجه رسید و با خود گفت:  
 «هر کاری بخواهند خواهند کرد... هر چه باشد فقط آنها حق تصمیم‌گیری

در اين باره را دارند. »

باعزمی راسخ در را گشود و وارد شد.

ماری دومدیسی نشسته بود. کنسینی در برابر ش به این سو و آنسو می رفت و قالی را با گامهای عصبی لگد می کرد.

موضوع با تمام سادگی اش غامض بود. به طور خلاصه مسئله این بود: آیا باید بگذارند کودکی که در نتیجه اعجازی از مرگ رسته بود به زندگی اش ادامه بدهد، یا این بار بدون غفلت محو و نابودش سازند؟ و آنان هر دو از زیر بار قبول مسئولیت شانه خالی می کردند. اینکه بر جانش بیخشنند یا محکوم به مرگش کنند، هیچ یک از آندو شهامت ابراز نظر نداشت. هر یک منتظر بود که دیگری اول لب به سخن بگشاید و بدینگونه مسئولیت این تصمیم بسیار مهم را، هر چه که باشد، بر عهده بگیرد. شاید هر یک از آندو برای خودش نظری داشت که بروز نمی داد.

قلق و رنجی جانکاه بر آنان حکم فرماید. کنسینی برای پنهان داشتن این احساس خود، با حالتی مشوش شروع به راه رفتن کرد. ماری در صندلی راحتی اش فرو رفت. مطلبی برای گفتن به یکدیگر نیافتند. این حالت چند ثانیه به طول انجامید که در نظرشان بمتابه چندین ساعت طولانی آمد. گهگاه یکی از آن دو برای اینکه این سکوت سنگین را بشکند بی اختیار زیر لب می گفت:

- پس این لئونورا دارد چه می کند؟

ورود لئونورا به راستی خیال هر دوشان را تا حدی آسوده کرد. ماری دومدیسی که در داخل صندلی دسته دارش قدری با ناراحتی فرو رفته بود، قد راست کرد و آهی کشید و با لحنی غمگین گفت:

- واقعاً فکرش را بکن، لئونورا، این جریانی که برای ما پیش آمده ناراحت کننده و مخوف است.

لئونورا درست از لحظه ورود با نگاه پر شرشری آن دو را بدقش و رانداز کرده بود و فوراً متوجه گردیده بود که چقدر دلسرد و سرخورده هستند. ضرورتی حتمی احساس کرد که روحیه شان بدهد. بدین جهت با منتهای آرامش، و در

حالیکه شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی به بالا می‌افکند گفت:

- نحانم، جریانی که برایتان پیش آمده یقیناً ناراحت کننده است، اما هیچ چیز مخوفی در آن نمی‌بینم.

ملکه با هیجان گفت:

- چطور می‌توانی چنین حرفی بزنی، در حالیکه همین امروز صبح داشتی در جهت عکس این نظرت عقیده مرا تائید می‌کردی؟!

لثونورا با خونسردی گفت:

- از آن وقت خیلی در این باره فکر کردم و متوجه شدم که علاقه‌شید من به شما باعث شده بود که در باره عمق این خطری که شما را تهدید می‌کرد خیلی مبالغه کنم. این بود که تغییر عقیده دادم. همین.

- اما خوب فکر کن که اگر بفهمند، بر سرم چه خواهد آمد.

- اینرا که ماری دومدیسی پیش از اینکه ملکه فرانسه بشود غاشقی داشته و بعداً بچه کش از آب درآمده می‌گوئید!... این موضوع البته خیلی وحشتناک است! وحشتناک هم برای شما و هم برای همه ما. اما، نحانم، این فقط با خود شما است که کسی از این موضوع با خبر بشود یا نه؟

کنسینی با هیجان گفت:

- بنازم خدا را!<sup>۱</sup> درست است. ما گاهی یادمان می‌رود که همه کاره‌ایم. حق با لثونورا است. فقط با خودمان است که این راز فاش نشود. ما برای اینکه دهان کسانی را که احتمالاً بخواهند زبان‌داری کنند بیندیم هزاران وسیله داریم.

ماری جواب داد:

- باشد! اما آیا می‌توانید که به همان ترتیب دهان فوستا را هم که زیر پوشش نام و عنوان دوشی دوسورینتس قرار است، در دربار فرانسه سفیر پادشاه اسپانیا باشد بیندید؟

- اگر واقعاً اینکار لازم باشد چرا نه؟... همه کس ممکن است دچار حادثه

مرگباری بشود؛... از نماینده اعلیحضرت کاتولیک مذهب<sup>۱</sup> گرفته تا فرودست ترین روستائیان و رعایا. عمدۀ مطلب این است که بدانیم چطور اقدام کنیم.

ماری شکوه کنان اظهار یأس کرد و گفت:

- عقلم را از دست داده‌ام. نمی‌بینید که ابدآ قادر به گرفتن هیچ تصمیمی نیستم؟ شما دو نفر هر کاری را که می‌خواهید، بکنید. هر تصمیمی که بگیرید کاملاً اجرا خواهد شد.

لثونورا فهمید که بیش از این، از این مذاکرات، سودی حاصلش نخواهد شد، رویش را به طرف کنسینی کرد و گفت:

- راستش این است که شما پدر این دختر هستید و با شما است که تصمیم بگیرید. حرف بزنید، کنسینی.

کنسینی با لحنی قاطع گفت:

- نظرم این است که باید بگذاریم این دختر زنده بماند.

- به چه دلیل؟

- به یک دلیل خیلی عالی: این واقعاً یک معجزه است که این کودکی که در لحظه تولدش محکوم به مرگ شد امروز زنده و سالم و شاداب است. من که در این معجزه تظاهری از اراده خداوندی را می‌بینم که به مخالفت برخاستن با آن واقعاً کمال بی‌احتیاطی است. برای اینکه هیچ چیز ناگفته نماند، باور کنید من مطمئنم که اگر فکر مخالفت با مشیت خداوند به سرمان بزند برای همه ما بدجغتی بزرگی اتفاق خواهد افتاد.

ماریا باز با هیجانی بیشتر گفت:

- موضوع این است که من هم همین فکر را می‌کردم!...

و لثونورا نیز اعتراف کرده گفت:

- منهم همینطور! و ضمناً، کنسینی اینرا هم می‌دانستم که می‌خواهید همین حرف را به ما بزنید با اینحال باید فراموش کرد که سینیورا فوستا این دختر ک را

به خود جلب کرده و قصد دارد از او علیه شما استفاده کند. پیش از گرفتن یک تصمیم قطعی به نظر من کاملاً لازم است که اولاً حالا که در چنگش داریم از دستش ندهیم.

کنیینی به شتاب سخن همسرش را برید و گفت:

- قصد منهم همین است.

ماری دومدیسی این نظر را با اشاره سر تأیید کرد.

لثونورا ادامه داد:

- و دوماً فقط به این منظور که بفهمیم اطلاعاتش دقیقاً در مورد وضع خانواده و نسبش چیست با تردستی زیر پرسش قرار بدهیم.

کنیینی گفت:

- می‌داند که من پدرش هستم.

لثونورا در حالیکه اخم می‌کرد با افسوس گفت:

- این باعث تأسف است. چه کسی این را به او گفته؟

کنیینی خوشید و گفت:

- این لاندرا بدذات.

لثونورا یک ثانیه به فکر فرو رفت و با لحنی قاطع گفت:

- اگر اطلاعاتش در مورد هویت مادرش هم به همین خوبی باشد، چون نمی‌توانیم مطمئن باشیم که بتواند جلوی زبانش را نگهدارد به نظر من زنده گذاشتنش غیرممکن است.

آنگاه رویش را به طرف ماری دومدیسی کرد و با خشونت و سردی غریبی گفت:

- خانم. آیا نظر خود شما اینطور نیست؟

- مثل اینکه چاره‌ای جز این نخواهم داشت. از فکر اینکه قرار باشد با چنین خطری روی سرم زندگی کنم دیوانه می‌شوم.

لثونورا افزود:

- مهم نیست. باید هر چه زودتر از کم و کیف موضوع با خبر بشویم.

ماری دومدیسی از جای برخاست و گفت:

- باید به لور برگردم.

لثونورا پرسید:

- آیا علیا حضرت این دختر جوان را با خودشان میبرند؟

ماری به شتاب پاسخ داد:

- حتماً. اساساً دلم میخواهد که در چنگش داشته باشم.

در این صورت میروم که میاورم.

- برو، لثونورای خوبم. در این ضمن کنیینی همراه من تا کالسکه خواهد

آمد و تو هم در آنجا به ما ملحق بشو.

کنیینی گفت:

- من افتخار همراهی شما را تا لور خواهم داشت.

لثونورا به سمت درب خروج رفته و در حینی که کنیینی آن سخن آخر خود را بر زبان آورد میرفت تا از اطاق بیرون برود. ناگهان رویش را برگردانید و خاطرنشان کرد:

- کنیینو، دارد از یادتان میرود که در اینجا کاری دارید. باید تکلیف این والور و ولاندری را روشن کنید.

کنیینی با دست به پیشانیش کوفت و گفت:

- آه! خدای من! این دو نفر اصلاً از یادم رفته بودند!

و با لحنی افسوس آمیز که به وصف نمی آید افزود:

- آه! حالا باید از اینجا خیلی دور شده باشند!

لثونورا با لبخندی مشئوم گفت:

- خاطرتان آسوده باشد، من این دونفر را فراموش نکرم. آنها هنوز آنجا در اطاق شما مثل بچه روباه هائی که به تله افتاده باشند زندانی هستند.

و با گفتن این کلمات خارج شد و کنیینی را که داشت با حرارت برای ملکه شرح میداد که کم و کیف موضوع از چه قرار است بحال خود گذارد.

در حالیکه آن دو نیز به نوبه خود آنجا را ترک میکردند لثونورا وارد

اطاقی که فلورانس در آن انتظارش را می‌کشید شد.

و اما کنسینی اصلاً به فکرش نمی‌رسید که لثونورا توانسته باشد که دختر جوان را وارد اطاقی مجاور اطاق خود وی بنماید. اگر چنین فکری به مخیله‌اش راه یافته بود به شتاب ملکه را به جائی دیگر می‌برد. لافل اطمینان داشت که درب اطاق به خوبی بسته است و کسی نمی‌تواند از پشت دیوار حرفهایش را بشنود.

بهر حال دختر بدبخت کنسینی و ماری دومدیسی وقتی دید که لای در باز است نتوانست در برابر حس کنجکاوی، که اتفاقاً انسان - اگر خوب فکر کند - می‌بیند که این کنجکاوی کاملاً مشروع هم بود، مقاومت کند و آمد پشت دیوار پنهان شد و در حالیکه سینه‌اش به طیش افتاده و شقیقه‌هایش ملتهب گشته بودند با سرسرخی گوش فرا داد تا بلکه سخنی را که، اگر نه رایحه محبت، لااقل بوی رقت و ترحم از آن به مشام جانش برسد به گوش خود بشنود.

بدینگونه بود که از سرگذشت مخفوف و دهشتناک تولدش آگاه گشت. ممکن است خوانندگان از خویش بپرسند که این دختر نوجوان شکننده و ظریف چگونه توانست در برابر ضربه مدهش افشاء این راز مقاومت کند و از پای در نیاید و چطور شد که همچون صاعقه‌زده‌ها بر جایش خشک نگردید. اما بهر حال چنین نشد. نه تنها از پای در نیامد بلکه این توان و شهامت را پیدا کرد که سخنان آن دورا، بی آنکه از روی دستپاچگی عملی از وی سر بزند که متوجه حضورش بشوند، تا پایان بشنود.

بدین ترتیب اعترافات رشت و موحش پدر و مادرش را شنید و بی آنکه کسی بیندش یا بوئی از حضورش در پشت دیوار بیرد شاهد صحنه نفرت‌انگیز تبادل نظر آن دو که با خونسردی در این باره که آیا باید به مرگ محکومش کنند یا نه به بحث پرداخته بودند گردید و توانست یقین نماید که هر چند پدرش خواهان بخشیدن زندگی اش به او بود لیکن انگیزه وی در این خواسته، اگر نگوئیم قصدی پنهانی که زبان از گفتنش شرم دارد بود، یک نوع خودخواهی مدهش و شگرف بود نه احساسی از سر انسانیت و عطوفت. بلاfaciale در همین جا اضافه کنیم که دختر جوان در این باره اشتباه می‌کرد. عشق غیرطبیعی کنسینی برای همیشه از

قلب و جان وی کاملاً رخت بربسته بود.

آری، ولی تا لحظه‌ای که لثونورا گفت که می‌خواهد برود و پیدایش کند و بی‌آوردش همه چیز را شنید. آنگاه چون فهمید که اگر در حین استراق سمع غافلگیرش کنند کارش ساخته است و زنده از آنجا خارج نمی‌شود، با احتیاط و بدون سر و صدا در را بست و به دورترین نقطه ممکن از درب اطاق رفت و پشت به آن نشست.

لثونورا ری را در نقطه‌ای که خود برایش انتخاب کرده بود نشته یافت. چشمان بد گمانش دختر جوان را خوب و راندار نمود و می‌توان گفت، اجزاء وجودش را یک به یک تجزیه کرد و موشکافانه زیر نظر گرفت. دختر جوان بسیار رنگ پریده بود و نگاهش با حالتی ملتهب می‌درخشید، اما با کوششی از سر اراده‌ای برآستی قابل تحسین بسیار آرام به نظر می‌رسید. لثونورا که نکته‌ای غیرعادی ندیده و راضی به نظر می‌رسید به همان گونه اطاق را وراندار کرد.

فلورانس وقتی دید که نگاه وی یک لحظه روی دربی که از آن طریق او توانسته بود اطلاعاتی را کسب نماید متمن کز گردید، در دل مرتعش شد. اما لثونورا یقین داشت که این در کاملاً مسدود بوده است. فلورانس با تمام توان و قدرت خود توانست خونسردی خویش را حفظ کند و خم به ابرو نیاورد.

لثونورا با تمام نکته‌سنجدی و بد گمانی اش هیچ چیز مظنونی مشاهده نکرد و حتی بوئی نیز از واقعیت آنچه که در آن اطاق کوچک گذشته بود نبرد. این بود که قیافه‌ای دوست داشتنی، خوش‌نیت و مهربان و تقریباً مادرانه بخود گرفت و گفت:

- فرزندم، نام پدرتان را که می‌دانید، نه؟

- می‌دانم که او آقای مارشال دانکر است.

این پاسخ لبخندی از روی رضایت بر لبان لثونورا آورد. به پرسش‌های خود ادامه داد:

- از کجا می‌دانید؟

- خانم، این مطلب در حضور خودم گفته شد.

- حتماً کسی این حرف را زده که شما خوب می‌شناسیدش و بقدرتی مورد  
اعتماد شما است که در گفته‌اش تردید نمی‌کنید؟

- نه خانم، کسی است که من نمی‌شناسمش، البته اگر فقط شهادت همین  
ناشناس بود، من اینطور از خودم خوش باوری نشان نمی‌دادم. اما اولاً این راز در  
حضور آقای مارشال فاش شد و آقای مارشال اعتراضی به آن نکردند، که البته اگر  
کوچکترین تردیدی داشتند از اینکار خودداری نمی‌کردند.

- کاملاً درست است، گفتید «اولاً»، بعد چه؟

- و بعدش اینکه: نه تنها آقای مارشال اعتراض نکردند بلکه بلافاصله در باره  
من با ملکه به صحبت پرداختند.

لثونورا سخن او را برید و گفت:

- بیخشید، در آن لحظه می‌دانستید که خانمی که وارد شدند ملکه بود؟

- بله.

- چطور؟ کسی که هنوز نام ایشان را نبرده بود.

- خانم، من در خیابانها کارم گلفروشی است و خیلی اتفاق افتاده که گلهایم  
را در حول و حوش کاخ لوور فروخته‌ام. به این جهت بارها فرصت دیدم، ملکه را  
داشتیم. پس احتیاجی نبود که نام ایشان در جلوی من بردۀ شود. خودم فوراً  
شناختم... کما اینکه، خانم آقای مارشال، شما را هم شناختم.

- حالا فهمیدم. داشتید می‌گفتید که آقای مارشال در باره شما با ملکه صحبت  
کرد؟

- بله، خانم. و با اطمینان زیاد می‌شود گفت که داشتند به ملکه می‌گفتند که  
من دختر ایشان هست.

شما نام مادرتان را می‌دانید.

لثونورا این عبارت را با لحن استفهم بر زبان نیاورد، بلکه آن را به صورت  
خبر و با لحنی از روی اطمینان ادا کرد. اما فلورانس احمق نبود. باز به سخن  
پرداخت و با شیرینی و لطفی غیرقابل بیان گفت:

- نام مادرم را گفتید؟ اگر می‌دانستم مادرم کیست، خانم آیا فکر می‌کنید

که اينجا همينطور آرام می ماندم؟... نه...، در اين صورت خيلي وقت بود که از اينجا رفته بودم تا به او ملحق بشوم.

اين سخن را با لحن کسی که از هيجان در آستانه انفجار است بر زبان آورد.

پس ديگر جاي هيچ تردیدی در راستگوئی اش نبود.

لثونورا که تقریباً مقاعد شده بود در دل گفت:

« جداً فکر می کنم که از هيچ چيز خبر ندارد.»

آنگاه با صدای بلند گفت:

- از يادتان رفته که ملکه متظر شما است.

فلورانس از جا در رفت و گفت:

- اوه! واقعاً هم که وقتی پای مادرم در بین است، خيلي مایل به دیدن ملکه

هست!

- پس از اينکه بشناسيدش احساس خوشبختی می کنيد؟

- گفتيد احساس خوشبختی می کنم؟!... بيشينيد، برای اين که یکبار بیشم و در میان بازوام بشارمش و در گوشش کلمه شيرین «مادرم» را زمزمه کنم حاضرم بدون تردید نيمی از آنچه را که از عمرم مازده بدhem.

همچنانکه او سخن می گفت، لثونورا با خود می اندیشد:

«اصلًا جاي هيچ شک و تردیدی نیست. اين دختر مادرش را نديده، دقیقاً به اين خاطر که نمي شناسدش از ته دل دوست دارد... آنوقت مرا بگو که دنبال پيدا کردن وسیله اي بودم که وادرارش کنم با طیب خاطر خودش همراهم بیآيد، در حالیکه اين وسیله خودبخود پيدا شده!...

آنگاه با صدای بلند بالغندی از روی بي خiali و سهل انگاری و در حالی که

هر لحظه بيش از پيش بر حالت مادرانه اش می افزود گفت:

- بچه جان، برای رسيدن به اين آرزوئی که اينطور در قلب خانه كرده احتیاجي به اين مردی که شاید خودش هم از چيزی خبر نداشته باشد، و وانگهی از خدمت خاتواده مارشال هم بیرون رفته است، نیست. خود مارشال دانکر فام اين زن، يعني مادرتان، را به شما خواهد گفت و نزد او راهنمائيان خواهد كرد.

دختر جوان با اشتیاق پرسید:

- کی؟

- فکر می کنم به همین زودیها... البته شرطش این است که قبول کنی دنبال من یائی.

فلورانس که تصمیمش را گرفته بود گفت:

- برویم.

لشونورا بدون اتلاف لحظه‌ای بازویش را گرفت و با خود بردش. در حین رفتن در حالیکه تبسمی خفیف از سر خشنودی بر لب می راند با خود می اندیشد: «حتی اصلاً ککش هم نمی گزد که به کجا می برمش... برایش هیچ چیز دیگر جز مادری که با این اشتیاق در آرزوی شناختنش است مطرح نیست... حالا دیگر در چنگم دارم. اگر با تردستی و مهارت از این عشق فرزندی اش استفاده کنم، می توانم به هر کاری که بخواهم وادارش کنم...»

## ۳۷

### در اطراف خانه کنسینی

دیگر وارد دالان شده بودند. درب خانه کاملاً باز بود. خارج شدند مقابل خانه کالسکه‌ای بسیار ساده توقف کرده بود. در کنار آن کنسینی در حالیکه بدون کلاه ایستاده بود سرگرم گفتگو با ملکه بود که، مهل انگارانه و فارغ بال، روی کوسن‌های کالسکه دراز کشیده و در داخل کالسکه خود را پنهان ساخته بود.

در کنار درب دیگر کالسکه، استوکو در حالیکه راست، همچون یک مجسمه سوار بر اسب، بر زین اسبیش نشته بود و مشتش را بر قبه شمشیرش می‌فرشد حضور داشت. گهگاه نگاه پر شررش را به دو نفر کشیش پا بر همه وابسته به فرقه جبل الکرمل<sup>۱</sup> که دستانشان را صلیب‌وار روی بالاپوش قهوه‌ای رنگشان نهاده و طیلسان‌های سپیدشان را تا روی یینی کشیده و نزدیک خیابان و زیرار بیحرکت و ساكت ایستاده بودند می‌دخت.

لثونورا به فلورانس اشاره کرد که در پای درب خانه منتظر باشد و همچنانکه دختر جوان با حالتی تسلیم‌وار از دستور او اطاعت می‌کرد، بستاب به کالسکه نزدیک شد. کنسینی یدرنگ جایش را به او داد.

---

۱ - فرقه‌ای از دین مسیحیت که در قرن دوازدهم میلادی در فلسطین تأسیس گردید و در زمان سلطنت لوئی نهم، در قرن سیزدهم، به فرانسه راه یافت. مترجم

ماری دومدیسی با صدائی آهسته و به زبان ایتالیائی با اضطرابی آشکار

پرسید:

- خوب؟

لئونورا پاسخ داد:

- بسیار خوب، خانم، فکر می کنم بتوانم مطمئنان کنم که هیچ چیز نمی داند.
- خدا کند که اشتباه نکرده باشی... اگر مطمئن بودم، کاملاً مطمئن، که بوئی از واقعیت نبرده است خیالم راحت‌تر می شد.

یکی دو دقیقه لئونورا همچنان سرگرم گفتگو، با صدائی بسیار آهسته، با ملکه بود. در چند کلام مختصر آنچه را که لازم بود وی بیدرنگ در باره نخستین گفتگوی او با دخترش بداند به وی گفت:

در همان حین فلورانس با شکیبائی انتظار می کشید. کاملاً حدس زده بود آن دو زن در باره وی صحبت می کنند. خیلی دلش می خواست برای دیدن مادرش به طرف آنان بنشود. اما می ترسید با ظاهر شدن رقتی که قلبش را آکنده بود در نگاهش مشت خود را باز کند، بهر حال هر طور بود توانست کاری کند که نگاهش در تمام آن مدت به جانب خیابان وزیر ارار معطوف گردد. در همین هنگام شنید که صدائی از پشت در گوشش زمزمه می کند:

- اگر به زندگی تان علاقمندید حتی کلمه‌ای را که نشان بددهد نام مادرتان را می دانید بر زبان نیاورید.

با یک حرکت رویش را به عقب برگردانید. از شناختن کنسینی که آهسته به پشت سر او آمد و تو گوئی که می خواست باز هم او را به سکوت دعوت کند انگشت بر روی لیهایش گذاشته بود نفس در مینه اش حبس شد.

کنسینی پس از آن با شتاب به کالسکه نزدیک شد. بین ملکه، لئونورا و او بار دیگر جلسه مشاوره‌ای بسیار کوتاه تشکیل شد و در پی آن به زنش برای سوار شدن به کالسکه کمک کرد. آنگاه به جانب دخترش بازگشت و با صدای بلند گفت:

- با استدعای فوری من ملکه موافقت کردند تا شما را در سک دختران ندیمه

خودشان بپذیرند. بیآئید فرزندم، شما می‌روید تا افتخار بزرگ مصاحبت ملکه را داشته باشید.

فلورانس نزدیک شد. کنیینی دستش را به طرف او دراز کرد تا برای سوار شدن به کالسکه کمکش کند.

در این لحظه سر و کله یک گاری که زنی آن را می‌راند از خیابان وزیر ار پیدا شد که وارد خیابان کسه می‌شد و به مقابل کالسکه ملکه می‌آمد. این زن پرین بود. درست موقعی رسید که دختر جوان در آستانه سوار شدن به کالسکه بود، بدین جهت توائیست او را بییند.

اسپش را نگهداشت و فریاد کشید:

- موگت!

فلورانس پاسخ داد:

- پرین!

زن نیکدل در حالیکه بر زمین می‌پرید فریاد کشید:

- لوئیز کوچولو را چه کنم؟

دختر جوان بی آنکه به دعوت کنیینی برای سوار شدن به کالسکه توجهی کند نه پرین را در میان بازویانش گرفت و در حالیکه می‌بوسیدش در گوشش آهسته گفت:

- این کنیینی پدر من است... حرف نزن... به او دت بگو که احتمالاً مرا به لور می‌برند... به او بگو که حالاً دیگر نام فلورانس است... خوب مواظب دخترم باش... از طرف من خوب بیوشن... آه! راستی به او دت بگو که لوئیز را به تو سپرده‌اند... اگر فکر می‌کند لازم است، برو و آقای پاردادایان را خبر کند... فراموش نکن که اسم من فلورانس است. خدا حافظ پرین خوبم.

آنگاه در حالیکه زن کشاورز نازنین را کاملاً بهت زده بر جای می‌گذاشت بالاخره به کالسکه سوار شد. کالسکه با اشاره آمرانه کنیینی به دو نفر سورچی‌های آن بیدرنگ شروع به حرکت کرد.

برای مدتی کوتاه کنیینی و پرین را بر آستانه در کاملاً باز خانه کنیینی،

که از آن نقطه با نگاهشان کالسکه را که به جانب خیابان وزیر ار پیش می‌رفت دنبال می‌کردند، رها کنیم و به سراغ آن دو کشیش پا بر هنر فرقه جبل الکرمل که قبلًاً گفتیم نزدیک این خیابان بودند برویم.

یکی از آن دو کشیش، کوچک اندام، لاغر و باریک بود. یقیناً می‌بایست جوان باشد. احتمالاً تازه ملبس به لباس کشیشی گشته بود. دیگری مردی غول‌پیکر با ظاهری ورزشکارانه بود که درزهای خرقه‌اش که قدری برایش تنگ شده بود داشت می‌شکافت.

اگر این دو کشیش از سنگ هم ساخته شده بودند جنب و جوششان کمتر از آن موقع نبود. در واقع آن دو در زیر طیلسانشان که کاملاً صورت‌شان را می‌پوشانید نگاههای بسیار زنده به این سو می‌افکردند و گوش به صدای آن داشتند. هنگامیکه کالسکه از جایش تکان خورد تا حرکت کند آن کشیش کوچک اندام با لهجه اهالی کاستیل خطاب به مرد قوی‌الجثه گفت:

- دالباران، می‌بینی که لئونورا وقتی را تلف نمی‌کند. حالا است که دختر ک گلفروش را از چنگ همه در بی‌آورد.

و دالباران با همان خونسردی همیشگی اش به عنوان پیشنهاد گفت:

- خانم دستور بدھید، آنوقت می‌بینید که خودمان را روی این چهار نفر تنه‌لش و آن پهلوان پنهایی که جلوی در کالسکه ژست گرفته می‌اندازیم. متفرقشان می‌کیم و دختر ک گلفروش را به چنگ می‌آوریم و نزد شما می‌آوریم.

فوتا - بله، چون هم او بود که خودش را در زیر خرقه کشیشی پنهان کرده

بود - با یکی از آن تبسم‌های غیرقابل وصفی که خاص خودش بود این پیشنهاد را رد کرد و گفت:

- دالباران، تو ایتطور فکر می‌کنی؟... به کالسکه ملکه و نایب‌السلطنه کشور فرانسه حمله کنیم!... آدم نباید از این کارها بکند.

dalbaran بدون اصرار بیشتر پرسید:

- خانم، باید کالسکه را تعقیب کنیم؟

- چه فایده؟ می‌دانیم کجا می‌رود. برای من دانستن اینکه آیا این زن

کشاورز این لوئیز کوچولو را با خودش می‌برد جالبتر است. دالباران، از جای خودمان تکان نخوریم.

و براستی هم آن دو در همان باصطلاح پست دیدبانی شان باقی ماندند.

چند دقیقه بعد پرین داشت از خانه کوچک کنیینی خارج می‌شد. لوئیز کوچولو را که با تبسی فرشته آسا بر گردن او آویخته بود در میان بازوائش بای خود می‌برد. کنیینی به قول خود وفا کرده بود. خودش کودک را در میان بازویان زن نیکدل گذاردۀ بود. او که در پاره‌ای موارد می‌دانست چطور سخاوتمند باشد کیسه‌ای مملو از سکه‌های طلا در کفش گذاشت و گفت:

- این پول برای این است که هیجانات و اضطراباتی را که خودم باعثش بودم جبران کنم... و هم برای این است که مقداری تنقلات و خوراکی و اسباب بازی برای این بچه ملوس بخری.

و نه پرین بدون وسواس یا تعارف قبول کرد. با خود گفت:

«چون او پدر مادموازل موگت است که حالا فلورانس صداش می‌کنند، حق دارد برایش پول خرج کند.»

با تمام این احوال کاملاً احساس آسودگی خاطر نمی‌کرد و تنها چیزی که می‌خواست این بود که هر چه سریعتر از این مکان خطرناکی که در آن خیالش راحت نبود دور بشود. گاری اش آنجا بود. بستای بر آن سوار شد و کودک را روی زانوهایش گذاشت و با فریاد اسب را به جنبش درآورد و به راه افتاد.

فوستا از گوشه‌ای که در آن پنهان گشته بود با توجهی آمیخته به قلق و اضطراب و هیجان ناظر این منظره گردیده بود. نگاهش به نه پرین نبود، خیر، بلکه به لوئیز کوچولو با نگاهی مرمز خیره شده بود و با خود می‌گفت:

- «پس لوئیز کوچولو این است!... دختر پسر پاردادایان!... نوه من!...»

آیا تحت تأثیر دیدن نوه اش قرار گرفته بود؟ کی می‌داند؟ و اصلاً وقتی پای زنی چون فوستا درین است چه کسی می‌تواند با اطمینان نظری ابراز کند؟

هنوز گاری کاملاً دور نشده بود که فوستا در حالیکه بازوی دالباران را می‌گرفت و به طرف خود می‌کشید با آرامش همیشگی اش به او دستور داد:

- باید این زن را تعقیب کنی و بفهمی بچه را به کجا می‌برد، و یک لحظه نباید از او غافل بشوی. برو، دالباران.

و در حالیکه فوستا با قیافه‌ای جدی دالباران را با نگاه دنبال می‌کرد، وی با گامهایی بلند دور شد. با اینحال خیلی دور نشد. به خیابان وزیر ار که رسید به سمت راست پیچیده، از مقابل مدخل صومعه کشیشان پا به همه فرقه جبل الکرمل گذشت و وارد نخستین خانه‌ای که در برابر خود یافت گردید.

در اطاق بزرگ طبقه تحتانی خانه‌ای که وی وارد آن شد حدود ده دوازده نفر از افراد بی‌سر و پائی بودند که برای وقت کشی ضمن خوردن مشروب داشتند خود را با بازی تخته نرد و ورق بازی سر گرم می‌کردند. وقتی دیدند سر و کله رئیشان پیدا شد، همگی بدون سر و صدا از جای برخاستند و منتظر شنیدن دستورات وی شدند.

dalbaran دستوراتی مختصر به دو تن از آنان صادر کرد که بیدرنگ خارج شدند. چند ثانیه بعد هر دو شان سوار بر اسب شده و وقتی به گاری نه پرین رسیدند شروع به تعقیب وی کردند. دیگر نباید رهایش می‌کردند و آنی از وی غافل می‌شدند.

بمحض خروج آنان فوستا نیز به نوبه خود وارد خانه شد و در حالیکه dalbaran به دنبالش بود به طبقه اول رفت. هنگامیکه پس از چند دقیقه به پائین بازگشتند، به هیئت دو نفر سوار کار درآمده بودند که بالاپوششان را تا روی صورت بالا کشیده بودند. سوار بر اسب شدند. فوستا در حالیکه dalbaran در کنارش اسب می‌راند جلو افتاد و همگی آهسته به طرف شهر رهی پار شدند.

اگر فوستا چند دقیقه زودتر به راه افتاده بود، ممکن بود ناظر پدیدار شدن دسته‌ای سوار کار که به شکل گردباد یکباره وارد خیابان کشیده و در برابر خانه کوچک مارشال دانکر توقف کردند می‌گردید.

اینها عمله و عکره کنسینی بودند که تحت فرمان سرپرستشان که آنان را از مهمانخانه خیابان تورنون جمع آوری کرده بود به اینجا آمده بودند. شمارشان لااقل حدود بیست نفر بود که در بین آنان افرادی به اسمی «بازورژ»، «مونتروال»،

«شالابر» و «پوترای» بودند، که اگر نامشان را ذکر می‌کنیم بدین جهت است که قبلاً با آنان آشنا شده‌ایم.

و پشت سر این گروه، در فاصله‌ای دور، سه نفر، گوئی که با جمارت قصد داشتند به آن سوارکاران که یکباره وارد خیابان اصلی شهر گردیده بودند برسند، دوان دوان با منتهای سرعت در حرکت بودند.

## ۳۸

### خروج

اکنون وقتی است که باز به سراغ اودت دووالور و لاندری کوکار بروم.  
خوانندگان باید به یاد داشته باشند که آن دورا، در حالیکه هر دوشان کاملاً  
مصمم بودند که فلورانس را تعقیب کرده و مواطنش باشند، در اطاق کنسینی ترک  
کردیم. بدختانه چند ثانیه از وقت شان را تلف کرده بودند، و در پاره‌ای شرائط  
حساس زمانی کمتر از یک ثانیه نیز کافی است تا بدختی‌ها و ناکامی‌هایی  
غیرقابل جبران به بار آورد. در مورد آنان نیز چنین شد. وقتی بالاخره با شتاب به  
راه افتادند، به مقابله دری رسیدند که ناگهان بسته شد، و آنان دماغ سوتخته بر جای  
مازدند.

والور، خشمگین، ناسزا گفت:

- لعنتی‌های مرده شوی برده ! ...

لاندری کوکار نیز زوزه کشید و گفت:

- یا فرشتگان و ارواح خبیثه ! ...

هر دوشان با هم و سراسیمه به جانب در هجوم آورده و بالگد و ضربات قبضه  
شمشیر شروع به کوییدن بر روی آن کردند. در حتی از جایش تکان هم نخورد.  
وانگهی این در بقدره محکم در داخل هزاره چوبی دیوار کار گذاشته شده بود که  
واقعاً در اینکه ضربات خود را روی آن وارد کرده باشد دچار تردید شدند. به

وارسى آن پرداختند و والور پس از آنکه از نزديك آن را دید در حال يك دیگر بتدريج داشت مستخوش اضطراب مى گشت گفت:

- از آهن ساخته شده.

به دنبال چفت یا قفل یا شکاف و سوراخی که شاید مى توانست از آن نوک خنجرش را داخل کرده و در را تکانی بدهد گشت اما چيزی نیافت.

لاندری کوکار گفت:

- سرمهختی ما بی فایده است. قاعده تا بايد با فنری که دگمه اش در داخل هزاره چوبی دیوار نصب شده حرکت کند.

و در صدد پیدا کردن این دگمه برآمد. در همان حال والور نگاهش را به اطراف خود افکند تا بلکه چيزی را که از آن بتوان به عنوان ابزاری برای شکستن در استفاده نمود پیدا کند. چشمش به صندلی بزرگی از چوب توپر و سنگين بلوط افتاد. دست انداخت، آن را برداشت و با شدت تمام به در کوبيد. پس از چند ضربه صندلی شکست، اما در حتى از جاييش تکان هم نخورد.

فهميدند که قادر به شکستن آن نیستند. لاندری کوکار هم فهميد که اگر يك شانس استثنائي يارش نگردد نخواهد توانست که خيلی زود دگمه اي را که با آن بتوان در را باز کرد پیدا کند. بدین جهت از فكر اينكار منصرف شدند.

با اينحال آرام نگرفتند کاري را کردن که شاید نکردنش پيش از آن اشتباه بود. خود را روی درب بزرگ، دری که از آن وارد شده بودند و مشرف به اطاق انتظاری بود که خود آن روبروی پله کان بزرگی قرار داشت، افکندند. چفت و بستي را که لاندری کوکار به جلو حرکت داده بود به جانب خود کشيدند و قفلی را که لاندری دو بار کلید کرده و بسته بود حرکت دادند.

اما در باز نشد.

والور پرده ها را کشيد، پنجه را باز کرد و خود را به دريچه های چوبی که مثل در کار گذارده شده و با قفلهاي بزرگ کاملاً بسته شده بود کوبيد.

لاندری کوکار که تمام حرکات او را با دقتی از روی علاقه دنبال مى کرد قدری سر به سرش گذارد و گفت:

- آقا، خوب خدمتمان رسیده‌اند و خود ابلیس هم، فکر می‌کنم، نتواند ما را از این سوراخ زنبور لعنتی که در آن سردرگم شده‌ایم نجات بدهد.  
شاید اشتباھی بیش از این تصور ممکن نبود. هر چه که بود، او دست دووالور باز هم اعتماد به نفسش را از دست نداد و گفت:

- خواهیم دید. در عین حال بگردیم بینیم که آیا آنطور که تو می‌گوئی راهی برای خروج از این سوراخ زنبور نیست.  
لاندری کوکار در حالیکه سرش را با قیافه یک آدم دیرباور تکان می‌داد این پیشهاد را قبول کرد و گفت:  
- باشد، آقا. بگردیم بینیم.

شاید ساعتها بود که در این اطاقی که در آن بدون لحظه‌ای مکث و استراحت به تفحص و جستجو پرداخته بودند محبوس گشته بودند.  
راهی برای گریز از آن نمی‌یافتد، زمان می‌گذشت و هیچکس هم پیدایش نشد. گهگاه والور گوش خود را تیز می‌کرد. کوچکترین صدائی به گوشش نمی‌رسید، در حالیکه حس شنوایی خیلی حساسی هم داشت. بدینگونه این تنها اضطراب آور، این سکوت سنگین و مخوف بیشتر بر روی او سنگینی می‌کرد و داشت بتدریج بیش از آنکه به تصورش بگنجد اعصابش را خرد می‌کرد.

در حینی که لاندری کوکار همچنان با سرسرخی با نوک انگشتانش بر روی تمام کنده کاریها و تمام پست و بلندیهای هزاره چوبی دیوار دست می‌کشید، به این امید که دگمه مرموزی را که در رابه حرکت آورد بباید، والور با حالتی خشمگین و عصبی به قدم زدن پرداخته بود. در حالیکه دیگر مایوس و خسته شده بود بانگ برآورد:

- اما بالاخره این کنسینی بیشرف که، تصور می‌کنم، قصد ندارد ما را در اینجا رها کند تا از گرسنگی و تشنجی بمیریم!  
لاندری کوکار بدون آنکه دست از جستجویش بردارد برای خاطر جمع کردن اربابش گفت:  
- نه خیر.

- پس می خواهد با ما چه بکند؟

- چطور شد؟ گفتید می خواهد با ما چه بکند؟ خوب معلوم است، می خواهد  
ما را زنده بگیرد!

- که چه بشود؟

- که همچو حسابی... آنطور که دلش می خواهد... یعنی پس از آنکه قدری  
مطابق تجربه اش شکنجه مان داد، جانمان را بگیرد. آقا، شما که می دانید، او  
منتظر همچو روزی است. ماهرترین شکنجه گر رسمي و قسم خورده شهر هم باید  
بیاید از او درس بگیرد.

والور سرزنش کنان گفت:

- لاندري بیچاره من، ترس تو را به یاوه سرائی انداخته.

و بعد با حالتی معصومانه و ساده لوحانه گفت:

- چرا ما را بکشد؟ چرا شکنجه مان کند؟ حالا که فهمیده پدر دختر مورد  
علاقه من است... دیگر نمی تواند حسود باشد...

- ممکن است، آقا. اما شما از راز تولد دخترش با خبرید... و این اطلاع  
شما برای او خطرناک است.

- اما خب، خوب می داند که من به خاطر عشق به دخترش او را لو نخواهم  
داد.

- اینهم ممکن است. اما با اینحال این مسئله باقی است که شما به او توهین  
کردید، تهدیدش کردید و ضربه ای به او زدید. این چیزی است که هیچوقت آنرا  
نمی بخشد. من می شناسم و می دانم چه کینه توز خبیثی است. نه، آقا، نه، او شما  
را هم مثل من، محکوم کرده است.

- لعنتی! این که خبر خوشی نیست به من می دهی!...

- من که نگفتم خبر خوشی است، اما همین است که هست...  
ناگهان، لاندري کوکnar سخن خود را ناتمام گذارد و با حالتی از روی

خوشحالی گفت:

- آه! آقا!...

والور از جا پرید و گفت:

- چه شده؟

لاندری که از خوشحالی چیزی نمانده بود دیوانه شود با تمجمج گفت:

- د...ر! با...ز شد! باز شد، آقا!...

والور با شکفتی گفت:

- به شرفم قسم مثل اینکه راست می گوئی!

براستی هم این موضوع حقیقت داشت. در، آنطور که لاندری کوکnar می گفت، کاملاً باز نشده بود. اما لای آن قدری گشوده شده بود. برای این که کاملاً بازش کنند تنها کافی بود که فشار بدھند.

لاندری کوکnar با خوشحالی و هیجان گفت:

- چه خوب شد که از سماحتم دست بر نداشت! از همه جالب تر اینکه خودم هم متوجه هیچ چیز نشدم!... مثل اینکه بدون توجه همینطوری دستم را روی دکمه فر فشار دادم!... آقا، بزیم به چاک!...

داشت می رفت که بشتاب خارج شود. اما سخنان او والور را به فکر اندانخته بود. اکنون که وقت عمل را نزدیک می یافت، این حالت عصبی و اضطرابی که او را دستخوش خود ساخته بود ناگهان گوئی که سحر و جادوئی در کار آمده باشد فرو نشست و دفعتاً خونسردی اش را کاملاً باز یافت و گفت:

- یک لحظه صبر کن. کی می داند که این در از کی باز شده؟... از کجا

معلوم که خود تو آنرا باز کرده باشی؟

- پس می خواهید کدام خری آن را باز کرده باشد؟

والور با خونسردی پاسخ داد:

- ممکن است کنسینی آنرا باز کرده باشد یا گفته باشد که از خارج بازش کنند.

همچنانکه این سخن را می گفت، با هیجان شمشیرش را از غلاف کشید و تیغه نرم و قابل انعطاف آنرا در هوا تاب داد که از آن صفيری برخاست. نگاهی به اطراف خویش افکند، گوئی که می خواست برای آخرین بار اطمینان حاصل نماید

که خطری ناشناخته از پشت سر تهدیدش نمی‌کند، آنگاه با عزمی راسخ به سوی در رفت.

لاندری کوکار نیز که همچون او شمشیر از غلاف کشیده بود به دنبال وی روان شد.

او دست دووالور با ژستی خشن در را هول داد و با یک جست از آستانه آن گذشت. لاندری کوکار نیز در پی او چنین کرد. انتظار داشتند که با گروهی آدم کش که با شمشیر و خنجر در میث پذیرا شان گردند، رو برو شوند. از اینکه هیچکس را در سر راه خویش نیافتند بسیار شگفت زده شدند.

حالا دیگر به داخل دهلیز کوچکی که قبلًا دیدیم سر و کله لئونورا کالیکای از آن پیدا شده بود رسیده بودند. این دهلیز را پنجره باریکی که در یکی از دو طرف آن قرار داشت بقدر کافی روشن ساخته بود. بیدرنگ از گوشه چشم نگاهی به این پنجره کردند. دارای میله های کلفتی بود. دیگر به آن نپرداختند.

خوانندگان خود می فهمند که آن دو در داخل این دهلیز معطل نشدند. گوش فرا دادند. هنوز همان سکوتی که بی اختیار هر شخص حاضری را تحت تأثیر خود قرار می داد حکمفرما بود. باید قبول می کردند که خانه خالی از سکنه و متروک است. در جستجوی راه خروج برآمدند. والور آهسته گفت:

- در را باز بگذار... از کجا که کاسه ای زیر نیم کاسه نباشد !

آرام و خاموش، در حالیکه از برانگیختن هر گونه صدای روی سنگفرم زیر پایشان اجتناب می کردند و از گوشه چشم درهائی را که به این دهلیز مشرف بود می پائیدند و انتظار داشتند که در سر راهشان آن درها به رویشان گشوده شوند... آری... و بالاخره در حالیکه آماده رویاروئی با خطر و ضربتی که از هر جا وارد شود بودند، به راه خود رفته اند. اما درها گشوده نشدند و آن دو بدون برخورد با مانعی به مدخل پله کان کوچک رسیدند.

در لحظه ای که پاشان را به جلو برمی داشتند تا بر نخستین پله بگذارند، صدای خنده ای تمسخر آمیز را در پشت سرشان شنیدند. یکباره روی خود را به عقب بر گردانیدند. هیچکس را ندیدند. درب کوچک آهنسی که برای باز کردنش آن

همه متحمل رنج شده بودند با وضوح تمام در آن دور دست دیده می‌شد. هنوز به همان حالتی که لاندری کوکنار گذارده بودش؛ یعنی چهار اطاق بود. ناگهان همان قهقهه چندش آور خنده از اطاقی که همین چند ثانیه پیش آنرا ترک کرده بودند به گوش می‌رسید.

با اینحال هیچکس خود را نشان نداد. بلاfaciale پس از آنکه قهقهه خنده برای بار دوم به گوششان رسید صدای ترق و تروق خشک و ناهنجاری را شنیدند. شعاع درخشنده‌ای که از آن اطاق ساطع می‌گشت ناگهان به خاموشی گرائید. در بسته شده بود و راه عقب‌نشیشی که آنطور با اختیاط برای خودشان محفوظ نگهداشته بودند برویشان بسته شد. والور حالا دیگر متوجه قضایا شد و گفت:

- پس دیدی که تو نبودی که در را باز کرده بودی.

و دیگر زحمت آهسته سخن گفتن را به خود نمی‌داد؛  
لاندری کوکنار آهی کشید و با قیافه‌ای ترحم انگیز گفت:

- حالا دارم می‌فهمم!

والور دوباره به سخن پرداخت و گفت:

- می‌خواهند ما را به آن پائین بکشانند، در آنجا است که منتظر مان هستند.

مثل اینکه مجبوریم بجنگیم.

لاندری کوکنار با حالتی شکوه آمیز نالید و به زبان ایتالیائی گفت:

- Ohime<sup>۱</sup>، و یا به قول فرانسویها افسوس！، آقا.

والور نگاهی از گوشه چشم به سر اپایش افکند. اما لازم دید تا به او روحیه بدهد. این بود که همچون یکی از قهرمانان حمامه‌های هومر<sup>۲</sup>، که بخواهد درس جانبازی و شجاعت و فداکاری به یارانش بدهد، بالحنی پرطمطران و حمامی گفت:

- آری،... اکنون که در آن پائین است که انتظار مان را می‌کشند، باشد...

آنطور که زینده دو دلاوری همچون ما است، بیدرنگ به آنجا بروم و به این

۱ - یعنی: افسوس！

۲ - حمامه‌سرای یونان باستان و مصنف «ایلیاد» و «اویدیه». مترجم

آدم کشان دون همت و پست نشان بدھیم که از مردانی آزاده چون ما چه کارهای ساخته است.

آنوقت بدون آنکه در صدد احتیاط کردن برای پنهان داشتن حضورشان در آنجا باشند از پله‌ها پائین رفته‌اند. وارد راهرو کوچکی شدند که چندین در به آن مشرف بود. چون از آن نقطه وارد نگشته بودند و آن مکان بسیار تاریک بود، لحظه‌ای دچار تردید شدند و از خویش پرسیدند که کدام یک از آن درها را باید برای رسیدن به نقطه خروج بگشایند... البته اگر موفق به بیرون رفتن می‌گشتند!... چون به سائقه غریزه دریافتند به نقطه‌ای رسیده بودند که دشمنانشان می‌خواستند بدان جا بکشانندشان. یعنی به جائی که محاصره کردنشان آسان بود و بدینگونه نبردی در شرف در گرفتن بود. همچنین می‌توان تصور کرد که چشم و گوش آنان بیش از همیشه مترصد رویاروئی با خطر گشته بود.

و به راستی در همین نقطه و درست در همان لحظه‌ای که آن دو در آن گام نهادند بود که حضور دشمن، که تا آن هنگام نامرئی بود، آشکار گشت. پشت سرشان، روی پلکانی که تازه آن را ترک کرده بودند، صدای خنده و گفتگوهای در گوشی را شنیدند، روی خود را بر گردانیدند. پنج یا شش نفر از افراد بی‌سر و پای کنیی داشتند پلکان را اشغال می‌کردند. این افراد با قیافه‌هایی که به آن دو نشان می‌داد نباید به فرار از آنجا امیدوار باشند در پلکان موضع گرفتند.

این گروه نخست از آدمکشانی که بالاخره سرو کله‌شان پدیدار شد، در تحت ریاست «لونگوال» بودند. لاندری کوکنار بیدرنگ او را شناخت. خوانندگان می‌دانند که تنفر و کینه‌توزی وی بویژه متوجه او و همچنین «روکوتای» بود. در آن شرایط این کینه‌ورزی با ابراز چند متلک سخت و نیشداری که وی طبعاً همراه با چند ناسزای خشن تمار دشمنش کرد بروز نمود.

اگر می‌توانست جلوی زبانش را بگیرد و بدقت به اطرافش بنگرد بهتر می‌بود. این رضایت و خشنودی ناچیزی که به خودش روا داشت برایش گران تمام شد. همچنانکه سرش را بالا گرفته بود و می‌رفت تا به لونگوال، که تأثیر ناپذیر و بی‌اعتنای بر جایش ایستاده بود، توهین کند، پاهایش به مانعی که معلوم نشد چه

بود، و آنرا ندیده بود، اصابت کرد و در حالیکه ناسزائی از دهانش خارج می‌شد به زمین افتاد.

درست در این لحظه، لونگوال بی‌آنکه از پلکان تکان بخورد سوت کشید، با این علامت درها باز شد و سگان‌شکاری کنسینی به دهلیز که ناگهان روشن شد هجوم آوردند. دو مشت سنگین بر لاندری کوکنار بدخت فرود آمد. هنوز از دستپاچگی و گیجی خود بیرون نیامده بود که تا آمد بخودش بجنبد دید خلم سلاح شد و گرفتندش. آنگاه از پای تا سر، بدنش را با طناب پیچیدند و با آنکه قادر به کوچکترین حرکتی نبود، محکم نگهش داشتند.

اما او دست دو والور از پای در نیامده بود. آزاد بود. شمشیرش را در یک دست و خنجرش را در دستی دیگر داشت. اما وضعش وحیم بود. نگاهی خوب نباید دور خود افکند. دید که از هر سو با حلقه‌ای از آهن محاصره شده است. تمام آدم کشان کنسینی آنجا بودند. حتماً حدود سی نفری می‌شدند که در صف تاخت آنان رومسینیاک، روکوتای، آینوس، لوینیاک و لونگوال، که از پله کان پائین آمده بودند، جا داشتند.

در این فضای کم عرض، به معنی واقعی کلمه داشته باهای یکدیگر را لگد می‌کردند و او در وسط ممکن نبود، بهر سو که می‌خواست باشد، دو قدم بردارد بدون آنکه بدنش با نوک شمشیری اصابت نکند. مثل گرازی که در وسط حلقه‌ای از سگان‌شکاری گیر افتاده باشد خود را بهر سو تکان می‌داد. در دل با خود خروشید و گفت:

«هر غلطی که می‌خواهند بکنند، مرا زنده نخواهند گرفت!... و پیش از اینکه مرده من به دستشان بیفتند چند تائی‌شان را لت و پار می‌کنم!»

نکته عجیب این بود که آدم کشان کنینی برخلاف عادتشان حرف نمی‌زدند و حرکت نمی‌کردند. در سکوت، سرو کله‌شان پیدا شده و حلقه‌ای را بر گرد والور تشکیل داده بودند. و اکنون دیگر از جاشان جم نمی‌خورند و در حالیکه نوک شمشیرهاشان را به جلو گرفته بودند ساکت، تأثیرناپذیر و بی‌حرکت ایستاده بودند. با دیدن آنان و طرز موضع گرفتنشان انسان بی‌اختیار به یاد یک

ماشین مخصوص کالباس سازی، که آماده کشتن گراز به تله افتاده و گذاردن قطعات په و چربی آن به داخل گوشت بود، می‌افتد.

والور با شکفتی از خود پرسید:

«پس برای حمله به من منتظر چه هستید؟»

می‌خواست دست پیش بگیرد و حتی به قیمت به سیخ کشیده شدن خودش هم که شده مستقیم خود را به شکم آنان بزند، اما فرصت این کار را نیافت. در برابر شصفوف آدم کشان از یکدیگر فاصله گرفتند و کنسینی که تا آن لحظه اثری از او مشهود نبود نمایان گردید و بدینگونه والور که می‌رفت خیز بردارد و حمله بکند با پیدا شدن سر و کله وی یکباره وا رفت و در جایش خشک شد.

کنسینی که شمشیرش هنوز در غلاف بود خیلی آرام و خاطر جمع از خود در حالیکه تبسمی نگران گشته برب لب داشت به وی نزدیک شد.

او دست دو والور در برابر این مرد بی‌سلاح، در حالیکه رنگ بر چهره نداشت و موها یش وز کرده و پریشان گشته و چشمانش داشتند از حدقه خارج می‌شدند شمشیرش را پائین آورد و آنقدر عقب رفت تا اینکه نوک فولادی شمشیرهای را در گوشت پشت خود احساس کرد، آنوقت ایستاد و زیر لب ناسزائی بر زبان راند.

کنسینی که خودش کار گردان این صحنه شرم آور بود خوب می‌دانست که دارد چه می‌کند. خوب می‌دانست که او دست دو والور، این عاشق شدیداً مبادی آداب و پای بند به اصول اخلاقی با تمام منفور بودن وی، و به قیمت از دست دادن آزادی و حتی زندگی اش، به او احترام می‌گذارد. با مشاهده عقب رفتن والور که امری خلاف انتظارش نبود، بر حالت شیع و رشت و سبعانه خطوط صورتش افزود و در حالیکه از ملایمت والور دیگر به اصطلاح شیر شده بود باز هم نزدیکتر شد، دستش را بلند کرد و با صدائی خشن گفت:

- شما زندانی من هستید. شمشیرتان را تسليم کید.

او دست دو والور کمی دچار تردید شد. این تردید از چشم کنسینی پنهان نماند. با خشونت گفت:

- مقاومت غیرممکن است، و وانگهی اینها که می‌بینید هر کاری بکنید شما را نخواهند کشت. تسلیم شوید، این بهترین کاری است که می‌توانید بکنید.  
والور تسلیم شد و گفت:

- باشد، من زندانی شما هستم. و اما در مورد دادن شمشیرم، ... نگاه کنید...  
و آنگاه شمشیرش را روی زانویش تکیه داد و با یک ضربه خشک آن را شکست و قطعات شکسته آن را، همچنین خنجرش را بر زمین افکند. آنوقت در حالیکه قد راست می‌کرد و نگاهی پرشرر به چشمان کنسینی می‌دونخت گفت:

- دیدید؟

کنسینی شانه‌هایش را بالا انداخت و، بی‌اعتنای دستور داد:

- بیریدش!

والور با لحنی که به گونه‌ای عجیب آرام به نظر می‌رسید به کنسینی اخطار کرد و گفت:

- کنسینی، دلم می‌خواهد که به طیب خاطر به دنیا شما بیایم. اما به شما توصیه می‌کنم که به این سگهای سر طویله‌تان دستور بدهید که چنگالهای کثیف و زشت‌شان را بروی من بلند نکنند. این توصیه را به خاطر خود آنها به شما می‌کنم، به نفعشان است.

در آهنگ صدای وی که اینگونه آرام به نظر می‌رسید چنان زنگ و طنینی وجود داشت که کنسینی نتوانست بدان بی‌اعتنای بماند. با دست، گروه سگان شکاریش را که با عویض ناهنجار خود داشتند غرولند می‌کردند و اعتراض می‌نمودند به آرامش دعوت کرد و گفت:

- به! او که نمی‌تواند از چنگتان فرار کند، پس بستن دستهایش لزومی ندارد.

و در حالیکه بازوی روسپینیاک را می‌گرفت افزود:

- روسپینیاک، بیا.

روسپینیاک با لحنی غیرقابل بیان از روی افسوس گفت:

- عالیجناب بیش از اندازه به این پسر ک مسخره سخاوت و بلند نظری نشان می‌دهند.

اودت دووالور لجندی سرد و بیروح بر لب راند و گفت:

- روسپینیاک، يادت باشد که چه قولی به تو دادم، گفته بودم: این بار که تو را بیینم، اگر در پای تخت سلطنت و در حضور شاه یا حتی در محراب کلیسا در پیشگاه خداوند بزرگ هم که باشد، نوک چکمهام را با بدنت آشنا می کنم.  
و تو گوئی که در آن جمع حق فرمان دادن تنها از آن وی باشد، خطاب به کسانی که دورش را گرفته بودند گفت:

- راه یافتید، برویم.

و لحن سخن او بقدرتی آمرانه بود، که در بهت و حیرت تمام، از دستورش اطاعت کردند.

## ۳۹

### حادثه‌ای غیرمنتظره

خارج شدند. اسب والور را آوردند. با ژستی مخصوص و با آرامشی که خیلی‌ها نتوانستند از تعیین‌وی در دل خودداری کنند بر خانه زین قرار گرفت. تگاهی خریدارانه به اطراف خود افکند. خیابان کوچک خالی از رهگذر و خلوت به نظر می‌آمد. شب فرا می‌رسید. تبسمی بر لب داشت که اگر محافظانش توانسته بودند بیستند بسیار نگران می‌شدند و به فکر فرو می‌رفتند.

وقتی فهمید که در زیر پاهایش مرکوبی قوی، قابل انعطاف و تسليم و رام دارد که، کاملاً احساس می‌کرد، پاسخگوی هر گونه تلاش و تقلائی که وی بر حسب اجبار از آن انتظار داشت می‌باشد، فکر دست یازیدن به کار دیوانه‌واری که تاریکی شب نیز به انجام آن مساعدت می‌کرد از خیال وی گذشت.

شگفت آنکه او خود خیلی خوب متوجه بود که با مراقبتی که حدود سی نفر مرد تا دندان مسلح از آدم بی‌سلاحی چون او می‌کردند هر گونه امید و شанс وی به موفقیت تقریباً هیچ است. اما در تحلیل نهائی و رویه‌مرفته وقتیکه می‌دید به جانب مرگ می‌برندش، با خود می‌اندیشید که بالاتر از سیاهی که رنگی نیست و خطری بالاتر از مرگ قریب‌الواقعی که تهدیدش می‌کرد در برابر او نیست.

خیلی زود تصمیمش را گرفت. آنوقت فکرش متوجه لاندری کوکار که تا آن لحظه قدری فراموشش کرده بود گردید، چون، ناگفته‌پیدا است که قصد

داشت پای او را به نقشه‌ای که می‌خواست بدان جامه عمل بپوشاند باز نماید و وی را در شانس خویش و ثمره کارش، خوب یا بد، شریک کند. این بود که با نگاه به دنبالش گشت و بالاخره او را در دو صفحه جلوتر یافت.

اما بیچاره لاندری کوکنار، آنطور که بخت با اربابش یار بود مورد ارفاق و مساعدت قرار نگرفت. نه تنها بندھائی را که معدبیش ساخته بودند از دست و پایش باز نکردند بلکه با بستن وی بر ناحیه پشت و نزدیک گردن و شانه اسب بر رنج و عذاب او افزودند. مثل کهنه پاره‌ای در جلوی سوار مأمور مراقبتش از پشت اسب آویزان گشته بود و آن سوار بدون هیچگونه مروت و جوانمردی همین طور باران متلک و استهزا بود که با بی‌رحمی تارش می‌کرد.

او دت دووالور از این کشف غیرمنتظره آهی از دل برکشید. از افسوس بر آنچه که تقدیر بيرحمي برای آن دو خواسته بود شانه‌هايش خم شد... آری... تقدیر و سرنوشت گوئی با بيرحمي کمر به تابودی وی بسته بود. بمحض آنکه لاندری کوکنار را که قادر به کوچکترین حرکتی نبود ناتوان از شرکت در نقشه بسیار عالی اش یافت دید که هرگز نخواهد توانست به آن جامه عمل بپوشاند.

اصل‌اً از کجا معلوم که کنسینی فقط برای اینکه هر گونه امید به فرار را از او دت دووالور سلب می‌نمود با لاندری کوکنار اینطور با خشونت رفتار نکرده بود؟... از کجا معلوم که کنسینی با خود نیندیشیده بود که این جوان، یعنی والور، با آن نظرات غیر قابل درکش هرگز رضایت نمی‌داد که وقتی یارو همراهش قادر به فرار نیست او خودش را به تنها از مهلکه برهاند؟ به حال چه کنسینی در اینگونه افکار بود یا نبود، والور ترجیح داد با نقشه‌اش وداع کند و خودش را فدا نماید، اما لاندری کوکنار را تنها رها نکند.

گروه آدم کشان به راه افتادند. دو نفر زندانی که از یکدیگر جدا شده بودند در حالیکه کامل‌اً محصور گردیده و مراقبشان بودند در وسط قرار داشتند. کنسینی در فاصله ده قدمی در جلو حرکت می‌کرد و روپینیاک در کنارش اسب می‌پیمود.

این دو به خیابان وزیرار رسیدند، به سمت چپ پیچیدند و وارد آن شدند. دار

و دسته شان که در پشت سر شان می آمدند هنوز در خیابان کشیده بودند. هنوز بیش از دو سه قدم در داخل خیابان و زیر ار راه نپیموده بودند که ناگه شیشی مثل وزنه ای سنگین بر انتهای پشت مرکوب کنسینی، نزدیک دم حیوان، افتاد. حیوان بر روی کفلش خم شد. کنسینی یک ناسزای جانانه بر زبان آورد. در عین حال خواست به عقب برگرد و بینند شیشی سنگین یا موجود عجیبی که احساس می کرد پشتش را غلغلک می دهد چیست. احساس کرد که او را با دو چنگک گرفتند، بیهوده تلاش کرد تا از گیر آنها خلاص شود. صدائی خشن و زننده را شنید که احساس کرد به نظرش آشنا است. این صدا توی گوشش، با لحنی آمرانه و تهدید آمیز پیچید که دستور می داد:

- کنسینی، از اسب پیاده شوید.

با شنیدن آهنگ این صدا، که بدون شک برای شناختن آن دلائلی بی چون و چرا داشت، وحشت، وحشتی غیرقابل وصف و دیوانه کننده، همچون رگبار گلوه کنسینی را دستخوش خود قرارداد.

تو گوئی دچار کابوسی جانکاه گردیده باشد. احساس کرد تکانش دادند، از زین کشیدند، بلندش کردند و مانند جسمی بیجان به میان چنگالهای دو ابلیس، که بطوری مبهم دیده بوده شان. و آن هیا کل ابلیس مانند گوئی که تعمداً فقط به این منظور که با زوزه های دهشتناکشان او را پذیرا شده و در چنگ خود بگیرند و محکم و با قدری خشونت نگهش دارند از دل زمین به بیرون جسته بودند - افکنندند. آنوقت آن موجود عجیب و خارق العاده که صدایش اثری بغایت مدهش بر کنسینی بخشیده بود و با چنگال غیرقابل مقاومتش، گوئی که وی جز پر کاهی نبوده است، با سهولت بسیار از خانه زین ربوده بودش،... آری... آن وقت آن موجود عجیب با چابکی و نرمی شگرفی تقریباً مقارن افتادن کنسینی بر زمین پرید. همینجا بی درنگ بگوئیم که این موجود خارق العاده، همانطور که خوانندگان بدون شک حدس زده اند، کسی جز پاردايان نبود.

و اما آن دو هیا کل ابلیس مانند، که از دل زمین بیرون نیامده بودند بلکه خیلی ساده از گودالی که در کف آن خزیده بودند خارج گشتهند، اینان

اسکار کاس و گرینکای، دو نفر از یاران پسر پاردادایان... و دو تن از آشنایان سابق کنسینی بودند.

این ضربه جانانه با چنان سرعتی به منصه ظهر رسید که روپینیاک هنوز هم متوجه بود که بر اربابشان چه گذشته است، و دارودسته آدم کشانی که به دنبال آن دو حرکت می کردند هنوز سر و کله شان از انتهای خیابان کشیده بود.

همچنانکه بهت و حیرت روپینیاک را دستخوش خود قرار داده بود، اسکار کاس و گرینکای که می بایست قاعده ای از پیش دستوراتی بدانها داده شده باشد حتی یک لحظه از وقت شان را نیز تلف نمی کردند و با چابکی و شتابی اعجاز آمیز مشغول فعالیت بودند. کنسینی هنوز پایش به زمین نرسیده بود که سلاحهاش را با تردستی از او ربودند... بی آنکه بتواند بفهمد که این سرقت جانانه چگونه انجام شد. آنگاه دو نفر یاران ژان دوپاردادایان، او را در میان گرفته و محکم دستهایش را نگه داشتند، نکته ای که در این میان بگونه های شگرف با معنی به نظر می رسید این بود که در همان لحظه نوک خنجری را روی گلویش احساس کرد.

حقیقت این است که وحشت کنسینی، هر چند رفتار آن دو که بطور عجیبی نگران کننده بود به تنهائی کافی بود تا این ترس و وحشت او را توجیه کند، دقیقاً به خاطر وجود آنان نبود. نگرانی و وحشت او بویژه از آن ناشی می شد که اکنون یقین کرده بود که در شناختن صدای پاردادایان اشتباه نکرده است. دیدش که با لبخندی نیشدار بر لبانش به او نزدیک می شد. و این تبسم، که او خیلی خوب با آن آشنا بود، نگرانی و بیم کشندۀ ای را که کنسینی در مورد آینده احساس می کرد دامن زد و بالحنی از روی دهشتی گنگ و بی زبان زیر لب گفت:

- آقای پاردادایان!

پاردادایان که زمزمه او را بیشتر به حدس دریافته بود، تا اینکه شنیده باشد، گفت:

- خودم هستم.

و بلا فاصله با سردی غریبی افزود:

- اگر می خواهید از این مهلکه زنده خارج بشوید، کنسینی، به شما توصیه می کنم که به افرادتان دستور بدھید تا آرام بگیرند.

خيال روسپينياک آسوده گردید، چون ابتدا تصور کرده بود که با عده‌اي  
قطاع الطريق و دزد سرگرنده سرو کار دارند که می خواهند به آنان حمله کنند  
بلافاصله با چند غریبو سوت به مردانش دستور داد که چه مانور و تاکتیکی را  
می بایست اختیار کنند. در همان حال بالحنی خشن هشدار داد و گفت:

- آهای! ای بجهه‌های شریر، مواطن باشید که چه می خواهید بکنید.

نمی دانید که می خواهید به چه کسانی حمله کنید؟

با اینحال توصیه پاردادیان چنان رعشه‌ای در آندام کنسینی انداخت که از مفز  
سر تا نوک پای او را در نوردیدند. او خوب می دانست که این تهدید بسیار جدی  
است. با این همه هنوز مردد بود، نخوت و غرورش نمی گذاشت تا در برابر ترس  
تسلیم گردد.

قدرت دورتر عمله و عکره کنسینی با شتابی در خور ملاحظه و با نظمی کامل  
مانوری را که رئیستان با صدای سوت به آنان دستور داده بود به مورد اجرا  
می گذاردند.

گرینکای و اسکار کام بسردی و آهته و بگونه‌ای انعطاف ناپذیر و عاری از  
ترجم با زوجه‌های دیوانه‌واری که از سر شادی می کشیدند نوک خنجر را که بر  
گلوی کنسینی تکیه داشت فشار می دادند.

این بار کنسینی فهمید که اگر لختی دیگر درنگ کند کارش ساخته است.  
ترسش بر غرورش پیشی گرفت. با بانگی رعد آسا که هر هیاهو و جار و جنجال  
دیگری را تحت الشاع قرار داد خروشید و گفت:

- به خون مسیح قسم که هیچکس حق ندارد از جایش تکان بخورد!...

گروه آدم کشان از جاشان حرکت کرده و جلو آمده و در دو قدمی کنسینی  
که از فرط وحشت رنگ از چهره امش پریده و بیشتر به مرده‌ها می ماند توقف  
کرده بودند. کنسینی دستورش را خیلی بموقع صادر گرده بود. چون دو قطره  
خون آهسته از گلویش به بیرون تراوید و غلطید و رفت در میان توری تزئینی  
یقه امش و روی آن لکه انداخت.

اسکار کام و گرینکای که آشکارا قدری متأسف گردیده بودند که

نمی توانستند اسیرشان را بیشتر آزار بدهند، فوراً دست از فشار دادن خنجر خود بر حلقوم کنسینی و نمایش خیلی جالب خویش برداشتند و برای حالی گردن دق دل خود با هم ناسرزائی بر زبان راندند.

پاردايان، گوئی که اتفاقی نیافتاده باشد، با همان سردی و خشونت خود که به هیچکس اجازه جسارت را نمی داد گفت:

- حالا مذاکره کنیم.

واضح است که طرف صحبتش کنسینی بود. اما تکانی که بر او وارد شده بود براستی شدید بود. کنسینی پیش از پاسخ خوب نفسی تازه کرد و پیشانی اش را از عرق سردی که بر آن نشسته بود پاک کرد و با دستمال چند قطره خونی را که بر گلویش بود زدود.

پاردايان با شکیباتی گذارد تا حال عادی را باز یابد. اما گرینکای و اسکار کاس هنوز رهایش نکرده و خنجر خوفناک خود را در مثبت داشتند.

بمحض آنکه پای مذاکره و گفتگو به میان آمد، کنسینی اطمینان خاطرش را کاملاً باز یافت و به امید اینکه به بهترین وجهی از این معز که خود را برهاند فوراً حالت تهاجمی به خویش گرفت و به قندی گفت:

- آقای پاردايان، شما به من قول داده بودید که هیچ وقت هیچ اقدامی علیه من نکنید. اما شمائی که وفاداری به قولتان زبانزد مردم بود قولتان را زیر پا گذاشتید... و آن هم با چه وضعی!... سه نفر علیه یک نفر مرد تنها مثل من وارد مبارزه شدید!... واقعاً چه شاهکاری کردید!... این نشان می دهد که شهرت کذائی شما به شهامت و جوانمردی چقدر سطحی بود.

پاردايان گذشت تا هر چه می خواهد بگوید. وقتی حرفش تمام شد با صدائی بی روح پاسخ کنسینی را چنین داد:

- کسی، که به قول شما، وفاداری به قولش زبانزد مردم بود، صریحاً فقط با این شرط به شما چنان قولی داد که شما هم هیچ وقت هیچکاری علیه بستگانش نکنید.

کنسینی با هیجان اعتراضی کرد و گفت:

- مگر من به قول خودم با وسوس و دقت زیاد عمل نکردم؟

پاردايان با قاطعیت گفت:

- نه، امروز تعمدًا قولتان را زیر پا گذاشتيد و با اين کار مرا هم از وفا به عهدم بری الذمه کردید.

کنسینی که اصلاً به والور فکر نمی کرد با هیجان گفت:

- من! صاعقه بزندم اگر متوجه متظور شما شده باشم!

پاردايان با همان قیافه آرام و خونسرد خود گفت:

- الان می فهمید. همین امروز در این خانه‌ای که از آن خارج شدید با یکی از نزدیکان من به خشونت رفتار کردید و به حقوقش تجاوز کردید. و آنهم با چه وضعی!... به قول خودتان تمام دارو دسته او باشستان را به سراغش فرستادید... اینها واقعاً چند نفرند؟... لااقل سی نفر... شما با سی نفر رفتید تا یک مرد دست تنها را بگیرید. وقتی این همه تزلزل را در برآورد و بسیج صحیح نیرویتان می بینم، می توانم قسم بخورم که حتماً قصدتان از این کار اقدامی کاملاً خائنانه بوده.

- چی؟ نکند مقصودتان همان پسر ک ماجراجو یعنی والور است!

پاردايان سخن او را اصلاح کرده و گفت:

- بگوئید: آقای کنت دووالور.

کنسینی گفت:

- اوه! اگر شما اینطور می خواهید، حرفی ندارم.

بعد با تمام طنز و استهزائی که در آن موقع در چنته داشت افزود:

- پس این آقای کنت دووالور از بستگان شما هستند؟

- بله، و من به اندازه پسرم به او علاقمندم.

- قسم می خورم که از این موضوع کاملاً بی اطلاع بودم!

- شما یکی از بستگان مرا گرفتید. من هم حالا شما را نگهmedارم. اگر می خواهید که بگذارم پی کارتان بروید، اول شخصی را که حالا می دانید از بستگان من است به من پس بدھید. می بینید که موضوع خیلی ساده است و براحتی از این مهلکه خلاص می شوید.

- و اگر امتاع کنم چه می شود؟

پاردايان با خونسردي گفت:

- آنوقت نگهتان ميدارم. و، کنسيني، يادتان باشد که درست همان بلاثي را  
که بر سر او دت بياوريد بر سر شما خواهم آورد.

- أما برای اينکه نگhem بداريد باید با خودتان يريدم.

- می برمتن.

- و اگر دستور شليک به افرادم بدhem چه؟

پاردايان با همان سادگي و خونسردي گفت:

- اين موضوع ديگري است. آنوقت پيش از اينکه افرادتان برای حمله به  
نزديك ما برسند، اين دو نفری که نگهتان داشته‌اند گلوتان را همچون خوک تا  
خرخره می برنند.

آنگاه بالبخندی تمخر آميز اضافه گرد:

- کنسيني، نگاهشان کنيد و بینيد آيا اصلاً بهشان می آيد که اهل اغماض يا  
بخش باشد!

کنسيني کوشيد تا خود را از تک و تا نيندازد، گفت:

- بله، مرا خواهند کشت، باشد،اما يقين داشته باشد که انتقام مرا در جا  
خواهند گرفت و همه‌tan را از دم تیغ خواهند گذرانيد.

پاردايان با قيافه‌اي سهل انگار و بي تفاوت گفت:

- به! در اين سنی که من هستم، آدم هر لحظه ممکن است ریغ رحمت را سر  
بکشد و به سفر آخرت برود... وانگهي... ما سه نفر که چلاق و دست و پا چلفتی  
نيستيم... هبيچ معلوم نیست که اين آدمک‌های رذل شما با تمام زيادي شان آنطور  
که فکر می کنيد بتوانند حریف ما بشوند و ریشه‌مان را بکنند.

کنسيني در دل با خود گفت:

- اوه! اي مسيح ناقلا! راستش اين است که اين ابليس قدرت اين را که با  
آدم‌های من رو برو بشود و پس از اينکه خوب متغير و انگشت به دهانشان کرد  
سامم از چنگشان فرار کند دارد!...

این اندیشه، و می‌توانیم بگوئیم که تقریباً این اطمینان، بود که عزم او را جزم کرد. در حالیکه صدایش را بلند می‌کرد و خشمتش را فرو می‌خورد و بر خجالتش سرپوش می‌گذاشت دستور داد:

- روسپینیاک!... آقای دووالور را آزاد کنید؟

پاردايان بي آنكه اثری از غره شدن در لحنش خوانده شود گفت:

- و به آنها بگوئید که هیچکس از سر جايش جم نخورد. والور خودش بلد است که تنها به اينجا ياياد.

كنسيني که ديگر بطور قطع مقهور شده بود با لحنی تسلیم آمیز تکرار کرد:

- هیچکس از سر جايش جم نخورد.

چند ثانیه بعد، او دت دووالور در کنار پاردايان بود. خيلي آرام، و تو گوئي که هیچ اتفاق غيرعادی برایش روی نداده، گفت:

- صدای شما را شناخته بودم و در این فکر بودم که بدون من از اينجا نخواهيد رفت. اما، آقا، هنوز کار تمام نیست: باید لاندری یچاره را هم به من تسلیم کنند.

كنسيني اميدوار شده بود که لاندری را فراموش کنند. کوشید تا بهانه‌جويي کند. گفت:

- آقای پاردايان، شما گفتید که اگر این خويشاوندان را به شما تسلیم کنم آزاديم را به من پس می‌دهيد. من که او را به شما تسلیم کردم. پس به قولتان وفا کنيد. وانگهی، اين لاندری کوکنار يك بیشرف تمام عیار است. وقتی در خدمت من بود به من خیانت کرد، نمی‌توانید ادعا کنید که او هم با شما خويشاوند است:

والور با شتاب گفت:

- نه، اما نوکر من که هست. تصور می‌کنم از من انتظار نداشته باشيد که نوکری را که خودش را با شهامت وقف خدمت من کرده است همین طوری رها کنم.

پاردايان در صحبت دخالت کرد و گفت:

- کنسيني، به شما توصيه می‌کنم که تعهدتان را با نيت خوب تا آخر به انجام برسانيد.

و با صدایی که به خشونت می‌گرایید افزود:

- مخصوصاً بهتان توصیه می‌کنم از حوصله من که دارد سر می‌رود سوء استفاده نکنید... زود باشید، کار را تمام کنید.

لاندری کوکنار را از اسب پیاده کردند و از ریسمان‌هایی که معذب شکرده بود خلاص نمودند و از او خواستند تا زود بزند به چاک. احتیاج به گفتن نیست که وی با وجود خشونت آنها و نحوه سخن گفتنشان بی‌معطلي از این دعوت استقبال کرد. خودش را به میان اسیها انداخت و در پشت اربابش جای گرفت.

کنسینی خودش هم حدس می‌زد که هنوز کارش با پاردادایان تمام نشده است. اما چون او هم خودش فکر و نقشه‌ای برای انتقامی سریع و جانانه داشت و آنmod گرد بر این باور است که دیگر کارشان با هم تمام شده است. آنوقت گوئی که واقعاً کار تمام شده بود و دیگر حرفي برای گفتن نداشتند با قیافه‌ای خونسرد گفت:

- خوب، حالا فکر می‌کنم که دیگر آزادم.

- لطفاً کمی تأمل کنید. لطفاً، کنسینی، محبت کنید و کمی همراه ما بیائید. ظاهراً کنسینی از این پیشنهاد بدش نیامد، چون بیدرنگ پذیرفت. مثل اینکه عجله داشته باشد که کار را تمام کند گفت:

- باشد، برویم.

و بلاfaciale بطوری که روپینیاک به خوبی شیرفهم شود دستور داد:

- روپینیاک، به دنبال ما بیائید.

قدرتی سریع به راه افتاد. شاید امیدوار بود که اگر اینطور عجله کند، پاردادایان فرصت فکر کردن را پیدا نکند. اما از بخت بد او، پاردادایان مدتی دراز بود که گویا تدبیر لازم را اتخاذ کرده بود. او را به سختی متوجه واقعیت تلخ. کرد و با قیافه‌ای استهزاء آمیز گفت:

- یک دقیقه صبر کنید، من اصلاً خوش نمی‌آید که این مرتبکه‌ها همین طور دنبالم راه بیفتند. پس، کنسینی، لطف کنید و به آنها دستور بدھید به خیابان کسه بر گردند و خودشان را در منزل شما حبس کنند و مثل بچه‌های آدم همانجا بمانند.

تا خودتان بروید و از نگرانی خارجشان کنید. مخصوصاً باید مواظب باشد که فکر حرف نشنوی به سرشاران نزند و حتی از خیلی دور هم ما را تعقیب نکنند. این دو نفر یاران من که مراقب شما هستند گوشهای واقعاً تیزی دارند و از شما چه پنهان که با شنیدن کوچکترین صدای مظنونی در پشت سرشاران اول کاری که می کنند این است که این خنجر را در گلوتان فرومی کنند. این را به آنها، به مزدورانتان، بگوئید... تا بفهمند باید از هر خود شیرینی بی موقع خودداری کنند... که برای شما ضرر جانی دارد.

کسینی فهمید که دستش را خوانده اند. مشت هایش را در هم فشد و آهسته زیر لب فحشی نثار کرد، اما بهر حال مجبور شد تا یک بار دیگر دندان روی جگر بگذارد. با صدائی که از فرط خشم می لرزید گفت:

- شنیدی، روسپینیا ک؟

روسپینیا ک پاسخ داد:

- بله، سرور من. خاطرتان جمع باشد که تا مراجعت شما بدون اینکه از جایمان جم بخوریم منتظر می مانیم.

و آنگاه برای اینکه به اربابش دلداری بدهد افزود:

- حوصله داشته باشید، عالیجناب، ما بالاخره یکی از همین روزها در شرائطی بدتر از این به خدمت آقایان خواهیم رسید.

والور فریاد کشید:

- روسپینیا ک، من که برایت آرزوی ملاقات دوباره با خودم را نمی کنم. به یاد بیاور که چه قولی به تو دادم.

در همین حال، پاردادیان با حالتی دوستانه بازوی والور را گرفت و به آرامی گفت:

- برویم.

و بلافاصله به کسینی هشدار داد و گفت:

- کسینی، شما باید آنقدر همراه ما بیآئید تا بقدر کافی از آدمهایتان جلو بیفیم. آنوقت، به شما قول می دهم که آزاد خواهید شد. از حالات آن موقع آنقدر

زمانی طول نمی کشد، که بر سر راهمان اشخاصی را نبینیم، که احياناً به سرتان بزند آنها را به کمک بخواهید. به شما اخطار می کنم. اگر یک کلمه یا یک حرکت دو پهلو و مظنون از شما سر بزند، با گلوی بریده نقش بر زمین خواهید شد. اینرا که گفتم یادتان باشد.

و کنسینی در حالیکه از خشم کف بر لب آورده بود و دندانهايش را به هم می فشد و در سرش نقشه هایی کیته توزانه و مخوف می کشید این تهدید پاردايان را کاملاً جدی گرفت.

به راه افتادند. پاردايان و والور پيشاپيش راه می پيمودند و کنسینی، که گرينکای و اسکار کاس محکم از چپ و راست گرفته بودندش، به دنبال آنان راه می رفت. لاندری کو کنار نیز در پشت سر همه حرکت می کرد. بدون اينکه يك کلمه يين آنان رد و بدل بشود به دروازه بوسی رسيدند. در آنجا کنسینی پرسيد:

- آزادم؟

پاردايان در حالیکه رویش را به جانب او برمی گردانید با نهايت ایجاز و اختصار پاسخ داد:

- قدری دورتر.

و بي آنکه کسی بتواند دقیقاً بفهمد که آیا این هشدار خطاب به کنسینی یا به دو نفر مراقبان او بود به طرزی با معنی با کلماتی شمرده گفت:

- موقع عبور از زیر دروازه دقت کنید.

و در حالیکه بینی شان را در زیر بالاپوششان پنهان ساخته بودند از میان سریازان محافظ دروازه که داشتند می خندهيدند و با يكديگر شوخی می کردند گذشتند.

از آنجا گذشتند، و همچنان در سکوت، تمام محله «اوئیورسیته» را پشت سر گذاشتند. به پل «پتی پون» رسيدند. در آنجا، در برابر زندان مشتملی که «پتی شاتله» نام داشت پاردايان ایستاد، و به تعیت از او همه ایستادند. آنگاه با قیافه ای از روی منتهای غرور و نخوت و با لحنی حاکی از اقتداری وصف ناپذیر به کنسینی گفت:

- بروید، کنیینی، آزادید.

کنیینی بشدت نفس تازه کرد. آنگاه به پاردايان نزدیک شد و با صدائی که خودبخود روشنگر تهدیدی بی زبان و گنگ بود زیر لب گفت:

- فعلآ شما پیروز شدید. اما نوبت من هم خواهد رسید. خودتان، آقا، بهتر می دانید که کارها همیشه به این منوال نمی ماند. از این به بعد، بین ما نبردی بی رحمانه جریان خواهد داشت.

پاردايان با قیافه ای سرد و خشن گفت:

- منم همین را می خواهم.

کنیینی بار دیگر لنزلند کنان و با ترشروئی گفت:

- مواطیب باشید، مواطیب خودتان باشید که به دست من نیفتد. از در گاه خداوند یکتا می خواهم که من به شما رحم نکنم !

پاردايان نیز به نوبه خود آنقدر به او نزدیک شد تا با هم سینه به سینه شدند.

آنوقت گفت:

- در طول زندگی سراسر مجرایم، کنیینی، من بکرات با دشمنانی بسیار وحشتناک تر و مخوف تر از شما دست و پنجه نرم کرده ام. آنها در حیات نیستند... نمی گویم که من همه شان را کشته ام... اما بهر حال واقعیت این است که همه شان مرده اند... و من، به لطف خداوند هنوز زنده ام و استوار ایستاده ام. البته، درست است، پا به سن کهولت گذاشته ام. زمان موهایم را سپید و قدم را خم و اعضایم را گرفخت کرده... و قوایم کاسته شده اند... با این حال بدون خودستائی آنقدر که بتوانم حریف شما بشوم هنوز قدرت دارم... کنیینی، می گوئید که اگر به دست شما بیفتم، به من رحم نخواهید کرد. من هم، کنیینی، این را می دانستم و اگر عکس آن را هم می گفتید حرفتان را هم باور نمی کردم. بسیار خوب، کنیینی، حالا شما را در چنگم دارم. کافی است که این دستم را به روی شما بکویم تا اینکه مثل پر کاه خرد شوید... شاید هم می بایست این کار را می کردم... چون شما، کنیینی، موجود شریری هستید... اما دلم نمی خواهد. من، کنیینی، شما را می بخشم.

و کنینی، مبهوت و حیران، در حالیکه با این کلام بخشنام آمیزی که همچون سیلی فضاحت‌بار و موهنه بر صورتش کوبیده شد در هم شکسته شده بود، مانند دزدی، روزه کشان و در حالیکه بانگ سهمگین صدای پاردايان در عقبش طنین انداز بود، فرار را برقرار ترجیح داد، پاردايان در پشت سر او فریاد می‌کشید:

- می‌بخشم! بله من شما را می‌بخشم!

هنگامیکه کنینی در تاریکی شب ناپدید شد، پاردايان بازوی والور را گرفت و با نهايت آرامش گفت:

- برویم پیش من، در مهمانخانه گرانپاس پارتو شام بخوریم: آنجا می‌توانیم با خیال راحت بدون ترس از آدم‌های فضول با هم گفتگو کنیم.  
والور بی‌تعارف پذیرفت و گفت:

- جای هیچ امتناعی نیست. مخصوصاً که بخاطر این جنگ و سیز، همانطور که می‌توانید حدس بزنید فرصت شام خوردن پیدا نکردم. و از شما چه پنهان که از گرسنگی روده بزرگم روده کوچکم را دارد می‌خورد و از فرط تشنگی گلویم خشک شده و دارم خفه می‌شوم.

- موضوع این است که از وقت شام خوردن ساعتها گذشته، بفرمائید، این هم شاهدش، گوش کنید: دارند طبل دیرباش را می‌زنند.

## ۴۰

### از کنسینی تا فوستا

هنوز نیم ساعت از لحظه‌ای که دوستان خود، پاردايان و والور، را ترک کردیم نگذشته بود که هر پنج نفر یاران قدیم در اطاق پاردايان، در مهمانخانه محل اقامتش، بر گرد میزی که بر روی آن انواع اطعمه و اشربه، از گوشتهاي سرد گرفته تا تعداد بیشماری بطربهای شراب، وجود داشت حلقه زده بودند والور در حالیکه با حرص و ولع تمام غذای خود را می‌بلعید، پاردايان را در جریان آنچه که در خانه کوچک کنسینی گذشته بود قرار داد.

والور با گفتن اینکه نامزدش، دختر کنسینی و ماری دومدیسی است مطلب تازه‌ای را به آگاهی شوالیه نمی‌رسانید. چون بطریکه خوانندگان به یاد دارند او خود این موضوع را از خلال بعضی از سخنان فوستا بحدس در یافته بود. تنها چیزی که بود، والور نام واقعی محبوش را به آگاهی پاردايان رساند. آری، عاشق ما با اعجاب و تحسین ناله‌ای از دل برآورد و گفت:

– فلورانس، آقا، نامش فلورانس است. آیا هیچکس نامی به این مقبولی در خواب دیده است؟ ...

پاردايان با طنز اما با قیافه‌ای جدی گفت:

– نام زنی که دوستش داریم همیشه به نظرمان قشنگترین نام این کره زمین است.

والور که نگران بود گفت:

- از همین فردا صبع باید به جستجویش بروم. می خواهم بدانم که پدرش چون کنیینی متأسفانه پدر او است! - با او چه کرده. آقا خیالم از بابت او اصلاً راحت نیست.

- خوب، من می توانم الان این را به شما بگویم. او را به کاخ لوور برده اند!  
والور با تعجب پرسید:

- شما این را از کجا می دانید؟

- چون در راه با کالسکه‌ای برخورد کردیم که از جهت مقابل ما می آمد، و من او را دیدم که در کنار خانم مارکیز دانکر و رو بروی ملکه... مادرش نشسته، بود، و شناختمش.

والور با اضطراب گفت:

- آنجا می برندهش که باهاش چه کار کند؟

پاردايان برای اینکه از نگرانی خارجش سازد گفت:

- فعلاً... بلاشی سرش نمی آورند. باید قبل از اینکه در باره اش تصمیمی قطعی بگیرند خوب روی این موضوع فکر کنند و با هم به توافق برسند. تا آن موقع مادرش می خواهد او را دم چنگش داشته باشد. این خیلی طبیعی است.  
آنگاه با خونسردی شگفت آوری که خاص خودش بود افزود:

- این فلورانس شما را لاقل چند روزی هیچ خطری تهدید نمی کند. تا آن موقع هم فکر می کنیم بینیم چه باید کرد.

- نجاتش می دهیم. مگر نه، آقا؟

پاردايان با یک اطمینان و خاطر جمعی عاری از کوچکترین دغدغه گفت:  
- بی شک.

شاید در باطن کمتر از آنچه که بدان تظاهر می کرد احساس آرامش می نمود اما والور او را خیلی خاطر جمع از خودش می دید و همین برای اینکه کاملاً اعتماد به نفسش را به او باز بدهد و سر حالت نماید کافی بود. آنگاه دغدغه و نگرانی دیگری به سراغش آمد و ناگهان با هیجان پرسید:

- راستی از لوثیز کوچولو چه خبر؟ مرده شوی بيردم، کاملاً فراموش

کرده بودم ! آه، آقا، اگر اتفاق ناگواری برای این طفل معصوم افتاده باشد که تقصیر من باشد تا عمر دارم خودم را نمی بخشم !...

- اهه ! می خواهید چه اتفاقی برایش یافتد ؟

- با این کنسینی، می شود خاطر جمع بود ؟

پاردايان با لحن قاطع گفت:

- کنسینی بچه را به نه پرين داده است.

والور، مبهوت پرسید:

- چه می دانيد ؟

پاردايان گيلاس پر از شرابش را تا بالاي چشمش بلند کرد، آن را با تائني که خاص يك مشروب خوار قهار بود سر کشيد، زيانش را با قيافه اي راضي به سقف دهانش زد و مزه مزه کرد. آنوقت در حاليکه شانه هايش را بالا می انداخت غرولندي کنان گفت:

- در اين باره عاقلانه و عميق فکر کنيد. کنسیني حيوان شريزی است. اين، درست. اما با اينحال هيچ وقت، هميظوري فقط برای اينکه از کشن خوش بيايد آدم نمی کشد. حالا به اين بچه احتياجي ندارد. به چه دردش می خورد ؟ هيچ، خيلي هم باعث دردسرش است. شک نداشته باشيد که با خودش اينظوري فکر کرده، نتيجه: بچه را به زنی که از او گرفته بودش يعني به نه پرين... که آمد تا از او بخواهدش پس داده. از همه اينها گذشته، اين مطلبی است که همين فردا، اگر به «فونتنی-او-رز» برويم، کم و كيفش دستگيرمان می شود... راستي، لعنت بر شيطان !... من که می خواهم با نوهام آشنا بشوم !...

این بار والور تصديق کرد که حق با او است.

این شام تا پاسي از نيمه شب گذشته به طول انجاميد. پاردايان با اين کار می خواست والور را نزد خودش نگهدارد و مانع از رفتن او به منزلش در خيابان کوسونری بشود. فعلآ برای آن شب در مورد منظور خود به آسانی موفق شد. والور و لاندری کوکنار شب را در يكى از تختخواب های مهمانخانه گرانپاس پارتو به صبح آوردند. اما صبح روز بعد در کوشش خود برای متقادع

کردن مرد جوان به اينکه باید برای همیشه مسکن قدیمی اش را ترک کند موفقیت چندانی به دست نیآورد.

والور با حیرت گفت:

- اما، آقا، کنسینی آنوقت که در من به چشم یک رقیب نگاه می کرد، خوب، طبیعی بود که نخواهد سر به تنم باشد. اما حالا که می داند پدر دختر مورد علاقه من است چرا از من بدش می آید؟!... چون آقا، از هویت دختر با خبر شده و من خوب متوجه شدم که افشاء این راز احساساتش را در مورد فلورانس کاملاً عوض کرد.

پاردايان بالبخند گفت:

- بچه جان، درست است. شما دیگر رقیب کنسینی نیستید. اما - و این یک کفه گناه شما را سنگین تر می کند - کسی هستید که از راز تولد دخترش با خبرید. یقین داشته باشید که طولی نمی کشد که باز کار شریرانه‌ای را که دیروز در انجامش موفق نشد شروع خواهد کرد.

والور با قیافه‌ای متفکر زیر لب می گفت:

- لعنت بر شیطان! این حرفی که می زنید کاملاً راست است!

پاردايان وقتی او را متزلزل یافت گفت:

- وانگهی، به نظرم این خانم فوستا را فراموش کرده‌اید... فوستا... که محل سکونت شما را بلد است. خوب در این باره فکر کنید:

- شما هم باید نقل مکان کنید.

پاردايان با حیرت از جای جست و گفت:

- من! خدای بزرگ! آخر چرا؟

- فکر می کنید که خانم فوستا نمی داند در اینجا زندگی می کنید؟ فکر می کنید که در اینجا دستش به شما نمی رسد؟

پاردايان گفت:

- به! حرف شما در این مورد درست است. اما هر چه بادا باد!، همین جا می مانم، جایم خوب است.

والور با خنده گفت:

- منهم همینطور، منهم در همان آشیانه‌ام در خیابان کوسونری که تا بحال به آن دلستگی‌هایی پیدا کرده‌ام می‌مانم. حتی از شما اجازه می‌خواهم که همین حالا به آنجا برگردم.

- حالا چه عجله‌ای دارید؟ نکند فراموش کرده‌اید که تصمیم گرفتیم بلاfacile پس از نهار به «فونتنی-او-رز» برویم؟

- آقا، منهم دقیقاً به همین دلیل می‌خواهم الان به خانه‌ام برگرم. حالا می‌گویم چرا. دیروز اسمی را در کنار در خانه کنسینی گذاشتم. حیوان خیلی خوبی است و من به آن علاقمندم. نمی‌دانم بر سرش چه آمده. شاید بر حسب تصادف خودش تنها به اصطبل مهمانخانه «لیون دور» که در آنجا به تیمار سپرده‌امش برگشته باشد.

پاردايان با تأسفي آشكار به او اجازه رفتن داد و گفت:

- پس، برويد. اما نباید همین طوری بدون اسلحه خودتان را در خیابان به خطر بیندازيد.

والور با بی‌خیالی به این نظر اعتراضی کرد و گفت:

- اوه! آقا. خیابان کوسونری در دو قدمی اینجا است.

پاردايان اصرار کرد و گفت:

- باشد، مهم نیست. باز مثل اینکه دارید فراموش می‌کنید که با کنسینی و فوستا سرو کار دارید. وقتی قرار باشد مرد بی‌سلاحی را بگیرند، عبور کردن از این خیابان هم خودش خیلی است.

به سراغ مجموعه سلاحهای خودش رفت. شمشیر محکمی را از میان آنها انتخاب کرد و به طرف مرد جوان گرفت و گفت:

- این را بگیرید.

والور شمشیر را، به کمر بست و با حرارت تشکر کرد و بیدرنگ به همراهی لاندری کوکنار خارج شد. هنوز کاملاً برای رفتن پشت نکرده بود که پاردايان بالحنی آمرانه دستور داد:

- از عقب سرش بروید و خوب چشمانتان را باز کنید.

مخاطب این دستور شوالیه، گرینکای و اسکار کاس بودند. این دو بدون معطلی خودشان را به خیابان انداختند و از دور به تعقیب والور که حتی متوجه نشده بود که دو نفر محافظ مامور مراقبت از وی به دنبالش هستند پرداختند.

هیچ امری از آن قبیل که ظاهراً موجبات نگرانی پاردادایان را فراهم ساخته بود به وقوع نپیوست. پس از نیم ساعت، والور به مهمانخانه گرانپاس پارتو باز گشت. اسپی را که داشتند را مرهون حق شناسی شاه بود با خود به همراه داشت. همانطور که خودش فکر کرده بود با خوشحالی آن را در جلوی آخروری که زبان بسته تنها به آن مراجعت کرده بود باز یافت. لاندri کوکنار هم مانند اربابش سوار بر اسب بود. او نیز از رفتن به محل اقامتشان استفاده کرده و مسلح گشته بود.

بمحض آنکه نهار صرف شد، پاردادایان و والور سوار بر اسب شدند و به راه افتادند. پس از چند قدم والور مشاهده کرد که لاندri کوکنار، گرینکای و اسکار کاس تعقیبیشان می‌کنند. ساده‌لواحانه از این موضوع اظهار تعجب کرد و گفت:

- یاروها دارند اسکورتمان می‌کنند؟

پاردادایان با قیافه‌ای خونسرد گفت:

- چرا که نه؟ اینها که کاری جز پرسه زدن و خیابانها را گز کردن ندارند.

والور آنان را خوب و رانداز کرد و گفت:

- اما تا دندان مسلح‌هست! ... اوه! ... اینها چیست که در قاب طیانچه‌ام است؟ وقتی به مهمانخانه محل سکونت شما آمدم، این طیانچه‌ها در آن بودند! ... آهان! فهمیدم! ... آقا، پس داریم به یک مأموریت جنگی می‌رویم؟

پاردادایان با خونسردی هر چه بیشتر از پیش گفت:

- ابدآ. خیلی ساده، داریم به «فونتنی- او- رز» می‌رویم تا با چشم خودمان بینیم که نوه من آنجا هست یا نه.

والور با خنده گفت:

- و برای اینکار لازم است قاب طپانچه‌هایمان پر باشد... چون می‌بینم که شما، هم، آقا طپانچه‌هاتان هم راه‌تانند... و باید سه تا آدم تنه‌لش دتابالمان راه بیفتند و زاغ سیاه‌مان را چوب بزنند،... اوه!... اوه!... من که دیگر از کارهاتان سر در نمی‌آورم!...

- بخندید، جوان، هر چه دلتان می‌خواهد بخندید و مسخرگی کنید. فقط یادتان نرود که با فوستا در جنگ هستیم. و خواهش می‌کنم دقت کنید که تازه فقط از فوستا حرف زدم! که همین یکی برای هفت پشتمان کافی است.

والور غرولند کنان گفت:

- پس چون با فوستا در جنگ هستیم، باید در یک ترس و نگرانی دائمی به سر پیریم و به همه چیز و همه کس سوء ظن داشته باشیم...؟

پاردايان سخشن را برد و گفت:

- تا جائیکه مربوط به شما است، خودتان می‌دانید، اگر دلتان خواست از خودتان مراقبت نکنید. آنوقت به شما قول می‌دهم طولی نخواهد کشید که سر به نیست بشوید. اگر همین را می‌خواهید، به شما که گفتم، اختیار با خودتان است. فقط بد نیست از خودتان پرسید که اگر نامزداتان شما را از دست بدهد چه کسی از او مواظبت خواهد کرد. راستی کی؟... مطمئناً این شخص من نیستم، چون خودم، بهتان قول می‌دهم که بقدر کافی کار و گرفتاری دارم که به آنها برسم.

والور که از لحن صدایش معلوم بود سخن پاردايان در او تأثیر خود را بخشیده است گفت:

- آقا، از این درسی که به من دادید متشکرم و قول می‌دهم که درستان هدر نخواهد رفت.

هوا بسیار عالی بود. یکی از آن روزهای قشنگ و دلنواز بهار، این پیشقاول تابستان - که دیگر چیزی به رسیدن آن نمانده بود و نوید هوای گرمی را می‌داد. آنان در امتداد و در کنار دشت‌های پر از گل سرخ که رایحه دل‌انگیزان مشام جان رهگذران را در جاده آفتایی معطر می‌ساخت به گردش مطبوعی که دستخوش هیچ واقعه ناخوشاً نگشت پرداختند.

بالاخره به مقصد رسیدند. اما در جا دماغ سوخته و سر خورده شدند: درها و پنجه‌ها و دریچه‌های کاملاً بسته روشنگر آن بود که خانه از صاحبان آن خالی است. برای جلب توجه ساکنان احتمالی آن ندا در دادند و با آرنج به در کوییدند. هیچکس پاسخ نداد.

با اینحال از میدان در نرفتند. چون احتمال داشت که ننه پرین برای گردش با گاری اش مدتی غیبت کرده باشد، که در اینصورت امکان داشت که هر لحظه باز گردد. لاندری کوکنار، اسکار کاس و گرینکای را در مقابل درب خانه گزاردند و برای پرس و جو رفتند. نتیجه تحقیقشان چنین بود:

- همانروز، صبح زود، دسته‌ای از افراد مسلح که کجاوه‌ای را اسکورت می‌کردند از راه رسیدند و در برابر خانه ننه پرین توقف کردند. بانوئی که یقیناً بسیار بزرگ و با حشمت بود از کجاوه به زیر آمده و وارد خانه شده بود مدت نیم ساعت کامل در آنجا مانده بود. پس از گذشت این مدت دیده شد که پرین همه درها و دریچه‌های تمام اطاقها و سوراخ و سبه‌های خانه‌اش را بست.

پس از آن بانوی عظیم الشأن خارج شده بود. پرین و کودک به همراحت بودند. کودک کاملاً خوشحال به نظر می‌رسید و در پاسخ به پسر بچه‌ای که جویای علت گشته بود گفته بود که دارد برای باز یافتن مامان موگت عزیزش می‌رود. و اما پرین، او نیز نگران به نظر نمی‌رسید و با طیب خاطر به دنبال بانوی عظیم الشأن حرکت می‌کرد و به کجاوه سوار می‌شد، آری به کجاوه همین بانوی بزرگ، و آنوقت آن دسته افراد مسلح آنجا را ترک کردند و به راه خود رفتند.

پاردادایان پس از آنکه به زنکی که این اطلاعات را به آنان داده بود یک سکه یک اکوئی انعام داد آنجا را ترک کرد و در حال رفتن آهسته به والور گفت:

- ابلیس پوستم را بکند اگر این بانوی بزرگ خود فوستا نباشد!

والور با قیافه‌ای دیرباور و شکاک پاسخ داد:

- آقا، واقعاً اینطور فکر می‌کنید؟

- پس چی!

- فکر می‌کنید که می‌خواهد با این کودک چه غلطی بکند؟

پاردايان بدون اينکه به اين سوال پاسخ بدهد دفتاً گفت:

- برگردديم خانه را بینيم.

از پرچين گذشتند. گرينکاي مأمور شکستن در شد و با چنان مهارت و ترددستي از عده اين کار برآمد که بى اختيار بینده را به اين فكر مى انداخت که او مدتها است که برای اين نوع ورزش خاص تربیت شده بود.

پاردايان و به دنبال او والور وارد خانه شدند. والور از خود مى پرسيد که شواليه در اين خانه چکار دارد؟

پاردايان آمده بود که، تنها، نشانه اي را، هر چه که باشد، در آن بيايد. که با مشاهده آن بتواند اولاً اطمینان حاصل کند که آيا فوستا لوئيز را با خود برده است. چون بهر حال امكان اشتباه در چنین حدى وجود داشت. و ثانياً، اگر او اينکار را گرده، بفهمد که انگيزه وي در اين کار چه بوده است.

از دست تصادف، در اين کنکاش بخت بيش از آنچه که به تصورش مى گنجد با وي يار گشت. حقیقت اين است که در نخستین اطاقی که وي بدان وارد شد چشمانش بى درنگ به قطعه چهار گوش کوچکی از پوست آهو که روی ميزی گزارده شده بود افتاد. خنجر خيلي کوچک و ظريفی که اين تکه پوست آهو را به روی ميزی میخکوب ساخته بود به وضوح روشنگر آن بود که وجود اين تکه پوست آهو بر روی ميز ناشی از فراموشی نبود، بلکه آنرا در معرض دید بینده اي که بحسب تصادف به آن مکان راه مى يافت بر روی ميز میخکوب ساخته بودند. جلد محمل سپيد رنگ آن خنجر کوچک نيز در کنارش جاي داشت.

پاردايان خنجر را برداشت و تيغه آن را ورانداز گرد.

والور در حال يكه جلد خنجر را برمى داشت گفت:

- نگاه گنيد، آقا، بینيد که نشانه هاي خانوادگي سورينتس بر روی اين جلد گلدوزي شده، من اين نشانه ها را خوب مى شناسم.

- آه ! اينها آرم خانواده سورينتس هستند ! خيلي خوب، حالا شما نگاه گنيد و بینيد که آرم خانوادگي خاندان بورژيا هم روی تيغه آن حک شده است. من با اين نشانه ها هم خوب آشنا هستم. من که خوب متوجه قضایا شدم ! حالا مطمئنم که

اين نوشته برای دیدن من اينجا گذاشته شده.

پاره پوست را برداشت و به دقت آن را خواند. متن آن به قرار زير بود:

«پاردايان، من لوئيز کوچولو را ديدم، و باور می کنيد؟، بقدري دوست  
داشتني اش يافتم که دل به مهرش بستم. احساس می کنم که ديگر نمي توانم از  
ديدنش صرفنظر کنم. پس می برميش و نگهش می دارم. هر چه باشد منکه مادر  
بزرگش هستم چنین حقی را دارم. اوه! خاطر جمع باشيد، تنها با خودتان است  
که روزی به شما تسلیم ش کنم. به عنوان يك شاهزاده خانم به شما قول می دهم که  
اگر عاقل باشيد و در سر راه برنامه و نقشه‌اي خاص که می دانيد چيست و تنها  
شما می توانيد آنرا با شکست روبرو کنيد قرار نگيريد او را به شما پس خواهم  
داد. آري، تنها با اين شرط اين کودک را به شما پس می دهم. و گرنه، چنانچه با  
سماجت بخواهيد تعقیب کنيد ممکن است به عزایش بتشیيد و پدر و مادرش را هم  
به عزایش بنشانيد، آري آنوقت جسد اين کودک نصیب شما و آنان خواهد گشت.  
نه شما و نه آنان او را زنده باز نخواهيد دید.

«پاردايان، می فهميد که مقصودم چيست. نه؟ حالا با شما است که تصميم  
خودتان را بگيريد که آيا می خواهيد باعث ناکامي پدر و مادرش بشويد يا  
برعکس. و تازه، بقدري اعتمادم به شما زياد است که اگر لطف کنيد و به من قول  
بدهيد که در مبارزه‌اي که می دانيد چيست بى طرف خواهيد ماند فوراً بچه را به  
شما پس خواهم داد.»

در پاي نامه به عنوان امضاء کننده آن يك حرف F درج شده بود.  
پاردايان پس از خواندن آن پاره پوست را به روی میز افکند و مدقی دراز،  
در حالیکه بى اختیار با خنجر خیلى کوچک و ظریفی که بدون توجه در دستش  
نگهداشته بود بازی می کرد، در اندیشه فرو رفت.

عاقبت پاردايان تو گوشی که می خواست افکار تیره و تاری را که معذب ش  
سانحه بودند به دور افکند تکانی به خود داد. آنگاه باللبانی بسته شروع به

خنده‌ای، که می‌توان گفت بی‌روح و دهشتناک بود، کرد. سپس باز پاره پوست را برداشت و به طرف والور دراز کرد و با صدائی که آهنگ آن در لحظات شدت یافتن هیجانش یکنواخت و بی‌روح می‌شد گفت:

- بخوان!

والور پاره پوست را گرفت و نگاهی اجمالی به سراسر آن افکند. پاردايان وقتی دید که پس از خواندن آن تا پایان مانند اینکه از پای درآمده باشد ساکت بر جای خود ایستاده است، پرسید:

- خوب؟... حالا نظرتان در باره مدام فوستا چیست؟

- یک حیوان سمی و بی‌حیائی است!... شیطان خبیثی است که از دوزخ فقط برای شکنجه دادن ما آمده!...

- این، فوستا است! فوستا همین است! و دیگر اضافه بر آن چیزی لازم نیست بگوییم!

والور بالحنی که حاکی از نوعی دیرباوری بود پرسید:

- حالا فکر می‌کنید که تهدید مخوفش را به مورد اجرا بگذارد؟

پاردايان به مشتاب و با هیجان گفت:

- در این شک نکنید! وقتی پای شرارت در میان باشد، فوستا همیشه در قولی که داده سنگ تمام را می‌گذارد.

والور پس از سکوتی کوتاه پرسید:

- حالا می‌خواهید چه بگنید؟

- این سوالی است که نمی‌شود همین طوری در جا و بطور قطع به آن پاسخ داد. باید ببینم، فکرش را خواهم کرد... بهر حال هیچ عجله نیست... لعنت بر شیطان! بالاخره راه حل خوبی را پیدا خواهم کرد که همه کارها را روپراه کند و وجودان من هم راحت باشد.

خنجر را در غلاف محمل آن گذاشت، پوست آهو را دوباره تا کرد. و همه آنها را در جیبیش گذاشت و مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده باشد بالحنی که نشان می‌داد آرامش همیشگی اش را باز یافته است گفت:

- اینجا دیگر هیچ کاری نداریم. برویم.

خارج شدند و بار دیگر از پرچین گذشتند و برخانه زین قرار گرفتند و به حالت یورتمه حرکت کردند.

به راه خود ادامه دادند تا به مهمانخانه گرانپاس پارتو رسیدند. در راه حادثه قابل ذکری برایشان روی نداد. آن شب و همچنین تمام روز بعد را با هم گذرانیدند. او قاتشان در آن روز و شب به آرامی طی شد. نه از فوستا و نه از کنسینی کوچکترین خبری نشد.

پاردادایان زندگی عادی خود را از سر گرفت و همان خوش خاقی آمیخته به طنزی را که معمولاً داشت باز یافت. گوئی که هیچ غمی جانش را معذب نمی ساخت. آیا در باره چگونگی موضع و رفتارش در رویاروئی با فوستا تصمیمی گرفته بود؟ این موضوعی بود که والور، که آرامش عاری از دغدغه اش را می ستد، بیهوده از خویش می پرسید... می آنکه جرئت پرسیدن آن را از خود او، که در باره این مطلب صحبت نمی کرد، داشته باشد.

دو روز بعد از حادثه که در روز رفتن به «فونتنی-او-رز» - برای یافتن لوئیز - بر آنان گذشته بود، در هنگام صبح، یک ربع پس از ورود والور - که بخش مهمی از وقتیش را با شوالیه می گذرانید - بانو نیکول آمد و گفت که دو نفر نجیب زاده در سالن عمومی مهمانخانه هستند و اصرار دارند که آقای شوالیه افتخار گفتگوئی خصوصی را به آنان بدهد.

پاردادایان با همان حالت بزرگ منشانه فطری اش دستور داد و گفت:

- این دو نفر نجیب زاده را به بالا راهنمائی کنید.

و به محض آنکه بانو نیکول خارج شد و درب اطاق در پشت سرش بسته شد گفت:

- زنده زنده کبابم کنند اگر این دو نفر را فوستا برای دریافت پاسخ من به پیغامش نفرستاده باشد.

والور در اطاق باقی ماند، اما احتیاطاً رفت و در یک گوش دور افتاده اطاق نشست.

بانو نیکول آن دو نجیبزاده را به داخل هدایت کرد و خودش بیدرنگ خارج شد. آن دو نفر صبر کردند تا درب اطاق بسته شد، آنگاه نقاب از چهره شان که در زیر چین‌های بالا پوششان پنهان کرده بودند برداشتند.

پاردايان يكى از آن دو نفر ميهمان را كه کسی جز شخص فوستا نبود شناخت. وي بگونه‌اي بسيار راحت و طبيعي كه هيچکس را در اين مورد ياراي رقابت با او نبود لباس مردانه سوار کاري را پوشيده بود. نفر ديگر، بطور يكه خوانندگان حتماً حدس زده‌اند، سگ محافظ او يعني دالباران غول‌پيكر بود.

این چهار شخصيت با تواضع به يكديگر سلام کردند و درست مثل اينکه نه دشمن خونی بلکه دوستان جانی يكديگر بوده‌اند - به ادای تعارفات معمولی پرداختند. فوستا درنگ نکرد و يکراست سر مقصودش رفت و گفت:

- شواليه، من آمده‌ام تا پاسخ شما را به نامه‌اي که، می‌دانم، به دستان رسیده است بگيرم.

پاردايان به قيافه‌اي استهزاء آمير اظهار تعجب کرد و گفت:

- چطور شد، شاهزاده خانم، که خودتان تشريف آورديد ! به اين کلبه حقير من چه افتخاری ارزاني فرموديد ! ...

فوستا با همان حالت موقر خود گفت:

- شواليه، خيلي دوست دارم که کارهايم را خودم انجام بدhem.

پاردايان باز با همان لحن استهزاء آمير گفت:

- چه کار خوبی می‌کنيد، شاهزاده خانم !

آنگاه قيافه‌اي جدي به خود داد و گفت:

- اجازه بدھيد قبل از هر چيز اين اسباب بازي گران بهائي را که با کمال اشتباه در يك خانه متروعك، يعني جائي که هر ولگرد راهزنی که زودتر از همه از گرد راه می‌رسيد می‌توانست وارد آن بشود گذاشتيد به شا پس بدhem.

- می‌دانستم که به دست آدم شرييفي خواهد افتاد.

آنگاه در حالیکه خنجر کوچک را در جيپ کليجه‌اش می‌گذاشت افزواد:

- حالا برويم سر مطلب.

پاردايان در چشمانش خيره شد و گفت:

- من که به شما گفتم که تا من زنده ام اين بار هم مثل دفعات پيش ملکه فرانسه  
خواهيد شد. حالا هم همین حرف را تکرار می کنم.

- پس می خواهيد بگوئيد که قصد مبارزه با مرا دارد؟  
پاردايان با قيافه اي خشن و سرد گفت:

- با تمام قدر تم.

- خوب در اين باره فکر کرده ايد؟

- اوه! شاهزاده خانم، شما يك روز و دو شب تمام به من فرصت فکر کردن  
داديد. به شما اطمینان می دهم که اين مدت از سرم هم زياد بود.

- پس، نوه تان را همانطور غيرمسئولانه به اميد خدا رها می کنيد؟

پس، پسر و عروستان را به عزاي دخترشان محکوم می کنيد؟

پاردايان بي آنكه اختيار از کف بدهد سفسطه او را رد کرد و گفت:

- من هيچکس را همانطور غيرمسئولانه به اميد خدا رها نمي کنم... من  
هيچکس را به عزاي فرزندش محکوم نمي کنم.

آنگاه با همان قيافه باري بهر جهتي که وقتی می خواست به خودش بگيرد  
بيشه را به اضطراب می افکند گفت:

- برعکس، من خوب به اين موضوع که سرنوشت فرزندانم به مبارزه اي که  
شما را به آن می کشانيد بستگي دارد فکر کرده ام. تمام مسئله اين است که بدانيم  
کدام يك از ما دو نفر پيروز می شود و اين مبارزه چه مدت طول می کشد. اعتقاد  
من، همانطور که به شما گفتم و حالا هم تکرار می کنم، اين است که شما شکست  
خواهيد خورد و به همراه آن سرنوشت فرزندان من هم روشن خواهد شد. و اما  
اینکه اين مبارزه چقدر طول می کشد یقیناً مدت آن کوتاه خواهد بود. جز اين هم  
ناید انتظار داشت.

- پس به اين ترتيب اميدواريد که لوئيز کوچولو را از من پس بگيريد؟

- من اميدوار نیستم، خانم. بلکه عظمتش.

پاردايان اين را با چنان اطمیناني گفت که فوستا با تمام قدرت و استقامتش

بی اختیار لرزید.

با این حال می شود گفت که کسی متوجه ارتعاش او نگردید و وی بیدرنگ تسلط بر خودش را باز یافت و با لبخندی نیشدار گفت:

- پس به دنالش بگردید.

- من به دنالش نمی گردم، من پیدایش نمی کنم، و بالاخره این من نیستم که او را از شما پس می گیرم. این خود شما هستید که او را به من پس می دهید.

فوستا تبسمی کرد و گفت:

- که پس اینطور فکر می کنید!

پاردايان به گونه‌اي تشریفاتی به او ادای احترام کرد و تکرار نمود:

- از این بابت مطمئنم.

آنوقت قد راست کرد و در حالیکه روی هر کلمه‌ای تأکید می کرد گفت:

- این خود شمائید که نوه‌ام را به من پس خواهید داد... و تازه از اینکارتان احساس خوشبختی هم خواهید کرد.

فوستا خشمچش را در زیر نقاب لبخندی پنهان ساخت و گفت:

- خواهیم دید.

و افزود:

- فکر می کنم که دیگر هیچ حرفی برای گفتن به یکدیگر نداریم.

پاردايان به سردی این سخن را تائید کرد و گفت:

- من هم همینطور فکر می کنم.

درست مانند آغاز ملاقات و گفتگویشان، بگونه‌ای تشریفاتی به یکدیگر ادای احترام کردند. پاردايان با ادب دو نفر مهمانش را تا کنار در اطاق بدرقه کرد و آنان پس از آنکه برای آخرین بار به او ادای احترام کردند از آستان در گذشتند.

فوستا پیش از آنکه از آنجا دور شود، رویش را به عقب بر گردانید و با لحنی متفکرانه، که گوئی غمی عمیق در آن خوانده می شد، کلمات زیر را به عنوان اتمام حجت ادا کرد:

- پاردايان، خوب مواظب خودتان باشيد، چون به شما قول می دهم که بهتان

رحم نخواهم کرد ، نه به شما و نه به کسانی که با شما هستند.

پاردايان، تنها ، پاسخ داد:

– تا آنجا که در قدرت داريم از خودمان دفاع خواهيم کرد.

پاردايان در را بست و به طرف او دوت دووالور برگشت و گفت:

– و حالا ، دوست جوان من ، خوب آماده باشيم. ماده بير از قفس رها شده و ،  
به شما قول مى دهم ، مى آيد تا همچو خوک به خدمتمان برسد.

او دوت دووالور بي آنکه هيچان و آشتفتگي بي شتری از خودش نشان بدهد

پاسخ داد:

– آقا ، خاطرتان آسوده باشد . مواطن خودمان خواهيم بود . وانگهي ، ما که ،  
خدا را شکر ، آدم هائی نیستیم که همینطور بایستیم و بدون اینکه زهر چشمی از  
دشمن بگیریم بگذاریم یا آیند و بدردمان.

آنگاه پاردايان از روی خشنودی خاطر تبسم کرد و به عنوان نتيجه گيری از  
سخنانشان گفت:

– بله ، باید روز و شب مراقب و مترصد برخورد با خطر باشيم ، چون تنفر و  
کیته توزی فوستا اندازه ندارد . آری .... از اين به بعد بين او و ما مبارزه ای تا سر  
حد مرگ درمي گيرد .



